C.

415

Ilahī-nāma
by ʿAṭṭār.

C.

الهی نامه تصنیف حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره

C.

45

غزل خاقانی

هذا الکتاب الهی نامه تصنیف حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره

هذا کتاب الهی

C.

۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ملکش بی زوالست | بوصفش عقل صاحب نطق لالست
مفرح نام جانهاست نامش | سر فهرست دیوانهاست نامش
زنامش بر شکر شد کام جانها | زیادش گوهر تیغ زبانها
اگر بی یاد او بوئیست رنگست | وگر بی نام او نامیست ننگست
الهی نامه آغاز کردم | در گنج سعادت باز کردم
زبانرا در فصاحت کردم | دهانرا در بلاغت کردم
توکل بر تو و التقصیر بر خویش | نهادم این نهایت نامه در پیش
دل و خاطر بتحریرش سپردم | اگر خوش گوی گردم گوی بردم
الهی نام تو زین نامه زینت | بلی جف القلم هم حال [illegible]
رفیق خاطرم کن فضل توفیق | بیفکن خاطرم در فکر [illegible]
که تا آخر کنم این داستانرا | بپایان بر جهان نامه [illegible]
[illegible] نهادم

تمام

بانجام آور این آغاز رازم / که تا گردن کشم سر بر فرازم
الهی فضل خود را یار من کن / ز رحمت یک نظر در کار من کن
که تا مطلوب جانم حاصل آید / مگر قولم قبول یکدل آید
اگر یک کس شنود زین شعر خشنود / مراد دل بر آید کام جان زود
سخن بر من هدایت از خداوند / خداوندا جدائی را تو پیوند
بلطفت میکنم آنرا حواله / نگهدارش خدایا از بطاله
پسند خویش کن این گفت گورا / که من بیچاره میکنم او را
مکن رو گرد کار دعوتم را / قبولم ده فزون کن رغبتم را
مهیا کن مراد در دو جهانم [illegible] / کرامت کن عطیتهای خویشم
مرا در وصف وحدت ترجمان ده / لب خویش خاطر را نشستن ده
[illegible] ده [illegible] تا ما درام / بکام دل زبان را بر گشایم
در الحان آورم طوطی جان را / بهنگام گفتنم شعر خود بیان را
بشغل حمد تو مشغول گردم / ز ننگ گفت زان معزول گردم
همه جان گردم و تن را بجانم / روان ز نفس و ز دل وا رهانم
[illegible] تا ماه کلی نور گردم / اگر شکم [illegible] گردم
[illegible] زبان من [illegible] / دعائی [illegible] خود مشتاقات
[illegible] را صاف گردان / [illegible] آیات شکر [illegible]

مرا توفیق ده تا حمد خوانم صفات لطف تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی مرا یارب بدین مقصد رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید کنم در حمد و در تحمید و تمجید
بنالم همچو بلبل در بهاران ببارانم ز ابر دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را کنم روح روان زین آب و گل را
برارم دست دعوه در مناجات برازی گویم ای قاضی حاجات
دلا در حمد خود صاحب قران کن زبان من چو شعر من روان کن
بدوران کن کام من در کامرانی زبان را ده برات ترجمانی
مرا توفیق ده تا حمد خوانم روان را ز نفس و ز دل وارهانم
خدایا این حکایت ختم کردم بساط انبساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصف ذاتت کنم آغاز الطاف صفاتت

خداوندا عطیات تو عام است عنایتهای فضلت بر دوام است
ز مشتی خاک ما را آفریدی کله زیر فلکها بر کشیدی
بکلفی خیرات سر فرازیم ز زرهای جام خلعت طرازیم
بدین تشریف و خلعت سر برآریم بگو خدا کبیرم کما [illegible] نیم
قدم [illegible] لخرکش تو [illegible] تو بکر مخز [illegible]

...ندا توی دانا و داور — صفات ذات تست الله اکبر

...ه از زن و از خویش و فرزند — مبرا از شبیه و مثل و مانند

...م بی ولد قیوم بی خویش — تولای تو انکه فنخر درویش

...بی انسمانی را آفریدی — زخاکی کل انسان آفریدی

...ما را بی ستون بنیاد دادی — ترابی بر سر آبی نهادی

...دی عیسی مریم تو کردی — نگار دشمنی آدم تو کردی

...کاف و نون تو کردی کون و ... — جهان و جان تو دلتوی ...

...مالک هر کشی و هستی از تو دارند ۱ — سالک ... و هستی از تو دار

سر

...الی زبده الحق بادشاه — کرپیدا آرنجا ازره تا ...

...و رزاق هر پیدا و پنهان — توی خلاق هر دانا و نادان

...و ... دانه ... بادشاهست — الم العیلم ... بادشاهست

تو بودی و نبد جنات و نیران — تو بودی و نبد الوان و کیوان

تو بودی و نبد افلاک و کونین — تو بودی و نبد این قاب قوسین

توی باقی و باقی هرچه هستند — به تقدیرت نه بالا ملک بستند

توی ... بر بالا و پستی — توی پیدا و پنهان هرچه هستی

... — تو ... ...

C.

گنهکاریم اگر مستمندیم | مسلمانیم از آن رو ش...
جهان زندان سرای مؤمنانست | ولی ذوالجلال و فضال مومنان...
اگر فضلت قرین حال گردد | برآیم جمله چاره ز حال ک...
چو ... باشد بنده مقرون آنات | کند طاعت و کند ...
اگر باشد بنده عدل و داد ورزد | عباداتها بسالها چه ار ز...
خداوندا توئی دانا و حاضر | بحال بندهای خویش ...
گر از ما اندر سر غفلت گناهی | شود حادث بسهو گاه...
خطی از فضل یزدان خط کش | قلم در نامه کش دل ز ما...
الهی ره بجائی کس نمی | والعذر برفرمای عط...
درازالتی آید نه عمدست | فراموشی ما از رحمت...
اگر حوا و آدم سهو کردند | ز لعبت بازی دیو...
شبستان اندر افتادند اینها | عفو کردی از ایشان باد...
رها ... ار گذاری | گناه کرده باشد سهو ...
... خاک این درگاه مائیم | انیس و ... و ...
... نهاده برکف دست | زبان در ذکر ... داریم ...
ثنای ... می ... ایم | دهان در شرح ...
... | ...

...نی تو داصل گردکانیم — با مرا مستجب جبار خوانیم
...ز تو ما کس را نخوانیم — از آنجه در پناهت می پناهیم
...ی ما اجابت کن الها — انیس ما انابت کن الها
...ملا ر رایت الحرام کن — بتشریف حضورست محترم کن
...ن بشنوند این نام نامی — از او گویند خود این را تمامی
...در کلبه احزان ما نه — وز آن کی منت بسی بر جان ما نه
...سطا ز دست خرابست — که در سوی جنایه ما صوابست
...یزدان نظر بر جان ما کن — گذر بر کلبه احزان ما کن
...ن خویش ما را ابتلا دار — خبردار ساکن راه رضا دار

...ستد ای هرد دعا لم — محمد مستند ای آل آدم
...فتاب آفرینش — سراج امت و منهاج بینش
...ع معرفت شمع نبوت — سپهبد از سپاه و منبر برت
...شاه جهان ملک لولاک — جهانبان دار مدار خاک و افلاک
...سپه سالار معراج — شه هیچ خاتم و سلطان بی ج
...هما جبار رفاقی با بسته — ولی الفقرا که فخر گو کله بسته
...نه شفته — هم از [illegible]

بعمرک تاج فرق نکتهٔ ختمی — الم نشرح جلاله ...
علی التحقیق تاج خسروان بود — علی الحق داد بینش ...
علی الحق افضل مطلق خزاد بعث — علی الجمله آمین حق ...
غرض از بعث فخر و بخت تاج اوست — چراغ چشم را چشم و ...
دو عالم را مفاتیح الهدی بود — دو کس به مصابیح اندر ...
زبانش ترجمان پادشاهی — در اول کاتب وحی ...
زمین و آسمان در ملتقف او — دو عالم زود کار د ...
از آن ملک رب العالمین بود — ز پیش از وحی در عالم ...
فلک شد مصعد نور جمالش — زمین شد مهبط وحی از ...
چو غیر الله نبود دستش در راه شرع — همی شد بوادی غیر دی ...
ز فکرش مشکلات خلق حل شد — ز فکر مشکل طره نفس از ...
لبان نمره تا جانهای برتاه — ز بحر شعر او هر لحظه سیر ...
ز جمله اخبار آن پیش بود او — گر از پیش آمد از پیش ...
چو بگشاد آدم اول دیده از پیش — نوشته دید او نام بر عر ...
به پیش نام او بر خاک بنهاد — ولی چو خاک او شد پاک ...
هنوز پیش بود وقت خبر ایشان — که طوفان ز هیبت برانش ...
ز ابراهیم ... آتش فرو داد — ... و رهم ... آتش ...

نبی ... ز آتش گرم خیزی — که چون از سوی او گیره گریزی

چنان لعلش ازو گیردی بها را — که هم از سری ... در آید احت

هم گیسوش تاج قیصر افکند — بچین خاقان چین را در سر افکند

در اول چو ملک اورد بر سر — بروش کرد روح القدس ...

بدو گفتا که خیزی ز ... عظمت — بر آیینه در پس زیر گلیم است

مگر مقدار خشتی بود خالی — ... در انجم یکی هیچ خالی

... نعت آن جای گرامی — ... بدر رفت جاویدان تمامی

چون ز انبیا او بود مقصود — نبوت ... گشت ...

نه بینی اینکه اول لشکر آید — تا پس بعد زان سلطان در آید

مثال انبیا همچون سپاه است — غرض از آمدن این پادشاه است

چو سلطان نبوت گفته نو بود — نبوت ختم شد کو بود مقصود

چو دین او منور کرد عالم — شرایع نسخ شد ... عالم

... نماند جهان پر ستاره — که شد خورشید روشن آشکاره

در آن ساعت که ... در ... گفت — ... گفت ... هر خشتی ...

ز ادم ... آن ... — ز آن یک خشت ... دو جهان

... خشت ... — کنار خشت ...

چو یار غار شد با او روانه | جهان پر نور شد زان دو یگانه

چو آمد در سرای ام معبد | بزی را دید شیر خشک مفرد

سحاب بخشش از احمدی بار | که دید او آفتاب آمد پدیدار

چو خورابه درخت بوستان بهار | ز پستان شیر چون باران گشاد

سپیدی یافت دشت ... | پدید آمد ... برآمد ...

زهی جمع رسول شیرخواره | که طفل هست آدم از شیر خوار

... ران در پرده جولان ... | ... و بودی ...

چو شد از پرده جولا بگی را | مخالف آمد و در پرده ...

... عنکبوت آمد سرافراز | گرین دو عاشقی وین پرده ساز

جز الا پرده عشاق سازی | ترازان پرده بستر دو بازی

دو بازی می‌کنم زین پرده در | بگو این قول را در پرده ...

... عنکبوت الجاجر ... | بازن حال با مکان در ...

که ای ... هرگز | نه جم افتد نه افریدون ...

نداری عقل یکسر موی گوئی | که در دام مگس سیمرغ جوئی

طلسم کو نقاب عنکبوت | جز جانی مرد حی لا یموت

از این ... گفتم چنان ... | سر هم چو ... در میان ...

... در هفتم ... | ... هفتم ... در زمین ...

برای خصم گشتن پی و ریشش / بریده پیر شد چون رشته تیغش

نه پی مهر بس فلک گر تیغ هم زد / نه پی مهر بس فلک گر خود زد

نکرده کار پی آن ابروی دین / ندیده چشم در ابروی او چین

رضا بود او هم سوی هر خشمی / ندیده ابرویش چین از خشمی

چو در حسن همه ابروی او بود / ولیکن جمله با ابروی او بود

چو همه ابروی او را شمار است / اگر علم خواهی عین کار است

[illegible] شد حلقه [illegible] / [illegible] دو

[illegible] دندان تیز کرده [illegible] / وزان هر حلقه در بست او بر ارزند

نه بتوان داشت [illegible] جاودان / که دایم عروة الوثقاست [illegible]

کسی در حضرت عزت موید / [illegible] نماند [illegible] محمد

محمد آفتاب سرمدی بود / که روح الله صبح مهدی بود

چو روح الله [illegible] شد مختار / [illegible] پدر [illegible]

[illegible] خلق [illegible] رسان بود / [illegible] اول [illegible] بود

چو بود اول ز حق [illegible] / بود هم [illegible] آخر زمانش

[illegible] / [illegible] احمد

چو قلب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

C.

کران قدر امی جهانی برگزیده — دو سوی قلب او صف برکشیده

کمان قاب قوسینش بکف در — ز تیر آه دو صد گشته کف در

نبی السیف با تیغ لعمرک — براق او در در زیر بار تیر ک[illegible]

ستیزی در صف شنیده می بود — ز حق رو بدیدی کو شنیده [illegible]

چو فرزند دو گیتی گفت خود را — بقاش کشید [illegible] سخن خاک خرد را

که او در نسبت جهت الشهدا [illegible] — نشد یکدم بجز ری شنیده برگز

چو در سینه نماند شک را امید — زمان [illegible] تجلی خورشید [illegible]

چو در پوشش آمدی از شوق جانش — برفتی گاه گاهی بر زبانش

که ای کاش آمدی زنام و داور — بیاوردی محمد را بدیدار

از آن گفت این ز بسیار جانش — چرا بی [illegible] درویش [illegible]

اگر [illegible] روشن چراغ است — ولی می انگیزد در دود [illegible]

در اول شمع عرق انگیز بود — ز وحدت [illegible] ال [illegible]

در آخر جید از بیجای [illegible] — [illegible] انگیزش [illegible] افتاد

[illegible] گر با شمع [illegible] — [illegible] با جمع [illegible] کار است

[illegible] — [illegible] انگیزش [illegible]

چو شمع افتاده در زندان [illegible] / چرا هم خواند حق تا چند سوزی

با انگبین می [illegible] / ز حیدر [illegible] سودی [illegible]

ز [illegible] بیکی در [illegible] / ز رشک [illegible] را [illegible]

کمال فقر او را این دلیلست / که فقر الحق مقامی [illegible]

اگر او را [illegible] / فقیر را کی [illegible]

[illegible] بود [illegible] / [illegible] دثار [illegible]

نه مال و ملک [illegible] / که روز [illegible] روزی [illegible]

از این فقر حجره را بود [illegible] / برای او را آورده [illegible]

بسی بودی که ماهی در [illegible] / نه حجره کسی بودی [illegible]

از آن نه حجره طاهرست دوش / که این نه حجره را بودی [illegible]

چو از [illegible] باز آمد بقصد [illegible] / بیامد روی او [illegible]

نجوم او چنین گفتند کا [illegible] / که [illegible] میان [illegible] سیاه

چگونه مرغ نورانی سر شمع / فرو گیرد [illegible] جمع

همه اصحاب او در قربت او / ز خود فانی شده از هیبت او

[illegible] جای که در بانش [illegible] / دل [illegible] آنجا خوش باشد

[illegible] کو [illegible] حضورش / خلاف [illegible]

[illegible] / [illegible] بود [illegible]

ز بیداری دلش آن خلق کونین | که چون دید آسمان قاب قوسین
زمین چون سفره‌ای هم گشته دیده | بهشت و [illegible] همه در پیش دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش | وقوف افتاد بر هر دو جهانش
[illegible] اسرار الهی | ز دیده گفت آنی تو که خواهی
چو آواز دهد اسرار میدید | بهشت و دوزخ از دیده میدید
بسی دیدار بر عقبی که دیدند | که تا خورشید رویی می‌دیدند
[illegible] عقبی هر دو زان آواره گشتند | که مشتاق جمالش [illegible] گشتند
چو بار از قریب عهد می‌یافت | بسر پیش باستقبال بشتافت
لباس حق برهنه سر از آن شد | که آتش حق برهنه سر توان شد
ندارد زهره شیطان سیه کار | که آید در لباس او بدان کار
اگرچه قوت او قرص جوین یافت | چو گندم قرص مه [illegible] یافت
همه [illegible] باقی رونق | نباشد عمر دینش دین بر حق
ز دست [illegible] دیبا گشت منسوخ | ز سر غیبش [illegible] گشت منسوخ
چو قوت جان ز قوت شعر دوش | اگر فقر که بودش فخر بودش
چو بود فقر او تا [illegible] | [illegible] آمدی برگشته گشتی
گهی خانه ز خاک راه رفتی | گهی بر خاک خفته فارغ [illegible]
گهی با عایشه هم [illegible] | گهی جنت و گل [illegible]

گهی نعلین دوزی کار بودش    گهی با طفلکان بازار بودش

که از جمع او قدح بر کف نهاده    بجای سید القوم ایستاده

که استر ساختی از حلم خود را    نشاط آن او طفل با خرد را

بحق آنکه بر زمین آن صدر عالی    ز طفلی در سجود افتاد حالی

همی نافه گرانسد زیر دامن    رها در نیز آمد خسته گردا

اگر با او جهانی خلق بودی    [illegible] برگردن مهره نمودی

[illegible] جدیش گر ندیدی    چو [illegible] پاش در کشیدی

[illegible] یدارش و هم چندان [illegible]    بدو ننشست هرگز یک مگس نیز

چو او را سایه بر افلاک افتاد    کجا زو سایه بر خاک افتاد

چو یک سایه نشینش عرش بود    چگونه سایه اش فرش بود

[illegible] عرش و آسمان کرد    عزیمت برتر از هر دو جهان کرد

[illegible] ز استغناش بود سینه    ز دیدم که [illegible] سینه

در آید جبرئیل و گفت ای پاک    چه بر خاکی [illegible] افلاک

چو هست از شرف شایسته عرش    بصد سر [illegible] عرش [illegible] فرش

چو ذات رحمت هر دو گیتی    دو [illegible] رحمت [illegible] نیست

چو مهمان داشتند [illegible] بر خاک    رسید آن دور این [illegible] بر افلاک

[illegible] شرف کیمیا ساز    ملایک را ز خاکت [illegible] دمساز

ممالک را ز نور تو ضیاست　　ملک را ز فیض تو صفاست

زمین را از قدومت پاک گردان　　وجود زینت افلاک گردان

چو بر افلاک رحمت میرسانی　　تو اصل خاک را ضایع نمانی

شفاعت خواه امت ناتوان شو　　برین بیچارها رحمت رسان شو

ملایک [illegible] مشتاق تو باشند　　همه در انتظارت سر بپایند

همه در آرزوی روی خوبت　　همه جانها فدا کرده بسویت

براق صدر عالم چون روان شد　　چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا سر کرسی در آمد　　که او صاحب براق منبر آمد

ملایکش حاملان عرش بودند　　ملایکش حافظان فرش بودند

قدم بر زیر براق او زمین بود　　وشاق قد کشش روح الامین بود

علم بر [illegible] سر بنهادند　　قدم در مسند صدرش نهادند

خروس [illegible] کهکشان خواست　　که آمد خواجه عالم بمیقات

یتیمی کز بی تو طالب آمد　　کنون در یتیم طالب آ[illegible]

زحضرت صد هزاران [illegible]　　بیا [illegible] آور [illegible]

که مانند کس چو یوسف مسیحا　　جوان کرده است [illegible] پیری چون زلیخا

ز روح روح او روح الله [illegible]　　[illegible] زنده [illegible]

سلیمان آمد و انجیل بنهاد | به دریوزه کرسی زمینش بنهاد
روانه شد کلیم ... | ببوی آنکه باشد ز امت او
خلیل آورده نقد ما حضر را | که تا قربان کند پیشش پسر را
رسیده نوح آمد پیش او باز | ز جودی او بجودی رسید ...
در آمد ... و آمد ... طلب کرد | ز ... کو هر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان پیش ... | ... او ... درازش
مگر ... | شراب سلسبیل آورد ... الکاه
مگر کو در دل نفس بسیار بودش | شراب زنجبیل انبار بودش
مگر گرمی عشقش کرد مخرور | مزاج این شرابش بود کافور
چو آخر اعتدالش قصد دل کرد | عسل با شیر اینجا معتدل کرد
چو ... قسیم اخلاص افتاد | شراب از طهور خاص ...
... رحیق بود مختوم | بجز حق را نبود ...
سپهرش کافتابش دست ... بود | براقش را دران شب ... بود
... ز زین آفتابش | نه نوبای نوبی چون رکابش
براق خاص او را خرمن ماه | ز جو را ... جو از کهکشان گاه
بر آن شب در آن ره ... | براقش در فلک نعلی ...
... در آن نعل براقش | فلک در گوشش ...

c.

همه حوران بگیسو داده رفته | ماهی تا بسر با ماه رفته
شب تاریک از آن فروزنده گلشن | [illegible] که چندین چشم روشن
ز دو گیسوش طوطی تنیده پایه | فکنده بر سر و دوش همسایه
[illegible] آتش [illegible] او کشیده | ز سهمش همچو عقرب سر بریده
فلک جاروب سا از خوار انگاه | [illegible] تا برف آتش [illegible] راه
چو آب روی او چرخ [illegible] | [illegible] خواسته خویشتن او در ره انداخت
کمان [illegible] کمان از [illegible] فرو کرد | دو [illegible] نه دانسته [illegible]
حمل با جدی و در بریان نهادند | [illegible] تا گاو و ماهی خون نهادند
اسد چون شیر شادروان او شد | چرخ و دلو سرگردان او شد
چو هر دو خواهران رویش بدیدند | ز شوقش مقنع از سر برکشیدند
دو [illegible] صفت گشتند حاضر | که تا واقع نگردد هیچ خاطر
[illegible] تا مجمر حاضر | که عود عشق او سوزد با خاطر
که [illegible] رضوان بهشت در را | ز کوثر آب زد بر رهگذر را
[illegible] خازن الفردوس خوش کرد | که از حور [illegible] کشش کرد
[illegible] ز شکوهش [illegible] | [illegible] ماند هستی [illegible] بر سر پا
چو قد [illegible] خاک پاکش لوح [illegible] | چو [illegible] گاه از لوح [illegible]
تو گشت از جمالش عالم نور | جهان عشق او [illegible]

تمامش را

...ش فلک الحق بحق گیرد — که هر نقدی که بودش بر طبق کرد
...ه هر ملک صد بر ره آورد — کلاهی نو دار از آن کز سدره آورد
...ب حق القدوم و بحق حوا... — حقش از اختران هر شب نثارست
...ان زشن باز کین حق القدوم است — مثل ز اصحابش کالنجوم است
...ان بر سر آفتابش معتبر بود — از و هر نجم را نوری دگر بود
...ز ره دهی از آسمان داد — بقوسی کشته از طبعستان داد
...ادی همی ... بر افراخت — بیک سو شد به جوزا سر برانداخت
...ح زهره را شیرین زبان کرد — عطارد را بحکمت خطروان کرد
...آمد چو یوسف آشکاره — ترنج و دست مه را کرده پاره
...نا کرد آفتابش برج تحویل — که با ششصد هزاران پر جبریل
...بر ذرش رسید آن شب زمانی — نه ازوی یافت نام و نی نشانی
...چون از سر گردون صف — چنان خود دید همچون ...
...پنهانی از نزدیک وار دور — ز نور النور چون پوشید نور
...ان از جهانم مید... — همه آب روانش علم ...ید
...سمائی از جلالش — منور ... سینه از جمالش
...ز شوق خلعت کمالش عرق کرد — که صدره سدره زان ... کرد
...آمد ز حق کالای خواجه آخر — بدین در آمدی یا حبیب آخر

C.

دلت با امتان بر کناه است | اسیر امت بیرون ز...

همه گفت علم تو بحر آلم | لب بسته ای خداوند...

چو خلعتها بتو بر بسته آمد | زلا احصی زبانم بسـ...

چو دم را از عمل سرمایه کم شد | همه چون شید مانده...

چو مصحف خود بدید الصمد گوییا | قوی بازوش کرد...

محمد چون ز بهر دست تب جهان... | بیاوردی محمد آن کمان...

کمانی نیک بی مر بلند و ازغنی | به پیش... بان قلب...

در آن ساعت که حرف معروف بود | درو از هر چه گویی دو صفت...

یکی در است قامت ایستاده | دوم چون بشر در سرا...

چو در دانش ز تیر این در لسان بود | مثال از دو هیچ منش دو...

دیار اول چون سوی حق روان شد | رونده همچو تیر ب در...

تا خم... بحلقش باز دادی | چو تیرش از کمان بیرون...

کمانش چون همه وقتی دو خانه است | دو خانه آن کمان را جا و...

یکی بیت الاحد کو می بود اسنی | دگر یک بیت احمد جا...

یکی حد به رخ حوا... | چو تو سی میم احمد را دو...

برون شد میم احمد از میانه | احد گشت و یکی شد...

درین بشنه بود طاوس ملک | الصمد جان ز راح... نفس

از دو سو...

...گیسوی او دو زاغ می بین — ز دو با دام او با زاغ می بین
...قاب قوسین ابرو و بانگش — دو زاغ آن کمان وابم دو گیسوش
...ز گیسویش چون نور بوست — چنان دو قوس روحانی و هدد
...قاب قوسینش زمانی — نمی بینم بیازو سر کمانی
...زاغ ازین کرده بمقراضش — بطاوس فلک رسید بیکارش
...قوس ورهی شکست رهی زاغ — رهی با کمان ملروحی دمار از
...تک تکاور قاب قوسین هم — فلک دو قوس دارد گرد محور
...در اینهمی سپس آورد — ابر نقش امی و درویش آورد
...از اسمی دری سبب اسمی افتاد — ز خواندن فارغ آمد امی افتاد
...وبی نقش در راه حق آمد — ز بی نقشی فقیر مطلق آمد
...ز بیم گل آن شب سبق برد — چو از خود پاک کلی راه حق برد
...اقبال جان پیوسته کردان — چنان فتراک خود را بسته کردان
...ان در بند شستن در غلامی — که تا تو خواجه کردی بی گرامی
...لوبم با رسول الله این شین — که من عاجز نیم اگه از این شیش
...ی جبریل یک در که اند — همه کاری بیسند آمد دره دو تو
...و میکائیل دیده با دستاش — شده آخر کمر حبل متینش
...اسرافیل تو با تیغ در دست — کمر بسته عزرائیل بوست

سرافیل ایمنی بخش در تو ... شده یک نوبتی در لشکر
ملایک چاوشان آستانت ... کرام الکاتبین دو پاسبانت
دبیر درگه تو آدم پیر ... نبی اسما حسبت کرده
شده درویش چون ادریس سنت ... نهاده در بهشت از تو
چو گم گشته جهان سلطانی تو ... کشیده نوح کشتی بار
بجان صالح ز [illegible] گردد ... بشیر ناقه مهمانت کرد
چو ابراهیم ایمانی تو ... همه کعبه حرم جای تو
چو اسمعیل کیش تو نهاده ... بسر قربان شده سر نامه
چو یعقوب مشتاق حزینی ... بهوی تو شده خلوت
بجسته یوسف از زندان و از چاه ... زملح تو بصد حزنی نمک
ز تسنیم و چشمه خضر عالی ... زده هر شب سر خاک
ما الیاس ار تو جانداری ... ازان تا حشر جانداری گر
بیونس آشنایی داده در راه ... که تا رفته بدریا آشنا
تن داود شوق جانت دیده ... بصد جان نوحه جانت
سلیمانت چو دیده شاه عالم ... [illegible] پس تو کمر کرده ز خا
چو ایوب طبیب عشق دیده ... تن از کرمان سوی
چو یحیی سر نهاده افسرت را ... منادی کرسته بارو

نصاکش کشته در راه تو موسی — مبارک نام هندو تو عیسی
بود اری موی چون قل هو الله — خطی درکش بکرد ماسوی الله
عیال بولهب کز غصه بکداخت — اگر خاری ترا در راه انداخت
جو هر دم نیکوئی رخ نمودت — شسبند چشم بد پس قل اعوذت
بهرانکشت چشم هفت پاره — چراغی در گرفت است از ستاره
تو سلطان زمینی و آسمانی — حریم این جهان و آن جهانی
همی هر قوم دندان تیز کردند — زان هر حلقه دست آویز کردند
فلک پیوسته زان گردد چو گوی — که تا گوی ربایند از قدر تو بوی
دران مجمع که قدرت را مجال است — فراز آسمان صف النعال است
ز قدرت گرچه بیرون از حساب است — برون نه فلک صد حجاب است
ز رشک قدر انبطاق دل افزود — ز سر تا پا سمی آمد بدرود
ز قدرت ذره بر آسمان تافت — مه و خورشید زان یک ذره جان یافت
حکونه چون صفاتت تو جهان است — که صد عالم برای عقل و جان است
جهان گر سر بسر خشتی نشسن کر یا — بهر یک تا وحی در باش کبری
تو میدانی که از گوینده هیچ نی — جنین معنی نکفت الامن وبس
عروسی است اینکه خود دست ساز او — قبولت زیور و پیرایه او بست
اگر [illegible] برنس کارم بر آید — وگرنه جان غم خوارم بر آید

اگر نپذیری از من این سخن را / بصنعت برکنم چرخ کهن را
اگرچه حضرتت بحری عظیم است / ولی این قطره در یتیم است
چه گر دریا بهای آب دارد / ولی هم قطره در ناب دارد
نه بینی اگر بحر سر و تاب / بلطف خود دهد یک قطره را تاب
چگویم مصطفی آخر تو دانی / اگر صد خلعتم بوسف نوازی
چگویم رسول الله دگر من / بقدر خویش گفتم این قدر من

زنی افتاد در مکه تباهی / که از فسق و فسادش بود مایه
خوش الحان بود و نغز و نغز گفتار / نبودش پیشه جز مطربی کار
ز بهر فسق اگر یک تن نشستی / دوم کس در برش آن زن نشستی
پیغامبر بیامد از مدینه / بمه دل بدل شد جنگ و کینه
همه کار مسلمانان قوی شد / ز نسخ کفر ایمان مستوی شد
چو در مکه نماند از مفسدان کس / پراکنده شدند از بیم هر کس
شد آن زن در مدینه نحیف و درویش / بنزدیک پیمبر رفت دلریش
پیمبر گفت هان چون آمدی چون / بگو تا هاجری یا ناهجری اکنون
بدین جا بهر ایمان آمدی تو / و یا تاجر شدن زان آمدی تو
زن اکنون گفت آن صدر جهان را / که نه این را سفر کردم نه آن را

ولی اینجا برای آن رسیدم     که وصف جودت از مردم شنیدم

امید عطار ... دور     زبس کردم من مسکین مهجور

پیمبر گفت مکه بر جوان است     از ریگستان خواه در خورد توانست

آن که گفت ازین انکار و جنگست     ز بیم خنجر و تیر خدنگست

فصاحت هی اندازه تو     ز فضل و معجز و آوازه تو

سواران عرب را شکست بند با     کشتی را سوی مطرب جوان بود

پیمبر را خوش آمد آن سخنها     ردای خود بدو بخشید پنهان

بیاران گفت هر کا مرد زنهار ید     بدو بخشید حری زانچه دارید

زبهر نوعش عطار دادند یاران     شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را با رسول الله که دورست     میان قوم در فسق و فجورست

چو می بستاندت حرفی دو یکباره     ز جودت می بیابد مال بسیار

بگو خواهنش تو مبدا از خویش     همی ماند ز انعام تو در دل عجب

تو میدانی که در وصف تو عطار     بسی گوید بر سر همچو پرکار

اگر خاک سر کوی تو دریافت     زان هر ذره در خورشید دیگر یافت

چو خاک کوی او وصفش بجان کرد     قبولش کن بدان زان که توان کرد

مگردان نا امیدش ای کریمش     ز پای افتاده ای تو دستگیرش

تو داری در دو گیتی پادشاهی     توانی داد تشریف الهی

بتشریفی مشرف کن تنش را | که نبود زان خبر پیراهنش را
بتوحیدی دلش را گر مزین | که نتوان کرد چشمی ...
ندارم زین عرض حرفی بیانش | چه میگویم تو دانی و تو دا...
غلامی دل خوش نبشم ازین است | که ملی دایم غلام تو بجان ...
نماند دگر بگی مسکین محتاج | نشود بی استطاعت در ره ...
چو بینند مضطرب صاحب نیاسش | کجا محروم گرداند ز آسش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی | بنو گر بر دلم آبی چکانی
درین تف تموزم سینه بریان | جگر را کن ز شربت آب
وگر در خورد آب تو نیم هم | فرا آیم ... الله اعلم

ز مشرق تا بمغرب گر امام است | علی و آل او ما را تمام است
گرفته اینجهان زخم سنانش | گذشته زان جهان وصف ... نانش
همه و جست چو قرص ماه و خورشید | دو عالم زان بخشاند جاوید
ترا گر تیر باران بر دوام است | علی جنّه جنّه تمام است
همبر گفت چون نور دو دیده | ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون ماهی باشد ز یک نور | یکی باشند هر دو و ز دوی دور

نبانی بزهر ...

چنان بر شهر دانش باب باشد — که جنت را بحق بواب باشد

چنان مطلق شد او بر فقر و فاقه — که زر و نقره بودش سه طلاقه

اگرچه سیم و زر با او بمنت آمد — ولی کوساله را این مت آمد

ولیکن کوساله هرگز رنجه کردد — که با شیر جهان هم پنجه کردد

چنین نقل است کو را خوش نبود — که پشت و روی آنرا روشن بود

از آن چون روی بودش پشت جوشن — که پشت سینه اش بود روشن

چنین گفت او که خواهم [illegible] — [illegible] ببند [illegible] در [illegible] نشستم

چرا کش سوی حسن الله ماب است — که او هم بوالحسن هم بوتراب است

چنین گفت او که گر منبر نهندم — بدستوری حق داور نهندم

میان خلق عالم جاودانه — کنم حکم از کتاب جاودانه

چو هرچه او گفت از بحر یقین گفت — زبان بگشاد یک روز و چنین گفت

که لو کشف الغطا دادست دستم — خدا را گر نمیبینم کی پرستم

[illegible] حکیم و زهی علم و زهی کار — زهی جوهر که شد شرع و بحر زخار

دمی کز شیر خدا امر رفت تا چین — ز علمش ناف آهو گشت مشکین

از این گفت مرد ادهم ز چین سو — ز شرب علم حسنش ناف حس سو

اسد کو تاب خانه آفتاب است — از آن آهو دمش چون مشکناب است

اگر علمش شدی بحر مصور — درو یک ذره بودی بحر اخضر

چو هیچش طاقت منت نبودی / ز همت گشت مزدور جهودی
کسی گفتش چرا کردی بر آشفت / زبان بگشاد چون تیغ و و گفت
بنقل الصخر من قلل الجبال / احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار / فقلت العار فی ذل السؤال
همیشه چار رکن شرع آباد / ز سعی دو حسن بود و دو داماد

الا ای مشک جان بگشای نافه / که هم تو نایب دار الخلافه
توای روح امر ربانی تو داری / بسر بر ملک روحانی تو داری
جهان هر دو بهم یک مشت خاکست / قضا و ملک دار الملک پاکست
همه عالم طفیلی گشته از تو / زمین و آسمان و انجم از تو
تویی پوشیده و از ما بریده / ز دیده دور و اندر عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت / همه خاک پای یک غلامت
ملایک را امری معرفت بخش / خلایق را بصد صورت صفت بخش
تو چون خود آفتابی گر بتابی / کند هر ذره صد آفتابی
چو نور آفتابت مزیدیست / ز ذات انت یکی پرتو مجیدیست
عجب مرغی همیدانم که چونست / که از اثبات و نفی او برونست
چو نفسی خاص قیومی همیشه / چه گویم من که معلومی همیشه

چو نه در آسمان همه در زمینی / کجائی پیش رب العالمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو / چگویم راستی و هیچ هم تو
برآ از دل چو همی مشکین با جلایس / که شد عرش از دم تو محرم خاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه / که هر شش داری و هر یک یگانه
که هر یک ترا صاحب قرانیست / که اندر فن خود هر یک جهانیست
یکی نفس است در محسوس حاکم / یکی شمشیریست در موهوم راسخ
یکی عقلست معقولات را جست / یکی علم است معلومات جویان
یکی فقر است معدومات محو ابد / یکی توحید کل یک ذات جاوید
چو این هر شش بفرمان راه یابند / حضور جاودان الکاد یابند
چو دائم تا ابد بسته خلیفه / ز لطف تست عالم پر لطیفه
بسیر یونس خلافت شو چو آدم / سفر در سینه خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان / که گردت در نهد هم چرخ گردان
بکشتی نوح است ای پدر / ز یات والضحی واللیلة القدر
سلیمان وار بنهد بار بر پشت / ولی انگشتری کرده در انگشت
جمال یوسفی را جلوه گر باش / چو ابراهیم هفت اعضا خبر باش
چو داودی این پرده بنواز / چو عیسی زن نفس در عرش همدم بساز
چو همدستی تو با موسی عمران / همه از جام جم خور آب حیوان

تو پرورده سایه سیمرغ کین راز ‌ ‌ بود در پس سخن شیرین و کمیاب

چو کردی حمد و جهد بی عدد تو ‌ ‌ ز جان مصطفی یابی مدد تو

چو در دین حاصل آمد بی نهایت ‌ ‌ سخن گفتن [illegible] باشد حکایت

بحشم خود منکر از سخن هیچ ‌ ‌ که جان [illegible] [illegible]

اساس هر دو عالم جز سخن نیست ‌ ‌ کز [illegible] بسته در [illegible]

سخن از حق تعالی [illegible] آمد ‌ ‌ که بر انبیای مرسل آمد

ز موسی کلیم روزگار است ‌ ‌ [illegible] کلام کردگار است

ز رحمت بودی کلام [illegible] ‌ ‌ [illegible] روح مطلق

محمد نیز اگر مقصود کس بود ‌ ‌ [illegible] سخن بود

سخن بعد دو عالم جنس و کم نیست ‌ ‌ [illegible] هم هست

بوقت عرض فرمان با مشتاق ‌ ‌ سخن بود [illegible] عهد و میثاق

اگر [illegible] مجموع باشد ‌ ‌ وگر معقول اگر ممنوع باشد

اگر ملموس اگر مسموم گیری ‌ ‌ اگر معقول اگر موهوم [illegible]

گر از [illegible] نیست [illegible] ‌ ‌ وگر چه نیست ممکن یا محالست

وگر موجود اگر معدوم باشد ‌ ‌ [illegible] سخن چون موم باشد

ازین [illegible] ذوق و اشارت ‌ ‌ [illegible] نتوان کردن عبارت

ازین حجت شود بر عقل پیدا ‌ ‌ که کلی کل سخن آمد [illegible]

16

واصل آمد سخن ... مگر تو میگوئی | سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

... جهان گردیده گم کرده یاری | مرا سیم دلی آشفته کاری
... ردا دار کسی کاینکس خبر ... | که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
... همت بلند افتاده بودند | ز سر گردن کشی بنهاده بودند
... علمی که باشد در زمانه | همه بودند هر یک یگانه
... هر یک وفنونی عالمی بود | چو هر یک در دو عالم همدمی بود
... نشاندشان یکروز باهم | که هر یک با موافق‌تر از کار عالم
... خلیفه زاده بی‌پادشاهند | تمامی هر یک عالم می چه خواهند
... آرزو دارند یکیک | مرا فی الجمله بر گوئید هر یک
... وار هر یک بدانم اعتقادش | بسازم کار هر یک بر مرادش
... نطق آورد آن که مهترک‌تر از | که بغلت از بر کاین سرانجیر
... دشته پریان دختری ... | کز خوبان کرد مثلش ونکردی ذکر
... یاس وعقل ولطف و ... | نکوروئی زمین و آسمانش
... این آرزو باهم تمامست | تمامم باشد این خود ناپیداست
... پس ازین جنس صاحب جمالی | ورای اوئی کجا جوید کمالی
... سی که دولت خورشید دارد | بقرب ذره کی امید دارد

مرا هیست اگر اینم نباشد — بجز دیوانگی کاینم نباش
بدو گفتش زهی شهوت پرستی — که از شهوت ...
ولی مردی که عبد الفرج باشد — همه از لقد خویشش خر
ولی هر زن که او مردانه باشد — از این شهوت لکل بکاه
چنانکه آن زن از این شهوت جدا شد — سر مردان درگاه خد

زنی بود است با حسن و نکو نام — شب و روز از رخ و زلف
خوشش خوبی بسیار بود نوش — صلاح و زهد با این بار
بخوبی در همه عالم علم بود — ملاحت داشت بیش
بهر موئی که در زلف آن صنم داشت — خم از پنجه فزون و شست
چو چشم و ابروی او صاد و نون بود — ولیکن نص قاطع که
چو آن دو عقیق درفشان را — بآب خضر گر ...
صدف گوئی لب خندان او بود — که مروارید ...
چو مروارید زر لعل خندانش — گهرداری نمودی زیر دند
زنخدانش چو سیمین سیب بود — ز سیبش قسم خلق ...
فلک از عکس روی او چنان بود — که از شنگ بند آهن
کسی گر سخن در من فشاندم — جانش زوی المرحوم خو

زنی بود او

زنش گفتا که ... بیمار زارم ‌‌ عرابی گفت من بیمار دارم

... بدست ... تعجیل ‌‌ بسوی خانه خود کرد تحویل

تعهد کرد بسیارش شب و روز ‌‌ که تا بر جای خود شد آن دل افروز

دگر ره دلبرش آغاز افتاد ‌‌ زبیر در همدمی دمساز افتاد

دگر ره نار بشکفت گلنار رویش ‌‌ زبیر در حلقه زد زنار هوشش

ز زیر سنگ ... او آشکاره ‌‌ برون آمد چو لعل از سنگ خاره

عرابی چون جمال او چنان دید ‌‌ بگو ... عالم او روان دید

ز عشق روی او سرگشته شد ‌‌ ز درد ... در بر کفن شد

بزن گفت ای تو جفت حلالم ‌‌ که مردم زنده کردی ...

زنش گفتا مرا چون شوهر باشد ‌‌ چگونه شوی دیگر روی باشد

چو از حد ... گشت آن ... ‌‌ ... بخود میخواند زن ...

... ‌‌ نمی ترسی ز خشم ...

مرا از بهر ... بیمار بردی ‌‌ کنون فرمان دیو ... بردی

چو خیری کرد ... بزبان میاور ‌‌ خلل در کعبه ایمان میاور

که چون این ... حاجت همی نکردم ‌‌ بسی ... از دو سنگ خوردم

کنون تو ... خواهی بدینم ‌‌ نمیدانی که من چون پاک دینم

اگر پاره کنی صد پاره شخصم ‌‌ نیامیزد بتن ناپاکیزه ...

بود از بهر یک شهوت که راست
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
پشیمان شد از آن اندیشه کردن
غلامی داشت اعرابی [illegible]
چو دید او روی آن زن [illegible]
دلش با وصل آن زن آرزو خواست
بدو گفتا [illegible] من تو [illegible]
زنش گفت این مکن دیگر [illegible]
غلامش گفت نتوانم من این راز
وگر نه حیله سازم هم [illegible]
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باک
از آن زن چون نیافت او خشمگین شد
شبی برخاست از کینی و او دست
بکشت آن طفل را در گاهواره
سر بر بالش آن زن نهان کرد
سحرگه مادر آن کشته را زار
بدید آن طفل را سر برده یکبار

مخور جانا [illegible] جاودان
که گفت آخر [illegible] چنین خواهر
که کارد بود این [illegible] کرد
در آمد آن سیه تا که زر [illegible]
همه جانش سیه [illegible]
و لیکن می [illegible] آن آرزو را
چرا با من بهم بودن نخواست
که از من [illegible] خواست
ز من [illegible] تو تا [illegible] باز
که حالی زین [illegible] آواز [illegible]
که شد [illegible] هم [illegible]
از مهر او [illegible]
زن خواجه [illegible] کودک [illegible]
پس آنکه [illegible] کناره
که این خون آن نامهربان کرد
ز بهر [illegible] بکشت [illegible]
برآورد از دل پر درد آواز

...لی بود ... دور حج کرده — شنیدم کیش ... مرد الله
مگر بشنو ... کان ... شنبه تا گاه — ز بهر حج روانه گشت در راه
یکی کهنه برادر داشت انمرد — ولیکن بود مرد ناجوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش — که تا تیمار میدارد ز ناموس
...نج شد عاقبت چون این سخن گفت — برادر آنچه گفتش زود بپذیرفت
برای خشکم آن تنها دین را — بسی تیمار داری کرد آن زن را
شبانروزی نکو ... بود در ... — بهر ... [illegible] فرستاد
نگاهی سوی آن زن رفت ... — پدید آمد ز روی آن دل افروز
دلش از دست ... رفت سرنگون شد — غلط کردم چه گویم چون ... شد
...نهان در دام آن دلدار افتاد — که صد عمر ... کار افتاد
...ی با عقل خود زیر و زبر گشت — ولی هر لحظه عشقش بیشتر گشت
... حج ... بر ... نیاید — دمی با خویشتن ... نیامد
...غالب گشت عشق و بند خرد رفت — کشاده کرد با زن کار خود را
...بود خوانده ... زر و زر ... — بدر راند آن زن از پیشش بخواری
...اند و گفتا نداری از خدا شرم — برادر را چنین میداری آزرم
...ترا دین و دیانت ... داری [illegible] — برادر را امانت داری اینست
...برو توبه گزین و با خدا گرد — ور این اندیشه فاسد جدا کرد

[illegible] کشاده بود | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حال [illegible]

[illegible] | [illegible] این زن [illegible]

چو [illegible] قبول [illegible] | [illegible] کرد حال سنگسارش

[illegible] | روان کرد [illegible] چارسو

چو سنگ [illegible] | [illegible] گز زن [illegible]

[illegible] خلق [illegible] | رها کردند [illegible] همچنان [illegible]

[illegible] | چنان خاک [illegible] خون [illegible]

[illegible] | زن آمد [illegible]

[illegible] می کرد | [illegible] چون [illegible]

[illegible] | مگر از روز [illegible] آمد [illegible]

شود آن ماه [illegible] | [illegible] زد [illegible]

[illegible] بسته تو | که همچون مرده [illegible] بسته تو

[illegible]

هراسیمه شد [illegible] فریاد میکرد ... که از دارم چرا آزاد میکرد

که گر جان دادمی بر دار ناگاه ... نبودی هرگزم چون عشق آن ماه

پس یارب بگفت و سود کی داشت ... که زین آتش نبود آن دود کی داشت

پس با زن برفت و کرد زاری ... نهاد بر دشمن از آن زن مکر [illegible]

زنش گفتا مرا [illegible] من اینست ... من این کردم مکافات من اینست

جوان گفتش [illegible] و جانی ... چگونه از تو بر تابم زمانی

زنش گفتا که [illegible] بر آب ... سر موئی [illegible] در نباشد

برفتند و گفتند [illegible] ... که تا هر دو به دریای رسیدند

بران ساحل [illegible] کشتی گران بود ... همه پر رخت و پر بار [illegible] بود

چو از آن جوان نومید درماند ... یکی بازارگانی را بر خود بخواند

که دارم یک کنیزی همچو ماهی ... ندارد [illegible] فرازی [illegible]

[illegible] که [illegible] فرمانی او ... مرا تا کی ز سر کرده [illegible]

اگر [illegible] بدیدار ... نیم خوی بدش را هم خریدار

پس گوسفند [illegible] بگفتم ... کنونش گر تو خواهی میفروشم

بدان بازارگان زن گفت زنهار ... مشو هرگز مرا از وی خریدار

که شوهر دارم [illegible] دم آخر ... رسید از دست او فریادم آخر

سخن با بازرگان نشنید آخر ... [illegible] صدش بحرهد آخر

اسیر سخت بس در کشتی افتادند / وزانجا در زمان کشتی برآمد
خردمند چون بدیدآن قد و دیدار / دلش [illegible] آتش شد خریدار
درآن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بفریاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانم بدین من هستم مسلمان / برایمان شد [illegible] هستم [illegible]
من آزادم مرا شوهر بجا نیست / گواه [illegible] این دم خدا بس
شما را نادر و خواهر [illegible] / هر [illegible] دختر بود [illegible]
[illegible] این بدکر اندیشه بر آن / بشد حال شمابی شک پریشان
[illegible] دروبش و خوارم / ضعیف و عاجزم زار و نزارم
مرنج [illegible] این جا بسوز [illegible] / که فردا نیست [illegible]
چه بود آن زن نکوروی و نکودل / بسوخت آن [illegible] کشتی را [illegible]
[illegible] بار کشتند / [illegible] زن غم [illegible]
[illegible] هر کس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او خریدی
[illegible] آن کشتی بیکبار / شدند القصه بر روی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند [illegible] / بسی آن عشق نهفتند از [illegible]
چو دلها بد و بد [illegible] / بیک [illegible] حمله کردند القصه [illegible]
که آن زن را بجز [illegible] / برآرند آرزوی خود باکراه

...ی و حرد... جهان... — دو گیسو را بزد و در میان بست
...که دندانان... — جهان بیچاره را پیچان که گر داشت
...ر بتش زن آتش کرده — پدید آمد یکی خونین کناره
...بگفته زن کردست ابنکار — بکشت آن ناجوانمردش چنین زار
...ام و ماد... آن جوانرا — ز حید... [illegible] گفت... [illegible]
...ی آمد و گفت ای پ... آخر — چه [illegible] بیچارگی تو [illegible] آخر
...شته کودکی را هم و ما... — ...[illegible] چون [illegible]
...ش گفتا که در عالم زن داد... — خدایت ای [illegible] عقل زان داد
...با عقل و خرد او کار بندی — که تا از عمر یابی بهره [illegible]
...فته خواهر از بهر خدایم — بسی انعام تا کردی بجایم
...نا فات... [illegible] — ز [illegible] گشتن [illegible]
...[illegible] جهان بود... — بدان گفتار زن همه [illegible]
...[illegible] یکبار است — دل [illegible] مفلس [illegible] راه است
...ن گفتا جو... این چنین کار — ترا هم [illegible] دل هست زین با...
...یم چون [illegible] — [illegible] باد [illegible] هر دم [illegible] زند
...بهر شاعت [illegible] تازه گردد — مصیبت بر [illegible] اندازه گردد
...راه که دو [illegible] ندارد — [illegible] رحمت [illegible] ندارد

ز اینجا بباید رفت آزاد — نهان [illegible] درم حالی بد[illegible]
که این را نفقه کن در راه بر خویش — درم بستد [illegible] و آورد [illegible]
چو لختی رفت شد او مانده در ر[illegible] — پدید آمد دهی از دور [illegible]
کنار راه داری دید بر پای — بر او گرد آمده مردم [illegible]
فتاده [illegible] سوز — مگر بر دار [illegible] زند
بپرسید آن زن از مردم که این چیست — مرا آگاه کن [illegible] جرم او [illegible]
بدو گفتند [illegible] براست — که [illegible] کردن بی [illegible]
درین ده عادت [illegible] — که هر گو از خراجی گشت عا[illegible]
که شد [illegible] این ظالم نگون سار — کنون خواهد شدن [illegible] بر دار
زنش گفتا که آن چند پی خراجست — که این ساعت بدار [illegible]
بدو گفتند [illegible] سال صد است — خراج او [illegible] صد درم [illegible]
بگفت این زن [illegible] از مهربانی — [illegible] او را [illegible]
چو تو جستی بجان از سنگ و از دار — تو هم از دار [illegible]
بدیشان گفت اگر من بدهم این مال — [illegible] کفند [illegible]
بدیشان داد آن صد درم زود — که [illegible] آن جوان [illegible]
درم چون داد حالی زن روان شد — چو بیرون [illegible] زن جوان [illegible]
چو روی زن بدید از عشق [illegible] — لب آمد گردون [illegible]

جو زن از حال آن شوهان خبر یافت — همه دریا ز خون خود جگر تافت

زبان بگشاد کای دانای اسرار — مرا از شر این شوهان نگهدار

ندادم در دو عالم جز تو کس را — ازین سرها برون برای هوس را

گر روزی کنی مرگم تو دادی — که مردن به ازین صد زندگانی

خلاصی ده مرا یا مرگ امروز — که من طاقت نمیدارم درین سوز

مرا تا چند گردانی بخون در — نخواهی یافت از من سرنگون تر

چو گفت این قصه و بیخویشتن شد — ازان زنی آب دریا موج زن شد

درآمد آتشی از آب سوزان — که دریا گشت چون آتش فروزان

بیکدم اهل کشتی را بیکبار — بگردانید در آتش فلک وار

همی خاکستری گشتند در حال — ولیکن ماند باقی جمله آن مال

یکی بادی درآمد از کرانه — بشهری برد کشتی را روانه

ز مردان آن جایگه کشتی بدیدند — چو مردان صورت [illegible]

بیامد خلق آن شهر در راه — غلامی [illegible] دیدند چون ماه

[illegible] نشسته — جهانی مال بار و تنگ بسته

بپرسیدند زان خورشید رخ حال — که تنها چون کشی با این همه مال

بدیشان گفت تا شه نایدم پیش — نگویم با دگر کس قصه خویش

خبر دادند از و شه را که امروز — غلامی در رسید الحق دل افروز

به تنهائی یکی کشتی همه مال بیاورده کمی لوده حال
ترا میخواهد او تا حال گوید حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه بیامد پس آن ماه یگانه
تفحص کرد حالش شاه [illegible] چنین گفت او که ما بودیم [illegible]
یکی شب در نشستیم و بسی راه بپیمودیم آخر گاه و بیگاه
چو [illegible] آن این کشتیم دیدند بشهوت جامه من [illegible]
به حق درخواستم تا حق چنان کرد که دفع شرشان شد [illegible]
درآمد آتشی و جمله را سوخت هزار [illegible] جانم را برافروخت
[illegible] یکی بر جای گاه است که آدم نیست انگشت [illegible]
هزارین عبرتی آمد پدیدار نیم من مال دنیا را خریدار
همه بر کیر مال [illegible] ولی یک حاجتم از تو [illegible]
[illegible] این بکجرم امروز عبادت را [illegible]
[illegible] را بلیه و پاک [illegible] امین نباشد هیچکس [illegible]
که تا چون دست دادا بنجا نشستم شبانروزی خدا می پرستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند کرامات و مقاماتش بدیدند
جنابش معتقد گشتند یکسر که از حکمش [illegible]
جنابش معتبر کردند برنا که گفتی خانه کعبه است [illegible]

در این رفته و شد مشغول طاعت | بسر می برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه | وزیران و سپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت این آمد صوابم | که من چون روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه | بود بر جای من فرماینده شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت | بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش | سپردند آن زمان سالم بخاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند | رعایا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند | زن شاه این وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی | توانی چون شدی با پادشاهی
نگردانیم زینسان زن بدانکار | که زاهد کی تواند شد جهاندار
تو می گفتی ای [illegible] | جهاندار [illegible] گر بن چند از بهانه
بدیشان گفت زن چون نیست [illegible] | مرا باید ز [illegible] خود [illegible]
[illegible] حفت حالتم | [illegible] نهانی [illegible]
[illegible] گفتند ای شاه | زما هر کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید | ولیکن جمله با ما در فرستید
که تا من نیز یک یک سر را ببینم | ز جمله هر که را نیکو [illegible] هم
هر آنکس کو بعشق دل همان [illegible] | [illegible] صد دختر دل افروز

همه با مادر خود پیش رفتند | ز شرم خویش پس در پای [illegible]
نمود آن زن بدیشان خویشتن را | که شاهی چون پدر بودم [illegible]
بگوئید این سخن با شوهران باز | رهانیدم از آن بار گران [illegible]
زنان برگشته عزم راه کردند | شوهرکان را از آن آگاه کردند
از ایشان هر کسی کان می شنودند | ز حال زن تعجب می نمودند
فرستادند پیش او کسی باز | که چون [illegible] عهد [illegible]
کسی را بر سر ما شاه گردان | وگرنه پادشاهی کن چو مردان
یکی [illegible] برگزید از جمله مقبول | از آن پس شد بکار خویش مشغول
ز دست خویش شاهی کرد بر پای | نشستند از برای تخت او جا[illegible]
[illegible] ای پسر از بهر ما [illegible] | کنی زیر و زبر [illegible] جهان [illegible]
نشستند از برای ملک [illegible] زن | [illegible]
گرفته [illegible] جهانی | [illegible] اندر فلان جای فلان [illegible]
[illegible] | [illegible] کور را از مردان [illegible]
[illegible] مفلوج ز انفاسش [illegible] | که [illegible] آمد و [illegible]
بسی شد در جهان آوازه او | نمیدانست کس اندازه او
چو مردان [illegible] سوی آن زن | [illegible] روی آن [illegible]
بیک ره [illegible] زیر [illegible] | [illegible] نابینا و حیران

بروتی یک بست بخشید و بی با | که مفلوج گشته بود و مانده برجا
شب و روزش بغم آن زن گرفته | عذاب دوزخش دامن گرفته
ز درد محنت برادر جانش میسوخت | گهی از درد بی درمانش میسوخت
برادر حال زن پرسید ز ... | سخن پیشش برادر کرد آغاز
که کرد این زن زنا با یک سپاهی | بداند ای عجب قومی گواهی
چو بشنید این سخن آن قوم قاضی | بحکم سنگسارش گشت راضی
برای سنگسارش کرد آنگاه | تو باقی مان که بد برخاست از ره
چو بشنید این سخن آمد بمهجور | شد از دست و قفا داد و سخت رنجور
چو هم بگریست هم بر خویشتن زد | در آتش رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو دید آنجایگه زار | نکرد او هیچ عضو الا جنبش کار
بدو گفتش که ای بدبخت و بی یار | [illegible] که این ساعت تلافی جا
زنی مشهور [illegible] آفتاب است | که نزد حق دعا مستجاب است
تو [illegible] ز دعایش بنده [illegible] | [illegible] مفلوج عاجز [illegible]
تو خواهی مرهم آنجایی که هست | مگر ما را آورد آن زن براهست
مگر آمد القصه خری داشت | برانگیخت او را راه برداشت
رسیدند از قضا روزی در آن [illegible] | برآمد دعراسبی شبانگاه
چو بود آمد اعرابی چو آمد | ز آن دم هر دو تن که میهمان کرد

در آن مرد اعرابی بگفتش
بدو گفتا شنیدم ماجرا[illegible]
که نابینا است و مشلول است هم
مرا نیز این برادر گشت بیمار
بر آن [illegible] برم او را یکبار باز
بدو گفت آنکه اعرابی که یک [illegible]
غلام من برد او را بر ورس
کنون او را بیارم با شما نیز
شدند آخر به منزل برید ند
که میکشند بر داد آن جوانرا
وثاقی لایق آن کار [illegible]
جوان بود آن عجب هر جای ماند
بهر جا که رسیدیم ما همین تهمت
که هم زین نقد ما را حاصل آمد
جوانز آبر ما در بود [illegible]
ازان دو مبتلا ز ایشان خبر خواست
یکی بگریست آن مادر که من [illegible]

گر بیچ تا کی خواهید رفتن
که میگویید [illegible] بود تا [illegible]
از وی بشد تعویذ و دعا [illegible]
بشد مفلوجی و کوری شد گرفتار
[illegible] بد که کرد داو صاحب نظر بود
زنی افتاد اینجا پس خرد [illegible]
بدان [illegible] شد او مفلوج [illegible]
دگر به کرد داو هم با شما نیز
پس آنکه سوی آن منزل رسیدند
وثاقی بود یکی [illegible] از
بر ملک آن [illegible] چون [illegible]
که [illegible] نه دست [illegible] ماند
که ما را این [illegible]
[illegible] کین جای ما را منزل [illegible]
بود بد القصه دو بد بخت [illegible]
بدو گفتند حال این خبر [illegible]
پسر دارم یکی چون این دو [illegible]

باخر چو زن برجست او هم    بسر را بر ستوری بست او هم
بهم بر سه رطل ... شد الکاد    که تا رفتند بر در زن سحرگاه
سحرگاهی نفس زد صبح دولت    برون آمد زن زاهد ز خلوت
... بدید از دور شوی خویشتن را    ز شادی سجده آمد کار زن را
... پس بگریست این گفتا کنون من    ز خجلت چون توانم شد برون من
چه سازم تا چه گویم شوی خود را    که نتوانم نمودن روی خود را
چو از دور که بگرد آن سه تن را    همان سه خصم جان خویشتن را
بدل گفتا که ایمن بس که شوهر    گواه خویش آورد است ...
برین هر سه که پس صاحب گناهند    دو پای و دست این هر سه گواهند
دو چشمم ... می بینم گواهم    چه میگویم گواهم بس ...
زن آمد پس نظر سوی انداخت    ... بر روی انداخت
... کفت ... گو تا چه خواهی    [illegible]
که ... آرید ... بهر دعای    که دارم نور چشم مبتلای
زنش گفتا که هر دست و گناهی    اگر آرد گناه خویش اقرار
خلاصی باشدش زین رنج بسیار    وگر ... ماند مبتلا باز
به ... رسید از برادر مرد حاجی    که چون در مانده و بر احتیاجی
گناه خود بگو تا رسته گردد    ... نه جفت غم ... گردد

برادر گفت رنج و درد صد سال — مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر بشنو بر — ز سر تا پای کرد الجمله تقریر
منم زان جرم گفتا مانده بر جای — کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
برادر چون ببیند بشنید الحق — اگرچه بر دلش زد زخم سخت
بدل گفتا چو زن شد نابدیدار — برادر را نشوم یاری خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد — بیک ساعت ز صد رنجش جدا کرد
رهنده گشت هم کر بند و شد باز — ز هر دو چشم او بینده شد باز
پس آنگه از غلام خواجه پرسید — که بر گوید ز حال خود بپرسید
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز — نیارم گفت جرم خویشتن باز
پس آن خواجه بدو گفتا بگو راست — که گر امروز این جرم [illegible]
ترا من عفو کردم جاو[illegible] — چه می ترسی که مردی بی بهانه
بگفت القصه پنهان آشکاره — که طفلک کشتم [illegible]
نبود آن زن در آن کشتن گنهکار — ز فعل شوم خود [illegible]
چو صدقش دید زن حالی دعا کرد — بهشتش مبتلا و هم [illegible]
پسر را [illegible] آن [illegible] نیز — بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
بدو گفتا زنی شد چارسوم — که ناگاهی خرید از دار [illegible]
خریدم جان من از دار [illegible] — منش بفروختم شد قصه کوتاه

دعا کردن

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز | ببیند هم دیده و گشت و روان نیز

ازان پس چون ... بیرون فرستاد | بشوهر گفت تا آنجا باستاد

... بشست و نقاب از روی برداشت | بنزدیک نگرد تا شوهرش خبر داشت

... برفت از خویشتن تا با خویش آمد | زنی نیکو دلش در پیشش آمد

... بدو گفتا چه افتادت که ناگاه | شدی بیخود زنان افتاده در راه

... بدو گفتا یکی زن داشتم من | ترا این لحظه او پنداشتم من

... ز تو تا او همه اعضا جدا نیست | که نتوان گفت موئی در میانست

... شبیه آن زنست گوئی بگفتار | بدیدار و ببالا و بهر فن

... اگر آن زن نبودی زنده بر جای | زن خود خواندمی این مرد غمناک

زنش گفتا بشارت بادت ای مرد | که آن زن ... جفا و ... زنا کرد

منم آن زن چو بر ... پی سپردم | [illegible] منم از سنگ و نه مردم

خداوند از شکنجه رنجم رهانید | بلطف خود [illegible]

... هر لحظه صد منت خدا را | که این دیدار روزی کرد ما را

... بسجده او فتاده آمد بر خاک | زبان بگشاد کای داننده پاک

چگونه شکر تو گویم زبانم | که هست [illegible] جان و دل حیرانم

... خواند همراهان خود را | بگفت این قصه تا هم نیک و بد را

... الحمل خروش و فغانی | بر آمد بر فلک از هر زبانی

C.

غلام و آن مراد و آن جوان نیز — خجل گشتند با استاد [illegible]

چو اول این زنان را او خجل کرد — در آخر کانشان را داد و [illegible]

چو کرد اندیشه سوی خویش استاد — با عرابی وزارت داد [illegible]

چو بنهاد آن اساس بر سعادت — هم آنجا گشت مشغول عبادت

بسی گفتش گر این شهوت نباشد — میان شوی و زن خلوت [illegible]

نباشد خلق عالم را دوامی — نماند در همه گیتی نظامی

اگر این حکمت ترکیب نبود — بسالی ملک را ترتیب نبود

بحکمت کاردفرمایان این راه — زماهی کار می رانند تا ماه

نه بس از کف فلک آموز دودی — که گر چیزی نبایستی نبودی

اگر شهوت نبودی زرتنیه — نه من بودی نه تو در میانه

بدر گفتی که زرتنیه این مسند است — که بر گیرم هوای شهوت از [illegible]

ولی چون نور عالم برگزیدست — که هم این گفتی و هم [illegible]

بدان ماند که از صد عالم اسرار — نه تو جز یک شهوت [illegible]

چو با جنس تو این همراز بودند — که خواهد با خری انباز بودن

منت زان این سخن گفتم بخلوت — که تا بیرون نهی گامی ز شهوت

چو یکدم جنس نبود شهوت آخر — از آن به جاودانت خلوت

...فزایم میکند با خبث دعوت — زهانا درگذر زین عین شهوت
...هوت نیست شهوت هیچ مطلوب — کسی کین سر ندارد هست معیوب
...بس چون رسد شهوت بغایت — ز شهوت عشق زاید بی نهایت
...تا چون عشق گردد سخت بسیار — محبت در میان آید پدیدار
...ت چون مجدد رسد نیز — کند جان تو در محبوب ناچیز
...وت درگذر چون هست مطلوب — که اصل جمله محبوبست محبوب
...نه شوی در راه او زار — بسی به زانکه در شهوت شوی یار

...ی را سیمبر شهزاده بود — ز زلفش صد دل افتاده بود
...بدی پیچ در روی آن ماه — که روی دل بکردی سوی آن شاه
...انجبه آفاق بودی — که با فر سر از عشاق بودی
...ابرویش همه شکل کمان بود — دو حاجب در سلطان جان بود
...نمی تیر مژگانش پدیدی — دلش قربان شدی کیشش خریدی
...دی ابروی آن دل ستانرا — که دل قربان نکردی آن کمانرا
...ش سهی که پیوند کرده — ز دو لعل چو شکرش بند کرده
...ن فتوی ده عشاق بودی — که بیجا چو ابرو طاق بودی
...دانش بر مردان فکنده — که گوی در میدان فکنده

C.

زنی در عشق آن بت سرنگون شد | دلش بسیار مردی کرد و ...
چو هجرش دست برد خویش بنمود | بدان سرگشتهٔ درویش ...
بزیر جوشنش خاکستر فرو کرد | چو آتش بود او او ...
همه شب نوحه آنماه کردی | گهی خون ریختی که آه کرد...
اگر ناگه بصحرا رفتی آن ماه | دوان گشتی ولی ...
چو گوئی پیش اسپش میدویدی | دو گیسو چون دو چوگان ...
که میکردی از پس روی آن ماه | چو باران می فشاندی اشک ...
زخاک چاوشش بپای چوب میخورد | که نه فریاد و نه آشوب ...
بنظاره جهانی خلق بودی | که آن زن را بمردم می نمود ...
همه مردان ازو حیران بماندند | زن مردانه سرگردان ...
بآخر چون زحد بگذشت این کار | دل شهزاده ... گشت ...
پدر را گفت تا کی این گدائی | مرا از ننگ این زن درد ...
چنین فرمود آنگه شاه عادل | که در میدان برندش بر ...
بپائی کرد در بندد مویش | ببازند اسپ تیز از کار ...
که تا آن شوم گردد پاره پاره | وزین حبس گران تا گیرد ...
کشد چون فیل مستش اسپ در راه | پیاده رخ نبازد نیز با ...
بمیدان است شاه و شاه زاده | جهانی خلق بود آنجا ...

هم از درد

...خواهی که من بد هم جوابش     کنم از بهر تو این جا عقابش
...اهم من که خشم آلود گردی     ولی خواهم که تو خشنود گردی
...سا انکه گفت ای شیخ زمانه     چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
...دم ایمن کزو نبود گزندم     چه دانستم که سوزد بند بندم
...بودی قبا دالای درین را...     مرا زو احترازی بودی انگاه
...دیدم جامهٔ اهل سلامت     شدم ایمن ندانستم تمامت
...قوبت گر کنی او را کنون کن     ازو این جامهٔ صوفی برون کن
...نا ایمن ز زرق او توان بود     که از رندان ندیدم این زیان بود
...پس و خرقهٔ اهل سلامت     تمام است این عقوبت تا قیامت
...و سگ را در رهٔ او این مقام است     فروزی جستن بر سگ حرام است
...ز نو خویش از سگ پس دانش...     یقین دان کز سگی خویش دانا
...و افگند در خاک... زار     بپا افتاد و فتادن سرنگون سار
...با تو سر گشته در پس دار     بلا بنگر که نیکویی پس دار
...و مست خاک بند بین...     که بهر خاک می بر ندنافت
...می اینجا که هرکس خاکسار بود     یقین میدان که آنجا پاک‌تر بود
...و مردان چو نشین ز خاک گردند     که در چلّه تن را پاک کردند
...سرافرازان این ره زان بلندند     که کلی سرکشی از سر فکندند

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد / یکی گفتش که ای نزع او...
چو بر بد یوسف جان تو از جاه / فلان جائی کنیمت دفن ...
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار / که آن جای بزرگانست ...
که باشد همچو من صد بی سر و پای / که خود را گور خواهد در چنان ...
بدو گفتند ای نیکو دل پاک / کجا خواهی که آنجا باشدت خا...
زبان بگشاد با جان همه شور / که بر بالای آن تل باشد ...
که آنجا هم خرابی بسی هست / هم از دزدان بجا حاصل کسی ...
مقامر نیز بسیار آید آنجا / هم جمله گنه کار رند آ...
کنندم دفن هم در جای ایشان / نهند آنکه سرم بر پای ای...
که من در خورد ایشانم همیشه / که در معنی چو ایشانم همـ...
میان این گنه کارست کارم / که با آلا... ملان طاقت ...
چه گر این قوم بس تاریک باشند / بشور رحمتش نزدیک با...
چو جای تشنگی باشند بغایت / کنند در خوش آبی ...
که هر جائی که عجزی بیش آمد / نظر آنجا ز رحمت بیش...

پسر گفتش که زن را نیست مقصود / که فرزندی شود دنبال...

چون مُردم ز فرزند یگانه / نماند ذکر خیرش در زمانه

…فرزند من آنگاه باشد / مرا فردا شفاعت خواه باشد

…فرزند خلف آید پدیدار / بصد جانش توان گشتن خریدار

…لیس را چنین فرزند باید / بفرزندی چنین پیوند شاید

…فرزند صاحب دولت آید / همه مقصودها از وی برآید

…رفتش که فرزندست مطلوب / ولی وقتیکه نبود مرد معیوب

…ی کو مبتدی باشد درین کار / گر آید هیچ فرزندی پدیدار

…نبود معیوب لیس مشغول گردد / ز ترکِ معرفت معذول گردد

…اگر دین ابراهیم باید / بفرمان پسر تسلیم باید

…یک روز ابراهیم ادهم / بپرسید از یکی درویش پر غم

…دیم [?] با زن و فرزند [illegible] / چنین گفتا که نه گفتا زهی عز

…و درویش گفت ای مرد مردان / چه میگویی چرا آگاه گردان

…چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد / هر آن درویش درمانده که زن کرد

…شتی در نشست او بنجو زو خواب [?] / گر فرزندش آمد گشت غرق آب

…لی فرزند چون در بند افتاد / نه شیرین دشمن فرزندت افتاد

…گرچه در ادب صاحب فر آسا [?] / چو فرزندی پدید آید نه آسا

اگر چه زاهدی بیش گربه‌ای — چو فرزند آمدست زندی که نشست

جهانی صدق شیخ کره کاست — که قطب وقت خود بود از ...
یکی گربه بدی در خانقاهش — که دیدی کان شیخ روز چند ...
که در دست و در پا از ادبش — غلامی کرده بودندی مقیم ...
که تا چون میرود هر لحظه هر جا — نه دست او شود آلوده در ...
زبانی در کنار شیخ رفته — نهانی بر سر سجاده ...
چو بودی ساعتی در دادی آواز — که تا خادم بر او اندی ...
بدست خویش بستی دستوانش — وز آنجا انگهی کردی روان ...
بشیخ دایما ماوا گرفته — نبودی گوشتی از وی نهفت ...
نبوده هیچ چیز از پخته و خام — مگر چیزی که دادندی بهنگا ...
درین خانقاه و سفره بودی — ندیدی کس که چیزی دربر ...
مگر یک روز در مطبخ بحرکام — ز تابه گوشتی بربود نا ...
بآخر خادم او را چون طلب کرد — ببرد گوشتش ناپدید و ادب ...
نیامد گربه نزد شیخ دیگر — نشست از خشم در کنجی ...
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه — بگفتش خادم افتاده در ...
بخواند آن گربه را شیخ وفادار — بدو گفتا چرا کردی چنین ...

ن گربه بود آبستن آنگاه    شد و آورد پنج بچه بسر راه
د شیخ نشان بنهاد بر جای    درختی بد بر آنجا رفت عمداً که
شم خادم آنجا رفت و بنشست    نظر بگشاد و لب فریاد در بست
شیخ آن دید از خادم برآشفت    تعجب کرد و قوم خویش را گفت
ر چه در غم فرزند بود است    بخوردن بیش حاجتمند بود است
این کار نه ترک ادب بود    ولی از جنبا جنس این طلب بود
ا گر ضرورت این مقام است    شود حالی مباحش گر حرام است
ی بچه کم از عنکبوتی    برآرد از دهان شیر و قوتی
ه آنچه کرد او کی غریب است    که پیوند بچه کار عجیب است
با بچه ظاهر نگردد    غم یک بچه در خاطر نگردد
دم گفت شیخ کار دیده    که هست این بار زبان بسیار دیده
[illegible] با چند [illegible] شاخ    با استغفار کرد دل با تو گستاخ
ن خادم ز سر دستار بنهاد    [illegible]سر داد و با استغفار استاد
استغفار او را شیخ [illegible] بود    [illegible]نه در روی گربه را روی نظر بود
ر شیخ رفت و آیتی خواند    شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
بود آمد ز بالا گربه ناگاه    [illegible] شیخ می غلطید در راه
و شیخ از میان جمع برخاست    ز هر دل آتش چون شمع برخاست

| | |
|---|---|
| همه از گریه همرنگ کشنند | که آن ستار هم تنگ … |
| اگر صد عالمت پیوند باشد | نه چون پیوند یک فرزند … |
| کسی کو فارغ از فرزند آید | خدای پاک بسا … |

~~یکی ترسای تاجر بود پرسیم~~

| | |
|---|---|
| یکی ترسای تاجر بود پرسیم | که او را خواجگی بودی … |
| یکی زیبا پسر او را چنان بود | که تیر ترسابچه شمع جهان … |
| نهفته تا که دست افشان از و پشت | گل بازرگ لب خندان … |
| نقابش تا رخ بازاو فتادی | لبش پر روشن آغاز او … |
| چو بشکست زلف مشکین حلقه بستی | همه عشاق او دلبسته … |
| زنجس کژی که زلف او نمودی | سر یک رشته سنبش هرگز بود … |
| چو کردی حرب مژگانش زخر به | فرو کردی دو گیسو … |
| چو ابرو دلش زه کردی کمان را | زنیرش ن هم جانه بودی … |
| کنار عاشقان از لعل خندانش | چو دریای شیده از دردانه … |
| مگر بیمار شد آن زندگانش | بمرد القصه در روز جو … |
| پدر از درد او میکشت خود را | پدر افگنده هم جان … |
| بآخر چون بشست و پاک کردش | مسلمان گشت دلش در خاک … |
| چنین گفت او که گشت امروز ما را | زمرگ این پسر … |

۴۳

...بجمله خدا را نسبت فرزند — هر است از زن و از خویش و فرزند
...او را یکی فرزند بودی — بداغ من کجا خرسند بودی
...ختم بجز فی علی نیست — کسی کو نیست مومن دولتی نیست

...پری چو ماهی یک پسر داشت — که با روی نکو خلق هنر داشت
...و را چو جان پیدا شده بود — حساب از وی لب بر داشته بود
...هر دو جان آن پدر سوخت — چه میگویم جگر گوشش جگر سوخت
...پنجو [illegible] بی تا بوت می شد — که هم حیران و هم مبهوت می شد
...ک آن فرزند بسیار و فغان کرد — ولی از درد سر بر آسمان کرد
...ن گفت او که پیوندت نبود است — تو معذوری که فرزندت نبود است
...عت داری از درد من انگه — که هستی از پسر مردن منزه
...شنفتم [illegible] با پایان ندید — حدیث کلبه احزان شنید
...ر کجا [illegible] زهر ابست اکنون — پدر را سبب احزان ست اکنون
...را با پدر حل [illegible] — که چو مشغول بودند هر دمی دست
...بطی بود آن حرف خطا نیست — و گر حرفی بود آن هم روا نیست

...یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار — بهم یکبار رسیدند آخر کار

پدر گفتش که ای چشم و چراغم	چو از گریه بیالودی دماغم
مرا در کلبهٔ احزان فکندی	جهانی آتشم در جان فکندی
بجنبیدن گاه خوش دم در کشیدی	که گوئی هرگزم روزی ن...
چرا کردی چنین بیدادی آخر	بمن یک نامه نفرستادی ...
پدر در درد جنبیدن گاه از تو	دلت میدادی اگ...
بخازن گفت یوسف ای نیاور	برو آن نامها پیش ...
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ	هزاران نامه پیش آورد ...
نوشته جمله بسم الله بر سر	ولی چون برف آن باقی ...
پدر را گفت ای شمع بهشتم	من این جمله بسوی تو نو...
ز شرح حال و ز حال سلامت	چو من بنوشتم این نامه ...
بجز نام خدا بالای نامه	نماندی خط ز سرتا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشته	که بی خط گشته و ...
رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار	که ... عرش ... و یک نامه
اگر نامه فرستی سوی آن پیر	بشو خطت چو ... نامه ...
کنون عذر من مشتاق این بود	که نامه نافرستادن ز ...
اگر چه خواستم من حق نمیخواست	ازان کاری بدست من ...
اگر مهر پسر حاصل شد او را	جگر خوردن بسی در ...

...از دیده دون خون بار گشته — ازان زن خاک و خون گلزار گشته
...لشکر خویشتن بر هم فکندند — که تا مویش بپای اسب بندند
...سرگشته نزد شاه افتاد — بحاجت خواستن در راه افتاد
...چون می‌کنیم باری برارست — هر ایک حاجت است آخر برارست
...هش گفتا اگر حاجت ترا است — که جان بخشم بتو قصدم بجا نیست
...گوی مگس گیسو گلنارم — بجز دریای اسب خون نرانم
...از شهزاده بینی همشیمه — زمانی نیز روی او نه بینی
...ش گفتا که جانی می نخواهم — زمانه نیز امانی می نخواهم
...بگویم که ای شاه نکوکار — مکش در پای اسپم سرنگونسار
...ای شاه عالم گرد هر دست — بدون زین چار حاجت حاجتم هست
...دا جاوید آن حاجت تمام است — شهش گفتا بگو تا آن کدام است
...از این چار حاجت سر بتابی — چرا این چیزی که می‌خواهی بیابی
...ش گفتا که گر امروز ناچار — بزیر پای جسم میکنی زار
...آن است حاجت ای خداوند — که موی من بپای اسپ او بند
...تا او اسب تازد بهر آن کار — بزیر پای اسپم او کشد زار
...چون من کشته آن ماه گردم — بهانه زنده در آنگاه گردم
...ی گر کشته معشوق باشم — بنام هم عاشق ز حرف باشم

زنی ام مردی چندان ندارم — دلم خون گشت گوهر …
ز شرم و سوز او سینه تنگدل شد — چه میگویم ز اشکش خاک …
ببخشید و بابوانش فرستاد — چو تو خاقانی بجانش …
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی — در آموز از زنی عشق …
اگر کم از زنا سنی سر فرو پوش — کم از چیزی نه این قصه …

یکی علوی یکی عالم یکی حبر — قسوسی روم می بردند …
گرفتند آن سه تن را کافران راه — بخواری پیش بت بردند …
بدان هر سه چنان گفتند گفتار — که بت را سجده باید کرد …
بدان گفتار گفتند آن سه استاد — که ما را یک شبی باید امان …
که باید امشبی اندیشه کردن — که باید تا صبحی بر سینه کرد …
امان دادند یک شب آن سه تن را — که تا هر یک تو هر سه چون …
زبان بگشاد علوی گفت تا چند — به پیش بت بباید کرد …
که من دارم ز جد این استحقاق — کند از حق مرا فردا شفا …
زبان بگشاد عالم گفت من نیز — نیارم گفت ترک جان و …
اگر بت را هم سجده برزمین من — برانگیزم شفیع از عالم …
مخنث گشت من گمراه باشم — که در عون و شفاعت خو …

…باید اچون شفیع هست و مرا نیست | پس این سجده کردن هم رواست
…شمعم سر اگر برند بی باک | نیارم سر به پیش بت فرو خاک
…جان آن مرد را در خور آید | چنین جای مخنث مرد آید
…مکار که وقت آزمایش | مخنث هست مرد مدعی نمایش
…فا و ان در بن رد کور بسند | هزاران در سپاه مو بپوشند

…بیا زلیخان کاری و باز | بجنبل مور بگذشت از کنار
…موران بهمت باز رفتند | بیکساعت هزاران باز رفتند
…موری بیاید پیش و دستش | که تل خاک پیش خانه بودش
…گیاه می مور بیک ذره خاک | برون می برد تا آن تل شود پاک
…همانش بگوید دانست این مور | بتوفیق همت ای طاقت و زور
…آید ور عمر نوح و صبر ایوب | بدست آری نگردد کار تو خو
…روی جو تو گفت بین این کار | ز تو این تل نگردد ناپدیدار
…ن بگشاد مور و گفت ای شاه | بهمت می توان رفتن درین راه
…سکر در نهاد دست حس | اگر کس ذره کمال همت من
…موهیست گر من ناپدید است | ندارم عشق خویشم در رسیده است
…گفتا اگر این تل بر خاک | از بخاره لی و نقلی نگرک

من این خرسنگ هجران تو از راه / بر اندازم نشیمم تا تو ...
کنون این کار را بسته میانم / بجز این خاک بردن می ...
اگر این خاک گردد ناپدیدار / توانم گشت وصلش ز ...
وگر از من بر آید جان درین باب / نباشم مدعی باری و ...
تو عزیزا عشق از موری بیاموز / چنین میبایی از کور ...
کلیم مور اگرچه بس سیاه است / ولیکن از نکوکاران ...
بچشم خورد منگر سوی موری / که او را نیز در دل هست ...
درین ره می ندانم کین چه حال است / که کبری را ز موری گو نهان ...

علی میرفت روزی گرمگاهی / رسید آسیب او بر مور ...
مگر آن مور میرد ما بدستی / ز عجز خسته در علی با ...
بترسید و نواخت مضطرب شد / چنان کبری ز موری منقبض ...
بسی بگریست حیات کرد بسیا / که تا آن مور باز آمد برون ...
شبانگه مصطفی را دید در خواب / بدو گفت ای علی در راه ...
که دو روز از پی یک مور دایم / ز تو بود آسمانها پر ...
نباشی از سلوک خویش آگاه / که موری را کنی آزرده ...
چنان موری که مغز از تو دادست / همه ذکر خدا اش کار بود ...

۱۹

...به الزره بر دام افتاد ‏ ‏ ز موری شیر حق در دام افتاد

...بر کف خویش مالش و کس شود ‏ ‏ که پیش حق شفیعت شد همان مور

...رب قصد حیدر در میان نیست ‏ ‏ اگر خود خصم من بود این زمان نیست

...شمرد اندر آن مرد دین بود ‏ ‏ که با موری چنان شیری چنین بود

...حیدر در شجاعت شیر زور ‏ ‏ گر آهسته دید بر فتراک مور

...ناجایی که او را حق خبر داشت ‏ ‏ قدم بهر امر حق نهاد و بر داشت

...بر جهل مطلق بر سلوک ‏ ‏ کدامش مطلقی که روز ملوک

...ز باید فکند آنکه قدم زد ‏ ‏ که نتوان سبب نظر در ره قدم زد

...تو بی نظر در ره زنی گام ‏ ‏ نکون سار سبب آر در انجام

...بر عمیا روی همچون خران تو ‏ ‏ که ممتاز به عقل از دیگران تو

...م بسپرده نه کر مرده ‏ ‏ که بسپرد دست از سر تا بپاست

...گامی نهی بی هیچ فرمان ‏ ‏ بسی رنجت رسد بی هیچ درمان

...نجا گام بر گیری ز ماستی ‏ ‏ نیابد رفعت در گور جهانی

...ی هر کس کز اینجا بگرملی رفت ‏ ‏ همان انگار کانجا صید جهانه رفت

...به سر بر اینجا بگدم افتاد ‏ ‏ ولی آنجا بکه صد عالم افتاد

...ز بهر روز کمی نهی بی گام ‏ ‏ نیابد رفعت...

...بنگامی نه بینی سود بسیار ‏ ‏ که گر بینی ... از کار

بهر کامی که بر گیری تو امروز | ز حضرت تحفه‌ای یابی دل و
چنین بودی چو هر دم می‌توان کرد | چرا از کاهلی باید زیان ک

فرس میراند نوشروان چو شیر | بره در چون یکی دید پیر
درختی چند می‌نشاند آن پیر | شهنش گفت چو کردی
تو روزی چند را باقی نمانی | درخت اینجا چرا در
بشاد آن پیر گفت این حجت بس | چو کشتند از برای ما بسی
که ما امروز اینجا بهره داریم | ز بهر دیگران ما هم بکا
بوسع خود بباید رفت گامی | که در هر کار می باید نظ
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر | کفی پر زر بکرد و گفتش
بدو آن پیر گفت ای شاه فیروز | درخت من ببار آمد هم ا
چو گر شد عمر من افزون ز هفتاد | از این کشتم تو دانی بد
نداد این کشت دستان انتظارم | که هم امروز زر آورد
چه به زانچه خوشتر آمدان چو آتش | زمین [illegible] بد و بخشید و آتش
تر امروز باید کرد کار | که بی کاهت نخواهد بود
قدم [illegible] باید نهادن | ز غوبت بر رفاقت باید
اگر مردی ز نجاست همچو مردان | طهارت جای را جارو

ربی نرم باین رو رنارو　　نهادی سنگ خود را در ترازو
نو کم ز سنگ لسنبو سخن را　　که از سنگ پس دانی خویشتن

از خواجه جنید کس به پرسید　　که تو به یا بسباکی از کس بپرسید
ز انش دو بد بد آشکارد　　که تا آنجا کسند بس پاره پاره
ره منع کرد آن جمله زاهیر　　بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر
بد معلوم ای جان بدر حال　　جوابت چون توانم داد در حال
زاد باشد ایمان برم من　　توانم گفت گر سنگ بهزم من
رایگان بخواهم بر دراد باش　　چو موسی بود من بر سنگی کاش
چه سنگ نتوان جا کراد است　　ولیکن با تو از یک جایگاه است
رده بر نیفتاد است از عرش　　همه بر سنگ موسی منت خویش

با عشوق طوطی کرم است　　زنده جی خود عجب بر ون می شد بر
با سنگ بس طفل آمد دندان را　　زنجو تنش بر دستکیش تا گاه
داری سر جاده دیا دو　　در آمد از پس بردی همه نور
دیک تا ز جاده بخت برو　　بدو گفتا که ای بهتر بدخو
بدانی کر بر که مرز سنگ　　تو با او بیت در اشرال هم رنگ

ز ازرنگ قالبی باد و بهم تو | چرا از خویش شد ...
چو سنگ از قالب و حدت جدا نیست | فرو فی جستنت بر سنگ ...
سگان در پرده پنهان شد ای دوست | تو بین این تا که مغزی ...
گر سگ گرچه بصورت یار سگ است | ولیکن در صفت جان ...
لیکن اسرار با سگ در میان نیست | ولیکن ظاهر او ضد ...

حکایت صوفی [illegible]

یکی صوفی گذر میکرد ناگاه | عصایی زد سگی را بر گذر ...
چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد | سگ آمد در خروش و در ...
به پیش بوسعید آمد خروشان | بخاک افتاد دل از ...
چو دست خود بدو بنمود بر جاست | از آن صوفی غافل داد می ...
بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد | کسی با بی زبانی این جفا ...
شکسته دست او با یست افتاد | چنین عاجز شد و بر دست ...
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر | نبود از من گناه سگ بود ...
چو کرد او جامه من بی نمازت | عصایی خود از این او ...
کجا سگ میگرفت آرام آنجا | فغان میکرد و میزد ...
بسگ گفت آنگه این شیخ یگانه | تو از بهر چه کردی ...
بجان من میکشم آزار مت | بکن حکم و میفکن تا ...

…گرد چو یوسف خوب باشد مرا غم خوردن یعقوب باشد
…هر که چه بود شایسته فرزند چو یوسف اوفتد در چاه و در بند
…واید تا به فرزندی چو یوسف بسی یعقوب خورد از دوری تاسف
…رهو گر نباشد همچو یعقوب بسی خون خورد بی آن یوسف خوب
…سته پسر جانست پدر سوخت وگر هست پدر جسمست پسر دوخت
حجت درین کهنه ولایت تمام است ای پسر این یک حکایت

…امد بر یوسف ابن یامین نشاندش همنفس بر تخت زرین
…عنه بود یوسف در نقابی که نتوانی نهفتن آفتابی
…میدانست هرگز ابن یامین که دارد در بر خود جان شیرین
…ی برادر که سلطان عزیز است چه میدانست کان جان عزیز است
… عزیز مصر جاوید آن نکوی
…ز یوسف تا نشستش در بر خویش ز جرمست برنیاورد او سر خویش
…نهانی گفت یوسف چون بگاه خبر نرسید از یعقوب آنجا
…نامه بر پرده در داد ز سوز جان یعقوبش خبر داد
…دو یوسف نامه بستد نام زد شد وزان جانب سوی فرزندان خود شد
…جمع آمد چون صبح دمید است که از جد شما نامه رسید است

چگویم نامه یک تنها دید آخر — بسی بر چشم نهادند
در آن جمع او فتاد از شوق جوشی — بر آمد از میان بانگ و خروش
بسی خونابه حسرت فشاندند — وز آن حسرت بصد ...
تا خر یوسف آنجا باز آمد — بتخت خود بصد ...
زمانی بود خلقی در رسیدند — میان صفه صفها ...
چنین فرمود یوسف شاه محبوب — که جمع آیند فرزندان ...
شما هر یک یکی را بر گزینید — بیک خوان دو برادر ...
چنان کو گفت بنشستند باهم — ...ن ماندند ابن یامین ...
چو تنها ماند آنجا ابن یامین — ز یوسف یادش آمد گشت ...
بسی بگریست از اندوه یوسف — بسی خورد از فراق او ...
ازو پرسید یوسف شاه احرار — که ای کودک چرا کردی ...
چنین گفت او که چون تنها بماندم — ازین اندوه خون بار ...
که بودستی عزیزم یک برادر — من او هم پدر بودیم ...
کنون او که شدست از دیرگاهی — بسوی او کسی ره ...
اگر او نیز با این خسته بودی — بخوان با من بهم بنشسته ...
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش — همه پر آب کرد از دیده ...
بخندانی گریست آن رشک دیده — که هرگز دیده بود آن اشک ...

[illegible] یوسف الجمال گریان بدیدش / چو جان خود دمی بریان بدیدش

[illegible] وگفتا که بگری ای جوان تو / مرا چون یوسفی گیر این زمان تو

[illegible] هم کاسه زیباشد عزیزت / ز من هم کاسه بهتر چه چیزت

[illegible] ان بگشاد خوان سالار لکا / که این کاسه مرا از انگشت شایا

[illegible] بکین سنگ خوین میخوری تو / روا داری که اشک و خون بخوری

[illegible] گفت یوسف انکه [illegible] / که خون من ازین غم میزند جوش

[illegible] توئی ازین غم فوت جان یا [illegible] / چنین قوتی بجوی خوردن توان [illegible]

[illegible] الی سست او و جان می پرورم من / اگر خون همی می خورم من

[illegible] گفته فرزندان یعقوب / که خورد است او اگرچه هست محبوب

[illegible] نه هیچ آداب ملوک او / بخدمت چون کند زیبا سلوک او

[illegible] ق ما و جای ما نه الفت / که خوردی پیش شاه خرده دانست

[illegible] / که شایسته بود فرزند یعقوب

[illegible] چون بدر یعقوب بشد / آن دو چیزی که باید خوب باشد

[illegible] پس آنکه گفت ها ای ابر [illegible] / چو باشد زرد روی تو نکو بین

[illegible] گفت او که یوسف در فراقم / بگشت و زرد کرد از اشتیاقم

[illegible] وگفتا اگر زرد است رویت / بژولیده چرا است مشک مویت

[illegible] پس گفت او که چون مادر ندارم / بژولیده ست موی روزگارم

پس آنگه گفت چون داری پدر را — که میگوید که گم کرد او پسر را
چنین گفت او که نابینا بماندست — چو یوسف نیست او تنها [illegible]
جهان آشین در جان شکسته — میان کلبهٔ احزان نشسته
ز بس گرد بده جوی آب رانده — ز خون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیشش گیرد — در آن ساعت پدر از پیش گیرد
چگویم من که این ساعت برآرد — [illegible] گرد داو از [illegible]
اگر حاضر بود آن روز سنگی — شود در حال خون بی درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد — جگر در قعر از اشک [illegible]
نهان میکرد آن اشک از تأسف — که آمد [illegible] حدیث نزد یوسف
که رخ بنمای چندینش بچه داری — که شیری کرد سر بچه داری
چو اشک و نقاب او برگشت — نقاب آخر ز روی خود فرو [illegible]
چو القصه بدیدش این ماه مین — چه [illegible] گویی از ماه [illegible]
چو دریای دلش در جوش افتاد — بر آورد یک نعره و بیهوش افتاد
بعبد حیله که با خویش آمد آنگاه — از و پرسید یوسف کای نکوخو [illegible]
چه افتادت که بیهوش اوفتادی — نفرمودی و در جوش اوفتادی
چنین گفت او ندانم تا چه دیدی — که گویی یوسفی گر چه عزیزی [margin: تا چه چیزی]
بجای یوسف بگزیده ام من — که گویی پیش از این دیده ام من

چو یوسف یافتی از بهر خدا تو — اگر هستی چه پنهانی مرا تو
چو هیچکس ندارم این پر و بال — نمیدانم تو میدانی بگو حال
... من قصه ام افسانه داند — خرد او را ز خود بیگانه داند
برادر مرده دل آشنا نیست — که با او پیش از این ماجرا نیست
اگر بارش شناسی یکدمی تو — سبق بردی ز خلق عالمی تو
و گر با او دلی بیگانه داری — تو بیگانه سرافسانه داری
ولی گر تو بگیر د آشنایی — نباید هیچ کارت زو جدایی
... کز آشنائی بوئی دارد — هم با قرب حضرت خوی دارد
... بود در جای ... الحضرت همیشه — نباشد جز حضورش هیچ پیشه
... جو او با حق بود حق نیز جاوید — از آن سایه ندارد دور خورشید

... گر محشر چو ... — درآید گر خدا خواهد اما ...
... شعرم او ... — ولی قاسم فضلش یار باشد
... یک ملک شد آنجا ... — که پیشش آید در دوزخ عذاب ...
... حالی حساب ... — که از چه ملک شد او را درین راه
... نویسند می تا زیم او را — که تا در دوزخ اندازیم او را
... کتاب بد دگر عما معما — که صنعم ای عجب با او بهم ما

شما را این نمی باید شنودن || که ما هر دو بهم خواهیم بودن
ملایک این سخن بشنیده باشند || نه هرگز این کرامت دیده باشند
ازین هیبت همه خاموش گردند || بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آمد خوانرا کای برت لال || چه می باشی بلا بگریز ازان
جوان گوید خدایا در چنین حال || که نه سر دارد این وادی و نه پا
کجا دانم گریز از رستخیزی || نمی بینم این جایگه کنج گریز
خطاب آمد که ای در عین پستی || پناه در ما گریز از حمله رست
جوان گوید مرا این بازگی نیست || که چاره من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار آری || مرا در پرده
خداوندش بپوشد از کرامت || کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جان ابرارش رساند || بخلوت گاه دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه || نه بینند آن جوان را
بجویندش بسی اما نیابند || زبهر جستجویش هر دری می شتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد || اگر با ما نگوئی جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ماست || که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را نیست پیش ما قراری || شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و من جاودانه || شما را رفت باید از میانه

عنایت چون رسان یار باشد — کجا آن جا که اغیار باشد

بهشت و دوزخ این ساعت بحسینم — نمی بینم او را دست بشستیم

...ی الهی کو کجا شد — اگر با ما نکوی جان ما شد

ولی راه وی را در بدایت — نتابد آفتابی چون عنایت

عنایت چون ترا با خاص گیرد — همه نقصان تو اخلاص گیرد

کند دیدار خویشت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره

چنین نقل است در اخبار از روز — که برخیزد قیامت از همه سوز

جوانی ... میان آید مزین — بگرد او هزاران مقرعه زن

ز هر سو راه میجویند الکاه — جهانی میدهند از بهر او راه

نکارن پیش خطاب آید جهان — که او را در فلان قصری فرود آر

هزاران قصر پیش آید ... — همه حوران ز شوق او بفریاد

چو بگشایند آن قصر نکو را — هزاران تا بصد از هر سوی او را

بهر در کان خوان می نگردد ... — خدائی خویش را بیند که آنجاست

هزاران در گشاید بهر زمانی — ز هر در ظاهرش گردد جهانی

ولی در هر جهان از مرد و زن او — نه بیند جز خدائی خویشتن او

همه عالم تمنای وصال است — ولیک آنجا سودائی محال است

نه هر کس را رسد بوئی از انجا — نه هر چوگان برد گوئی از انجا
ولی باید ز حق ترسان و ترسان — زمانی در رهش جویان و پرسا
ترا تا تو توئی امنیت نه — که می ترسی و می ترسی
نهادت جمله اندیشه گیرد — همه شهر دلت این بیشه گیر
که یک لحظه توئی از تو توان برد — ولیکن از مشام جان توان
ترا عمر حقیقی آن زمان است — که جانت در حضور دلستان
وگر عمر تو بیرون از حساب است — که هر دم در حیات

مگر پرسید درویشی ز مجنون — که چند است ای کس عمر تو اکنو
جوابش داد آن شوریده احوال — که سن من فزون است چهل سال
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل — مگر دیوانه گشتی تو حاصل
بس او گفتا هزاران وقت بود است — که با لیلی نفس زد و بیم نمود
چهل عمر من است و آن زمان است — که لیکن آن هزاران یکی
جو این چهل سال من با خویش بودم — ز نقد عمر خود درویش بود
ولی آن یک زمان سالی هزار است — که با لیلی هر خود بی شمار است
هزاران سال یکدم باشد آنجا — چه میگویم که این کم باشد آنجا
چو دریا بود وجودی نهانست — دو عالم را عدم باید



...پرس ای دوست ما این چه وجود است / که یکیک ذره از او در سجود است
...وجودت چون نه نیست و نه کم شد / در خواهد همه حرف عدم شد
... [illegible] سو جودی کین جود است / در و معدوم خواهد گشت بالذات
...چو مرد این جا که ما بود کرد / زبانش حمله اینجا سود کرد
...ار دوست آورد خلق جهانی / یکی بر دامنش نرسد زبانی
...چو این کس بود نه دامن او / که کبر دیگ زبان بر دامن او

...یکی پرسید از آن مجنون که بنشست / که بت میگیرد مجنون عجب داشت
...جواب [illegible] آن شوریده مجنون / که گر میرم گرانست کبر واکنون

...[illegible] دلم بریان بماندست / که بی شهزاده بریان بماندست
...آن دختر چه [illegible] / بگو با من که او باری چه چیز است
...من [illegible] ده او در فراقش / چو شمع جان [illegible] از آن بشتابش
...در کفت این [illegible] / عروسی جلوه داد از پرده [illegible]

...هندستان یکی بابا کودکی بود / که عشقش بیش و عمرش اندکی بود
...ز هر علمی سبب تحصیل بودش / از آن [illegible] تفضیل بودش

عقلش

اگرچه بود در هر علم سرکش … ز جمله علم تنجیم اندیش خوش
درانجا وصف شاه چنیان بود … ز حسن دخترش انجا …
بیک ره فتنهٔ آن دستان شهر … که آسمان زبر بری عاشقی بود
حکیمی بود در شهر دگر دور … که در تنجیم و در طب بود مشهو
بدادی در سر آنکس را رهی باز … نبودی هر کسش در چاه
ازان تنها نشستی تا دگر کس … بداند علم او و داند
پدر را گفت آن کودک که یکروز … برابر بس آن سیر دا
که میگویند می آید بر او … شه بربان دانکه دختر
دلم را آرزوی دیدن اوست … بود کانجا ببینم
که تا گردم ز هر علمی خبردار … بگیرم همچو دیباها مرد
پدر گفت او نه بینی وار فرزند … همه هستند خلق از رو
که او ره باز ننهد هیچکس را … چنینه همه روحی او
چه می ترسد که گر یابد کسی راه … به علم و حکمت او کردها
پسر گفتا بهر انجا که خواهم … که من خجه ز حیلهٔ آن کار د
پدر شد با پسر القصه همراه … پسر ... ز مکر خویش اگا
که نزد آن حکیم هندوی شو … ز دل کینه برون مهربان
بدو کو کودکی دارم کر و لال … ندارم نعمتی هستم چو در حال



آخر بت

برای عاقبت بند بر از من | چنین بار گران برتر از من
که با در خدمت تو روز کاری | کنند نوعی که تو باشی کاری
[illegible] کنند که او ز ذات [illegible] | ببندد از در حرمت جامه خواب
گر بیرون روی در بسته دارد | ز رصد خدمتت پیوسته دارد
[illegible] بت زیر کست اما کر و لال | مگر دان تا نمیدم از همه حال
چنین کس کر سپیر بر نال نماید | وجودش با عدم یکسان نماید
[illegible] حکیم آمد بگفت | که تا آخر حکیمش [illegible] برفت
[illegible] امتحانی کرد در حال | که بشناسد که تا هست او کر و لال
[illegible] دارد [illegible] بهوش مد و داد | چو یک جو خورد حالی تن فرو داد
[illegible] بیرون شد استاد | بجست از جای آن کودک با استاد
[illegible] السیب او کم است این امتحانش | که مست عشق می باید کرد جانش
مگر در خانه همچون [illegible] | نگاه خویشتن [illegible] استاد گشت
چو آمد [illegible] استاد [illegible] در بادیه | هانجا بخواب کرد آن کودک آغاز
میان خواب بانگ [illegible] میکرد | نه خود دید است دل آشفته میکرد
چو استاد آمد و نشنید [illegible] | فرو برد آتش در فتنه سخت برتاب
[illegible] از خواب آن کودک بیفتاد | بزاری همچو کنکان کرد فریاد
میان [illegible] بانک از او پرسید استاد | که ای کودک ترا آخر چه افتاد

نداد آن کودک البته جوابش / برفت از زیرکی کار صوابش
چو کرد آن امتحان اوستاد محتال / یقینش شد که هم کرست و هم لا[illegible]
چه گویم روز و شب ده سال پیوست / دران خانه برین ترتیب بنشست
اگر بیرون شدی از خانه اوستاد / کتابش میگرفتی سر بسر یاد
وگر استاد او در خانه بودی / بسی گفتی ز هر علم و شنودی
گرفتی یاد آن کودک سخنها / نوشتی چون شدی در خانه تنها
بهر علمی چنان استاد شد او / که از استاد خویش [illegible]
یکی صندوق زرین نقش کرده / که استادش نهفتی زیر [illegible]
نه مهرش برگرفتی نه گشادی / نه چشمم هیچکس [illegible] یاد[illegible]
بدل میگفت آن کودک که پیداست / که آن چیزی که من میدانم [illegible]
ولی زهره نبودش در گشادن / [illegible] صبر می بایست دادن
مگر شد شاه [illegible] رنجور / که آمد [illegible] استاد [illegible]
که چیزی در سرای شاه راهست / [illegible] شهزاده دار پای او فتاد
چه جو استاد [illegible] گاه [illegible] / بعلم آن [illegible] راست [illegible]
اگر دریابدش استاد [illegible] / وگرنه [illegible] خواهد مرد [illegible]
ازان علت نباشد کودک آگاه / چو استاد [illegible] روانه گشت [illegible]
روان شد کودک و چادر [illegible] / که تا خود را در آن منظر در [illegible]

یا حروف القلم



[illegible] رفت القصه مرد شاه استاد — به بالای ملبد آن کودک استاد
در آن پرده که بیرون [illegible] برداشت — ورم بود و درو یک جانور داشت
همه موی تنش بجنبید و پرده برداشت — چو خرچنگی درو رخشنده یافت
[illegible] او را امید از زیر پرده — جگر گردد باهن دور کرده
[illegible] کردی رستنش آهن همه ریش — فرو می برد چنگال [illegible] سر
ز زخم چنگالش آن شاهزاده — فغان میکرد از درد چقاده
[illegible] بالا آن همه ساکرد میدید — چو آخر صبر او زان کار برسید
[illegible] ستاد کای استاد عالم — باهن میکنی این بند محکم
[illegible] بیند بر پشت داغش — همه چنگال برآید از دماغش
[illegible] بر کار استاد — ز غصه جان بدان عالم فرستاد
[illegible] مرد ار آن کودک بخواندند — با عزّ [illegible] ندند
[illegible] آن جانور را دور انداخت — ز اخلاطی که [illegible] همی ساخت
چو بهتر گشت شاه از درد [illegible] — نهاد کس نام او سر باد [illegible]
[illegible] زر داد کس [illegible] فرستاد — [illegible] جامه ور ریخت استاد
[illegible] نهاد کودک و بکشاد سینه [illegible] — در [illegible] بود وصف روی معشوق
[illegible] کتابت کان بود در علم تنجیم — همه بر خواندند و شد استاد اقلیم
باخر از روی آن دل افروز — نبود [illegible] صبر یکساعت شب و روز

شنید آخر حظی و در میانش　　سنست دشمد زهر ...

غربت خواند تا بعد از چهل روز　　پدید آمد پری ز نور دل افرو...

بتی کز وصف او گویند لال است　　چگویم را که وصف و ثنا...

چو سر بانگ ز سر تا پای او دید　　درون سینه خود جای...

تعجب کرد زان و گفت الکاد　　چگونه در درونم یافتی...

جوابش داد آن ماه دل افروز　　که مانند بوده ام من او لیس...

حکیمش گفت هست آن نفس معلوم　　که اماره شکست ... آن...

تو زیبای زمین و آسمانی　　بدین خوبی نقش کس...

پری گفتش اگر اماره باشم　　جز از خوک و سگ ...

ولی وقتی که گردم مطمئنه　　مبادا هیچکس ...

ولی [illegible] گشتم الکاه　　خطاب ارجعی ...

مرا اماره [illegible] اهل ایمان　　مکر شیطان ...

وگر شیطان مسلمان کرده انگا　　همه کاری مسلمان کرد...

چو چشم [illegible]　　که تا سنتم ... او بر نفس غا...

کسی کو سر جان خواهد بخواند　　... که او مبند در...

کنون ای پیر جری که حقست　　همه در تشنه ...

اگر در کار حق مردانه باشی　　تو باشی حجله و هم خانه باش...

...وی کم گشته خودی نکو خواه — که تو چو بنده خوبی این را
...وی مشو همی خود را خویشتن آ — مشو بیرون بصحرا با وطن آ
...بدان حب الوطن ز ایمان پاکست — که معشوق درونست جان پاکست

...ز زیبی زلیخا زیبا بسر بود — که ماه از مهر او زیر و زبر بود
...حسن ختم کرده دلبری را — کشیده لب زلال کوثری را
...دو [illegible] ابرو طاق گشته — به نرگس رهزن عشاق گشته
...ی شده در عشقش ناتوان شد — چنان کو شد ندانم ناتوان شد
...ز [illegible] عاشق سرکشیده پا — که گردی سر عشقش آشکارا
...همه در عشقش زار می سوخت — که سرتا پای او هموار می سوخت
...چو هم دردی هم او نبودش — در آن اندوه [illegible] نبودش
...درون دل نهان میداشت آن راز — که تا از پرده [illegible] باز
...دو چشمش [illegible] اشک جیحون — که تا [illegible] هر دو [illegible] یکبار
...چو تا جائی آید [illegible] — جهانی [illegible] گشته بر وی نظاره
...چو [illegible] کشت چشم و [illegible] ز دستش — بدر و آمد دلی خلقی ز دستش
...[illegible] که بودند — [illegible] رغبت نمودند
...ز شاه روم آمد ز راست — بسر [illegible] او رسید آنجا کجاست

شنوده بود حال مرد عاشق
ابا ده گشت در پیش خا…

پسر را فارغ و آزاد با خویش
خوشش بنشست ندا اندر پس در…

اگر گر مردم چشم پدر بود
ولیکن کار آن عاشق دگر بو…

که چشم عاشق از وی بود رفته
ولی چشم پدر کی بود رفت…

و زیر پنبک ساحی گشت بی چشم
که چشم کور باید مردم چش…

بنا هنیا ی عاجز گفت آنگاه
که گر چشم نوشد زین روی جو…

پسر اینک پیش تو نشسته
چه میخواهی دگر ای…

چو عاشق این سخن بشنید برجست
بزد یک نعره و افتاد و از…

بخندان اشک ریخت آن کار دیده
که ربود ابر نا… دید…

و زیر پس گفت ای غافل از این کا
پسر با تو چرا گریی چو…

زبان بگشاد باید ای دل تنگ
که خون میگردد از درد دلم…

که میگردید عمری دور ز من
که یکدم این پسر آید بر…

کنون چون پا آمدی به روی عشاق
مراد چشم ما باید در فا…

اگر جویان او بود این سر چشم
کنون … با این چشم خو…

مرا گر چشم من آید بدیدار
بجان معشوق را … چشم…

ولی چون چشم نبود بیهده
چه خواهم کرد معشوق را…

اگر عالم همه معشوق باشد
تو بود چشم بی معشوق…

مرا بس چشم می باید نه معشوق — که نه کور چه خالق چه مخلوق

همه عالم جمال اندر جمال است — ولیکن کور میگوید محال است

اگر بیننده این راه کردی — ز زیبائی خویش آگاه کردی

دلت گر پاک زین زندان برآید — ز هر جزویت صد سلطان برآید

شود هر ذره خاک شوره لؤلؤ — [illegible] و خورشید را منشور در لؤ

[illegible]نت کورست و جانرا چون عیانست — که یکیک ذره چون صاحب قرانست

[illegible] هر چه دو عالم می آید — که هر ذره که خواهی هم برآید

[illegible] این میدان که هر جائی که خارست — بزیر آن بهشتی چون نگارست

[illegible] این کره [illegible] آید ز پرده — شود از کور چشمی زخم خورده

در افتادند در شهری سپاهی — گریزان شد [illegible]

[illegible] شهری شد بگردانید جامه — نه خاصه ماند [illegible] نه عامه

[illegible] در آستانی — بدو گفتا چرائی چون گدائی

[illegible] آخر کسی [illegible] — چرا [illegible] پیشان

[illegible] گفتا [illegible] — که گر گوهر کشندم پاره پاره

[illegible] ندارد — بسلطانی ز رنجش امکان ندارد

[illegible] دیده چوئی قربت شاه — شوی در خون جان خویش آگاه

یکی شهزاده مه پاره بود | که مه از رشک او خونخواره بود

فلک خورشید رویش کرد پیدا | بصد دل مهر روی او خریدا

چو پیشانیش لوح سیم بودی | بروی از مشک جیم و میم بودی

چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی | بجیم و میم ملک جم گرفتی

بابرو حاجبی کردی قمر را | بمژگان صید کردی صد جگر را

چو فتنه نرگسش میدید خنجر [illegible] | بصید شاه [illegible] کردی [illegible]

زهی [illegible] و خوی آخر کرا یافت | بسواد صید را الحق [illegible]

لبش هم انگبین هم شکر بود | که هر یک زین دو خوشتر [illegible]

چو [illegible] ز انگبین شکر بیست | برای آن شکر [illegible]

دو لب بست داشتی دندان دقیقش | درخشنده چو [illegible]

[illegible] ستاره | ز [illegible] کردی [illegible]

همی [illegible] | اگر جان داشتی [illegible]

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه | [illegible]

بدرد افتاده [illegible] | که چون [illegible]

بسی زیر و زبر آمد در آن درد | که هر [illegible]

چندان گشت در خون آب چشمش | که هر کس [illegible]

مگر آن شاه را از کینه خود | پدید آمد یکی دشمن [illegible]

حکایت شهزاده [illegible]



بسر پاسخش آن دشمن فرستاد    چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
برسیدند با یکی لشکر زکب دار    همه تشنه بخون دل فلک وار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد    بگویم تا چها آید بسر شد
چنان دل شاد شد زآوازهٔ جنگ    که از آواز شادی مرد دل تنگ
بعشرت آورد اسبی روان شد    ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن [illegible] هزار ده    پیش می شد سواره جان پیاده
نماز آن رخش در دیده میکرد    نثارش هر زمان از دیده میکرد
[illegible] خوش لذت آن زنده کاشی    که روی یار خود بینی نهانی
[illegible] باری که در دیده توان دید    درو چون جانش در دیده توان دید
چو الف [illegible] بهم رسیدند    بیک حمله دو صف از هم دریدند
زمین تاریک شد از گرد عسکر    فلک روشن [illegible] مرد شور
علی الجمله ز چرخ گوز رفتار    چنان [illegible] کم فتار
[illegible] آتش [illegible]    نه چندانی شود سرهنگ و [illegible]
بگرفت آن سرهنگ [illegible] هیچ    [illegible] در پیچ
[illegible] آن دو تن [illegible]    یکی دیگر فرو افتاد [illegible]
[illegible] را [illegible]    بهم محبوسشان کردند یکجای
خبر برسید با سرهنگ آخر    که [illegible] آمدی در جنگ آخر

نمیدانم ترا تو از چه خیلی  و یا بود در سپاه من طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه  که هستم شاه عالم را هواخواه

چنان بود آرزو از دیرگاهم  که بپذیرد بخدمت پادشاهم

چو شه را این سفر ناگاه افتاد  مرا هم نیز عزم راه افتاد

که گفتم در سفر حرمی کنم سخت  مگر پیشش نهم باری دهد بخت

که تا نامی و نامی یابم امروز  بعمری مقامی یابم امروز

چو بشنید این سخن شهزاده از وی  رخم آزاد گشت [illegible]

بسی دل گرمیش داد آن سرافراز  خود او دل گرم بود از درگه ناز

دل سرهنگ از شادی چنان شد  که گفتی ملک تقدیسش [illegible]

اگرچه بود آن برگشته در بند  بمردی خویشتن خاطر [illegible]

شبانروز پیش کار آن پسر بود  بهر دم خدمت او بیشتر بود

همه شب [illegible] پیشش تا روز  همه روزش سخن گفتی دل افروز

چنان گستاخ شد با آن سمن بو  که بود وصف [illegible] کار سخن گو

دعا میکرد [illegible]  که یارب زین همه ناکامی و سو[illegible]

زبادت کن که تا بود چو [illegible]  و زین زندان بده ما را رهائی

مرا چون هست این زندان [illegible]  بغیر و شیم بصد گستاخی [illegible]

چو شد آگاه زان شهزاده آن شاه  جهانش تیره شد [illegible]

جان دل [illegible]

جهان دل بند چون دربند باشد — بدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد — پس آن هر دو شه را جنگ افتاد
علی الجمله چو او برکش بسی شد — میان هر دو خونریزی بسی شد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدید — شد آن این را و این آنرا خریدار
قرار افتاد کان شاه خردمند — دهد دختر بدان شهزاده دربند
برفت آن شاه و داد آن شاهزاده — بدو آن دختر چون ماه داده
بخواند او را و آن سرهنگ ایمن — که کاری نیست با ما جنگ را نیز
بخیدان کرد با هر دو نکوئی — که من آن شرح گویم با تو کوسی
زهی آنکه نگار آن دختر جهان کرد — که ده گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده بکام خویش شد باز — ز بند و حبس و تشویش داده دم ساز
میان نازکان آن عالم افروز — بدو بسی کرد ... تا چهل روز
گرفته بود در جهد دل ... — در آن مدت نه بد کس پیش ما ...
ولی هر یک بصاحب جای بود — که با آن ... هم جان بود
نه صبرش بود یکدم نه قرار — بخورد ... همی ... گمار
در آن چل روز و چل شب ... — چو شمع ... بی خورد و خواب
... خون همی ... — بهر ساعت دگرگون می بگردید
... و خوی کرده با جهان یار — بسوزد جانش چون افتاد بکار

پس از چل روز شهزاده جوان بخت
نگاهی تاج بر سر رفت بر تخت

نشانده خانه داران سرافراز
به سینه هر یکی تیغ برانداز

غلامان همچو مژگان صف کشیده
سیه دل جمله و سرکش چو دیده

اگر حال وزیرانش بپرسست
همه چون عرش زیر آورد دگرست

وز آن شاهزاده عالم افروز
بدان سرهنگ شد مشغول امروز

به پیش خویش خواندش تا در آمد
سلام مختصر گفت و حالی در سر آمد

بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد
ز جلفعش نبود هیچ ...

چو با هوش آمد آن افتاده در خاک
ازو پرسید آن شهزاده در ...

که ای سرهنگ آخر این چه حالست
که کارت ناله و من همچو نالست

چنین گشتی چه بیمارست بوداست
مگر بی من جگر خوار ... بودست

زبان بگشاد آن سرهنگ کی شاه
در آن زندان نبودم از تو آگاه

چو من چل روز ... عمر تو کشیدم
پس از چل روز امروزت بدیدم

تراود بدم میان گاه و باری
ز مشرق تا بمغرب گیر داری

چنان خو کرده بودم ای وفادار
چنان بودم چنینم نیست ...

در آن چاه اگر آبی ندیدار
توانم شاد کرد راست ...

در این چاه که هستی گر ...
میان خسرو ... وگه ...

کجا تاب آورد این جان پرخون
که با این سلطنت گردد ...

…ضعف تن دمعین شد بلاکش | بصد زاری برآمد جان باکش
…ار تو همت مردانه داری | شه آفاق را همخانه داری
…گر ز دامن آئی همچو سرهنگ | ضعیفت زود آید پای بر سنگ
…ر نور بر وای روست دهن | همه چیزی لباس پادشه بین
…ه تا گر جامه بوشد بر هزاران | نگردی تو ز خیل بیقراران
…غلط نکنی یقین دانی چو زدان | که شد راهست دایم جامه گردان
…بهان که سفید و گر سیاهند | همه یکبک لباس پادشاهند
…دو عالم چون لباس یکبکالبست | یکی بین کاحولی شرک ماست
…سی جامه است شه را در خزانه | ببین جامه تو شه را بین یگانه
…که هر کو ظاهر … | ز باطن باز ماند جاودان او
…سانی کز خدا گرند باشند | بچشم آخرت … باشند
…چنین نشینم اگر باشند بر ابشر | بچشم آخرت بینی همه چیز
…که چشم ظاهرت ز نقش او … | نه بر دارد ز بر موئی ز نقاشش
…ولی نقاش را آنست … | که نقش خود بدان سازد همیشه
…چو رویش را جمال بی حسابست | جمالش را فروغی از حجابست
…خوبی چو بیشه … | ولی هم گم ز رویش نور بنشست
…ار بود نعی گشته | نبستقان ره بر بدا ضحاب دید

ترا با تیغ و با دو آتش و لشکر | چه کارست از هر چیز شاه ملک
بهر چیزی که می‌بینی بس و بیش | گذر باید ترا زان چیز و از خویش
که تا چون نقش بر چیز در نشست | ده مطلق خود او از نفس تو

مگر محمود با خیل سوار است | برون در باز میگشت از شکار
یکی خیمه در آن ره در گشاده دید | شکاری می‌نهاد آن شاه
بره در ستاده پیری ناتوان دید | که بارش بسته هیزم گران دی
بر او رفت محمود از ترحم | بدو گفتا که این بسته
نمیدانست آن پیر دوینده | که محمودست آن هیزم خر
زبان بگشاد مرد پیر کای میر | بدو جو ...
یکی همیانچه چهار زر بود | ده جو از هر قراضه سنه د
سته آن پاک دین زر دو بیست | نهاده یک قراضه بر کف
بدو گفتا آن دو جو که باشد ای پیر | اگر خواهی زمین لشکر
بدو گفتا دو جو افزون بود این | ترا از ... جو ... چون
نهادش یک قراضه نیز بر دست | بدو گفتا نظر کن کین دو
جوالش داد کین با شما یادت | زمین و ... ناسخته
یکی دیگر بداد و گفت چون است | چنین گفتا که این یک

لفت آن



بدین ترتیب میدادش نگاهت ولی دانست کافر و نیست مشک
و نقصی همه همیان بر داشت دلش بگرفت زان بر سر انداخت
زر و در صره کن کین صره از ماست بسوی شهر کانجا تر از روست
دو جو بر گیر و باقی از میان زود بدست حاجب سلطان رسان زود
مگر آن پیر زر می بستد از شاه شه از پیشش فرس افکند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آمده اوست همین شه آشنا و همره اوست
چو بنشستش بگفتار و بهم دید یکی کرسی به پیشش شه نهاد بنشین
نشست الاخره گفت ای پیر چه کردی زر ز من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دل افروز که بس شه خفته ام من دوش تا روز
نهفتش گفت با جز گفت در آن نکردی هیچ سعی با من آنچنان
چو خو خشم خواجه می بیند اشک تو که دو شم همه شب بگذاشتی تو
نهفتش گفت ار آن زر نگه دار که خاص نشست انجا بگذشت با
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه چو میدادی بمن این زر بیک را
تو زادی دو تو لایق ندادی که یک یک بر کف من می نهادی
نهفتش گفتا مرا هیچ دادی میر ندانستی که سلطانم من ای پیر

دل در لرزه آمد چون بدانم / که شناسی که من شاه و...
چو از شاهی من آگاه گشتی / بهر حاجت که خواهی شاد گشتی...
عزیزا پیر پیرم گشته در این راه / توئی و نور حق آنجا که رفت...
رحمی یک نفس در زنده گانی / چو آن یکبیک قرآنهمی...
چو فردا عمر جاودان بیابی / به پیش تحت او همیان...
هزاران قرن زان عمر گرامی / دمی نبود چنین دان ز...
چو آن دم را که گشتی بروی نبود / هزاران قرن بیش نبود بود
ز اینجا خسته میری این زمان تو / نهانی ذوق عمر جاودان تو
وگر بندر زبان بر پای میر... / زمانی باشد و در جای مر...

بسر آمد دوم یک بار بگفت / که من در جادوئی چون هم...
ز عالم جادوئی میخواهدم دل / مرا گر جادوئی آید مجال...
تماشا میکنم در هر دیاری / ...دوی ببرنم در هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب / ...شود چولانکه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم / زمانی همچو مردم سر فرازم
زمانی فیل گردانم تن خویش / زمانی ...ورت خویش ...
زمانی کوه گیرم چون پلنگان / زمانی بحر شورم چون نهنگ...
همه صاحب جمالان را ببینم / درون پرده با هر یک نشینم
بهر چیزی که باید راه یابم / ...ماهی حکم خود تا باد یابم

آری پسر

ازین مذهب تأمل کن نکو تو ... ازین خوشتر نکوتر چیست گو تو

...در کفتا که دیوت غالب آمد ... ولت زان جادوی طالب آمد

...لی از دیوت کزین حاصل نبودی ... ترا این آرزوی دل نبودی

اگر از دیو یکدشتی برستی ... وگرنه مدبر و شیطان پرستی

...داری از خدا آخر تو هیچ ... که کار دیو میخواهی وگر هیچ

خدا را کرده‌ای مدبر و نفس ... هوا را یار گیری صد ره از خویش را

...چی باشد هوا و دیو یارا ... ولیکن دوزخی باشی خدا را

...بود دست حایی نانوایی ... که بر سیدی ز شبلی ماجرایی

بسی بشنوده بود آوازهٔ او ... ندیده بود روی تازهٔ او

بسی در شنود آن هسته بودی ... که او را عاشق و بوسنه بودی

نبود آن عاشقش از روی دیدار ... ولیکن عاشقش بود از شنودار

...در شبلی گرم کاسه ... در آمد گرم رو از دور ...

...بر آن نانوا شد تا خبر داشت ... وزان دوکان او یک گرده برداشت

...کشید آن نانوا از دست او نان ... که بد هم مر ترا ای بی نوا نان

...دشمن بان و شبلی در گذر کرد ... کسی آن نانوا را زو خبر کرد

...که شبلیست که تو بیمار کاری ... چرا زو گرده‌ای در گذار

...دو بدان نانوا ز تا بیابان ... ازان تشویر پشت دست خایان

...شد زاری بپای او در افتاد ... بهر ساعت بپای دیگر افتاد

بسی مدت یکی بنشست و کرد آغاز | که تا از اندکی چون گند با
چو در دستش دید شبلی گفت آنگاه | که گر خواهی که آن بر خیر دارد
برو فردا و دعوت ساز ما را | بیک ره مجمعی کن آشکار
برفت آن مرد القصه حالی | فرو آراست قصری سخت عا
یکی دعوت زیبائی چنان کرد | که صد دینار زر در خرج آ
ز چندان کرد هر جنس تکلف | که کس را منتهی آنجا نظر
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد | که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
با آخر چون همه بر خوان نشستند | دعا چون گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شوریده حالی | ز شبلی کرد آن ساعت سوا
که نه خوبی شناسم من نه زشتی | بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را | که گر خواهی که بینی دوزخی ر
نگه کن سوی صاحب دعوت ما | که دعوت ساخت بهر شهرت ما
نداد او گرده بهر خدا را | ولیکن داد صد دینار
کشید از بهر شبلی صد غرامت | بحق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک گرده دادی بی درشتی | بود آن دوزخی بودی بهشت
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن | که اینست پیر دوزخ سیا
اگر خواهی که باشی دوزخی تو | چنین شو گر شوی مرد کمی تو

...ار اگر برستی تو با خلاص    که مرد سک پرستی از پی اخلاص
...ی سک توانی بود حاضر    برای حق نباشی اینت کافر

**[illegible]**

...سی در مسجدی شد نیک مردی    که در دین داشت اندک پایه دردی
...مت کرد آن شب مرد پیروز    که بنود جز نمازش کار هر روز
...ب تاریک شد بانگی بر آمد    کسی گفتی بدان در که بر آمد
...ان بداشت آن مرد بکاری    که هست آن کاهلی در کار ساری
...ا گفتا چنین جای چنین کس    ز بهر طاعت حق آید و بس
...این مرد نیک هوش دارد    نماز و طاعت من گوش دارد
...باید شب ...ی خود نمازم    که تا این مرد داند کاهل ارزم
...ه شب تا بروزم بود طاعت    نیاسود از عبادت هیچ ساعت
...عا و زاری بسیار کرد او    گهی توبه گهی استغفار کرد او
...ا آورد اداب سنن را    نکو بنمود الحق خویشتن را
...و صبح صادق از مشرق بر آمد    وزان نوری در آن مسجد در آمد
...ب دان مرد چشم ...ی بهفته    یکی سک بود در مسجد بخفته
...ان تنویر حق در حال ...    چو باران اشک بر مژگانش افتاد
...ان بگشاد و گفت یا رب ... مرد    ترا امشب پی سک طاعت کرد

همه شب بهر سگی در کار بودی | بسی حق را چنین بیدار ب
ندیدم یک شبی هرگز باخلاص | که طاعت کردی از بهر خد
بسی سگ بهتر از تو مرتبی | به بین تا سگ بجا و تو
ز بی شرمی شدی بهتر با تو | نداری شرم آخر از خد
چو پرده برفتند از پیش آخر | چگویی با خدای خویش
کنون چون بانگاهی چو دیدم | امید آز کار خود کی
زمین کار بهشت آمد در جهان | دگر این سگ را نوا تا بدان
چرا خواهی حریف دیو بودن | نفس را سگ صفت کا
ازین ظلم آشیان و تو بگریز | وزین زندان بر کالبود
چه میخواهی ازین دجال بابان | چه میخواهی ازین مهدی
بسی دجال مهدی روی هستند | که چون دجال از پندار
پی دجال جادو چند گیری | که وقت آمد که آخر بند

حکایت

اگر آخر زمان زین بیم مانی | پی دجال گیرد هفت کا
چنین نقلست از دانندهٔ راز | که بتواند که گردد رو د
تتبع گرد او را در همه حال | نماید جادوان در جل
کسی کو هفت کامی کان نه نشست | پی دجال بر گیرد و چند

بی

...ی هفتاد سال از مکر و تلبیس ... بهر گامی عجب برگام ابلیس
...بود جالت یکی دیوست مکار ... یکی دنیا دگر نفس ستمکار
...کسی را این همه دجال در پیش ... چگونه زو برآید یک نفس خویش
...بسی مهدی دل پاکیزه رفتار ... که از دجال دنیا شد گرفتار
...بسی خونا که این دجال کردست ... نه روزی ده هزاران سال گردست

حکایت

مسیح پاک کز عقبی علو داشت ... بسی دیدار دنیی آرزو داشت
مگر میرفت روزی غرقه نور ... به ره در پیرزالی دید از دور
سفیدش گشت موی و پشت در خم ... فتاده جمله دندانش بهم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش ... نجاست میدمید از چار سویش
...تن جامه و صد رنگ بودش ... ولی رنگین بسان چنگ بودش
ز صد رنگ و نگارش کرده یک دست ... دگر دستش بخون آلوده پیوست
بهر مویش منقار عقابی ... فرو بسته بروی او نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال ... بگو تو کیستی تو زشت محتال
چنین گفتش که جانا ... گفتی ... منم آن کار زو میخواست گفتی
مسیحش گفت تو دنیای دولی ... منم گفتا چنین یاری تو چونی
مسیحش گفت چون در پرده بودی ... چرا این جامه رنگین کرده بودی

چنین گفت او که در پرده ارام | که نام کر نه ... کس عنا...
~~کشتم ... ~~ | ~~یکی ... ~~
ازان بنشسته رخون در جاش ... | چو باباران اشک تر ...
زبان بکشاد و گفت ای ... مرد | ...ا مست بدین رنگ ...
~~همه شب بهر رنگ و کار بودی~~ | بسی خون را چنین ...
اگر کردیم بدین زشتی به بیند | کجا یک لحظه ...
ازان این جامه رنگین کرده ام | که روی عالمی زین کرده ام
مرا چون جامه رنگار رنگ بیند | همه ناکام ... من ...
مسیحش گفت ای زندان خواری | چرا یک دست خون آلوده داری
چنین گفت او که ای صدر ... | زبس شوهر که کشتم در زمانه
~~مسیحش گفت ای ... زندان زار~~ | ~~چرا یک دست خون آلوده داری~~
مسیحش گفت هان ای زال سرمست | نگارا زهر چه کردی زین ...
چنین گفت او که چون ... هر وهم | بسی باید نگارا زهر ...
مسیحش گفت چون گشتی ... | برات ... رحمت اید زمانی
چنین گفت او که در رحمت ... ام | من اوام که چون جمله ...
مسیحش گفت ... ای ... | که بفرهی کنی شفقت ...
چنین گفت او که در شفقت شوم | دلی بر مجلس مشفق بودم

۱۵ ے

| | |
|---|---|
| ...سم در گرد عالم هر زمانی | که می‌گفت هدهدم من جهانی |
| همه کس را گلوگیر آمدم من | مرید خویش را پیر آمدم من |
| ...از دیعی عجب ماند و چنین گفت | که من بیزار گشتم از چنین جفت |
| ...به بین این احمقان تیره را | که میخواهند دنیا یک دگر را |
| ...ی گیرند عبرت زین علامه | همی باید زد از تسلیم مایه |
| در [illegible] خلق این معنی ندیدند | که دین از دست شد دنیا خریدند |
| چو حرص خند گفت از پاک معصوم | بگردانید روی احمد ابلیس شوم |
| چو مردار است این دنیا غدار | سگ نفس تو شده مشغول مردار |
| چو در بند سگ و مردار باشی | بس از هر ده بتر صد بار باشی |
| ...ن بار بی [illegible] سر مردار | تو زین سگ می نگردی سر یکبار |
| اگر بندش کنی زور ستیز با یکی | وگرنه با بجان و لحمه باشی |

حکایت

| | |
|---|---|
| ز رهبانان یکی دیری نکو کرد | درین دیر بست و یک سو فرو زد |
| ریاضتها بجا آورد بسیار | در آنجا مدتی بنشست در کار |
| مگر لولاهم همدان آن راه | درآمد گرد آن همگشت یکجا |
| ...هر سوی بسی چهره به ناز | نیامد سیر رهبان بس ادبار |
| علی الجمله رسن نیر باد کو کرد | ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد |

کشتم

خوداران تخم
سگ لقمت

بدو گفتا که ای مرد فضولی    من سرگشته را خود این بتولی
چه میخواهی ز من با من بگو راست    برهبان گفت شیخ ای در خو...
که معلومم کنی گر دوست داری    که تا اینجا که تو در چه کاری
زبان بگشا و رهبان گفت ای پیر    کدامین کار ترک این سخن گیر
سگی من دیده‌ام در خود درنده    نگردد شهر بیهوده دونده
درین دیرش چنین محبوس کردم    ز رنجش در...
که در خلق جهان بسیار افتد    درین دهر هم کنون این کار افتد
منم ترک زن و فرزند کرده    بزندانی سگ دربند کرده
تو نیز این سگ بند کن تا هر زمانی    نگردد گرد هر سو رنده جانی
سگت را بند کن تا کی ز سودا    که تا مسخت نگردانند فردا
چنان گفتست شیخا هر سال    بسی است این من همت دا...
ولیک قربان نفس زشت کیش است    ترا زین کیشتن بس با قربان...
ترا اسباب نفس ناکام    چو نیزن گرد زندانی درین دام
ز ان دیو گر آمد بحکمت    نهاد او بر سر این چاه گن...
چنان سنگی که مردار جهان را    نیابد زور چندان مردان...
ترا بس رستمی باید درین راه    که این سنگ گران برگیرد از چا...
ترا زین چاه ظلمانی برارد    بخلوت گاه روحانی برار...

ز ترسایان بگیر طلبعت | کند رویت با انوار طلیعت

به کیخسرو روحت دهد راه | نهد جام حمیت بر دست آنگاه

که تا زان جام یکیک ذره جاوید | برای العین می بینی چو خورشید

ترا بس رستم این راه هست | که رخش دولت او را بارگیر است

که هر کو دوستدار سر گردد | همه تقصیر او توفیر گردد

... تو نه بازی ای مریدی | که یکبارم با یزیدی با یزیدی

تو تای برج دو جسد میانی | میان کفر و دین مانی میانی

تو مرد خرقه نه مرد زناری | نه این و آن و نه هر دو یکباری

چو حلقی از میان جان بریدی | ز ترسایی ملامت باز جستی

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت بهروز | همی خوردن شد آن جاهل دگر روز

چو تا در گشت پیدا او جهار دردی | پدر گفت ای پسر آخر چه کردی

چو عید اکبر دید عیسی ز تو داد تو | محمد باشد خشنود از تو

مخنث وار رفتی چه نکو نیست | که هر بر عنا مزاجی مرد او نیست

نمردی هم دران او بی که نشستی | که نام مرد دستی در که بستی

حکایت

یکی جزو از توریت بگرفت | پیمبر چون چنانش دید بر گفت

گر با تو هست ممکن نیست باری … مگر خود را جهودی حرف سازی

جهودی حرف باید بود ناکام … که بهتر این جهود از مردم خام

تو هی این وفای این حرامست … که در دین ناتمامی یا تمامست

تو نی در کفر و نی در دین تمامی … بگو آخر که تو در چه مقامی

حکایت

یکی گبری که بودی پیر نا هش … که جاری بود دایم گبر تا هش

پلی بنیاد او زمال خویش کرده … مسافر را محب خویش کرده

مگر سلطان دین محمود پیروز … بدان پل در رسید از راه یکروز

پلی شایسته را بسیار ره دید … که هم نیکو و هم بر جایگه دید

کسی را گفت این خیری بلندست … که این پل را حقیقت پل او فکند

بدو گفتند گبری پیر نامی … ز غیرت کرد اینجا این مقامی

بخواندش گفت تو پیری و لیکن … کمانی آنا چنین خصم هوش

هر زر که گردی حسن پل تو … بهای آن زمین بستان ...

که چون گبری تو جانب نیرو بدو گفتند ... … ترا این چون پل زان سوی ...

دگر نتوان این رهگذر تو … کی با من پل پیروزی

زبان بگشاد آن گبر آشکاره … که گر خصمم کند صد پاره ...

نه بفروشم نه زر بستانم این را … که این بنیاد کردم بهر دین ...

لهی

...شتش محبوس کرد و در عذابش ... نه نانی داد و در زندان نه آبش
...ا و چون عذابش از حد برون شد ... دل گرگ بجان افتاد و چون شد
...ت پیغام داد و گفت برخیز ... در او بر پای این شاه بشنید
...کی است تا و بر با خود گرامی ... که این پل را اگر قیمت تمامی
...از این دلشاد شد شاه [illegible] ... سوی پل گشت و با خلقی روانه
[illegible] خلق ... بران پل ایستاد آن گبر بسیار
زبان بگشاد و انگه گفت ای شاه ... تو اکنون قیمت این پل ز من خواه
هلاک خود بدین سر پل کشم باز ... جواب تو بدان سر پل دهم باز
بهمن انگشت ... ای شاه دعائی ... بگفت این و در آب افتاد حالی
چو در آب افکند ... خویش را ... چو آن بودش غرض با این سر دا...
تن و جان باخت ... دل ... ربودش آب و جان و باخت یکبار
[illegible] افکند ... که تا در دین او ناید کسی
دلی ... مسلمانی ... که بر تو دست است جادو دا...
چو کبری ... دار ... مسلمانی ... اگر کبری در امور
که خورشید داشت در آفاق ... که ... حق ... نقد ...
... عبیت که ... ولی ... حق چون ... توان
... زاین همه ... بود ... که با ... نتوان شد بر دو

اگر گندم کسی بیدار باشد
اگر گندم بود بسیار باشد

همه عمرت بغفلت آرمیدی
زمانی زروی بیداری ندیدی

غم خویشت چو نیست ای مرد آخر
غم تو کس که خواهد ...

نگشتی پا بسر کشتی باری که دار
بدست خویش کن کاری که ...

که کس غمخواری کار تو نکند
همی حمالی باری تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی
بصد ... از جعفر صادق سؤال

که از چیست این همه زهد شب و روز
جوابش داد آن شمع دل افروز

که چون کار دم یکی دیگر نمی‌کرد
کسی روزی من چون می‌نکرد

چو کاری من مرا بایست کردن
نکردم کاهلی کردن ز گردن

چو رزق من مرا افتاد ز آغاز
مرا نی حرص باقی ماند نه آز

چو مرگ من مرا افتد ز ناکام
برای مرگ خود در داشتم کام

چو ... کردم وفاهی من ندیدم
بجان و دل وفا ...

چو زین خبری که می‌بیند اشتم
چو می‌بیند اشتم نگه داشتم

ندانم که تا با خود بس ای
رخ ... 

سه پهلو است آرزوهای من و تو
تو میخواهی که گردد چار پهلو

چو کعبه با شش جهت شو گرز ناهی
... کعبتین جز ...

...انی بهر بازی افسر بدند — نه از بهر مجازی افسر بدند

...ه از دست عمر خویش بهار — مخور بر عمر خود زین بیش زنهار

...بیدانه که هر شب صبح بنشست — ترا در خواب حیف عمر بگذشت

...زان می‌ترسم که چون بیدار گردی — نه بینی هیچ نقدی خواهد گری

...همه کاری تو بازی می‌نماند — نمازت تا نمازی می‌نماید

...کان نقلت کرده بو — بهای آن بنا یک رده تو

## حکایت

...ی مجنون که کردی در سلامت — بدو گفتند فردای قیامت

...ی باشد که ده ساله نماز او — منادی میکند پیش فراز او

...نک کرده بی تحفه گیران — بگوید بر سر مجمع بسی آن

...جواب داد مجنون کای همه رد — نمازش آن همه یکسان ببرد

...ه اگر بدیدی ابرا حساب دیمی — شود بی حاجت چندان منادی

...فهد کان باشد از مجاز سنت — نیابد هیچ داران جز در عمارت

...چون ...رت چنین باشد نمازی — بود اندر حقیقت نانمازی

## حکایت

...ی دیوانه بود اهل عماری — نکردی هیچ جز هفته نمازی

...ی آورد بسیار شفاعت — که تا آید بجمعه در جماعت

امام القصه چون بهو داشت آواز | همی دیوانه چنبان گرداند...

کسی بعد از نماز از وی بپرسید | که جانت در نماز از چی ...

که بانگ گاو کردی بر سر جمع | سرت باید بریدن چون سر شمع

چنین گفت او امام مقتدا بود | بدو چون اقتدای من روا ...

چو در الحمد گاوی می‌خرید او | زمن هم بانگ گاوی می‌شنید ...

چو او در آتش رو کردم بهر چیز | هر آنچه میکند من میکنم ...

کسی پیش خطیب آمد بتعجیل | سوالش کرد از آن حالت ...

خطیبش گفت چون تکبیر گفتم | زهی بانگت جای پرورد ...

ندا رو گاو گاوی می‌خریدم | که از پس بانگ گاوی می‌شنیدم

## المقالة السادسة

شنیدستم که هر خلقی که هستند | همه دل در هوای خویش بستند

قدم جز در هوای بر نگیرند | که گاهی هیچ ریا ...

چو همت این دو در ده نفس امور | نمی‌بینم ولی بر نفس ...

چو در آخر بود توبه از آنم | ندارد رای بد رجب ان الله ...

بدر گفتش که ای معذور مانده | زاسرار حقیقت دور مانده

مکن امروز ضایع زندگانی | چو میدانی که تو فردا ...

بیا گر میردی ای مرد فرتوت | که سحر آموزی از هاروت ...

...اران سالی شدان دو فرشته / نگوسار اند باقی گشته
...وار ایشان الکهی تا ابد جاه / مسافت یک بدستی ای عجب راه
...جو نتوانند خود در آب دادن / که ایمن در توانند گشودن
...جو استاد اینچنین باشند ایشان / جه خواهی کرد دست کرده ایشان
...ترا امروز هم دیو گشته / که خواهم گشت با خود او فرشته
...ات بیابانی تواند / که بی گردان و غافل میبدا...
اگر مرگ تو در بابل نبودی / ترا این آرزوی دل نبودی

حکایت

شنودم من که عزرائیل جانسوز / در ایوان سلیمان رفت یکروز
جوانی را نشسته پیش او دید / نظر بگشاد و تیزش او فرو دید
جو ایزاد بدین پیش او بدر شد / جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت ای جوان زود / که فرمان ده که تا بادم زمان رود
ازین جا تا بجایی برد دور / که هستم از نهیب مرگ رنجور
سلیمان گفت تا باد این جوانش / برد از پارس تا هندوستانش
...یک رمزی بر آمد درین راز / به پیش تخت عزرائیل شد باز
سلیمان گفت ای یا تیغ خونریز / جرا کردی نظر سوی جوان تیز
...داد عزرائیل آنگاه / که فرمانم چنین آمد ز درگاه

کاو را تا بانه ز ذره راه برگیر | ببندستان جهانی تا که ...
جوابی داد دیدش نامدم درین سوز | گر ایجا چون رود ...
چو منع آورد ور نه دوست بانیس | شدم ای ... و کردم ...
تمامست این حکایت حسب حالت | که از حکم ازل گشتن ...
چو برخیزند تدبیری که کردند | اگر ما کاست تقدیری ...
چو کار او نه چون کار تو باشد | گلی کان ... خار ...
جهی از نقطه تدبیر ادل | که هیچ مشکل مشو در کار ...
چو هر یک بود هر کو درو هی بود | ما با ی چه منی و تو تو هی ...
چو بر خیزد دو بودن از میان راست | یکی گردد هم این ...
ز هر مژه اگر صد خون کشی | فرو بسته چشمت چون ...
چو چشمت بسته اندای جسته آخر | چه بگشاید چشم ...
اگر جسته دو دین اهل فرورا | میان جادو لی حواس ...
همه اجزای عالم عشق ورزند | سراسر ... شان ...
چه یکدم درد دین داری بهای | بجز سودای بیکاری ...
اگر یک ذره زرد دین ندانی | بسیری ز ... روی ...
و لیکن بر جگر ناخورده تیری | نه هر گز زرد ...

تیغی

...انی داشت و بر سینه زد سنگی — رسیدش زخم سنگی منجنیقی

...یان خاک و خون غلتید می گفت — رسیدش جان به لب بر گرسنه بنشست

...می زد که مانده بود از زندگانی بس — رفیقش در میان ناتوانی بیش

...و گفتا بگو تا چون بود آخر — جوابش داد بو مجنون آخر

...ر سنگی بد از منجنیقت — بدانی تو که چون است این رفیقت

...ی ... یکی بدانی — بگفت این و برست از زندگانی

...م دانی تو که مردان راه در درد — ولی دانند مرد آنها که مردند

...ر دردم را دانی دوایی — بکن ورنه برو بنشین بجایی

...غیبت چو ماهی زیر صحبت — در غیبت و در صحبت و در غیبت

...ر از صد گونه اندوه هست اینجا — که هر یک صد ز صد کوه است اینجا

...ر قطره اندوه کوهیم — بر دریا و پیش کوه کوهیم

...ز چون ... بجا کوه زندگ... — چو دریا اشک که ده جمله کوه

## حکایت

...ن نقلی درست اندر جهان دار — که هر روزی که صبح اندر دمد بار

...ان چار رکن و هفت دایر — شود هفتاد منع ای عیب ظاهر

...ن هر دل کز و اندوه دارد — ولی هر دل که از حق ... صد

...شادی بر و بار دمک ابر — ... شقت نه بر و اندوه دارد

زمین و آسمان زباد وردست  نگردد غرقه هر کو مرد و...
چو گیرم برکشد بحر خانه  ز غرقه هم باشد چاره...
فرو رفتم بدریای فنای دوست  که جان صد هزاران در ته او...
دو چندین جان فرو شد هر زمانی  کی ناپدید آید جسم خالی...
عجب نبود که گم گردد یکبار  عجب باشد که آید پدید...

## حکایت

بشهر مصر درویشی بود  که در عین الیقین دیده...
چنین گفت او که هر شوریده را  که میرد از غم معشوق ناکا...
عجب نبود عجب اینست کان شور  گذارد عاشق در زندگی...
اگر عاشق نماند زنده روزی  نگیرد چون شمع در آتش و سوز...
نگیرد کار عاشق زو تباهی  ...
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است  چو شمعش روشنی از شیخ...
اگر معشوق باید عاشق راز  در این دم گم کند کاید...

## حکایت

نگرگان پادشاهی بس بزرگ بود  که نیکو طبع بود و پاک...
چو بودش بس لطیف طبع و کار چست  درآمد در گرگانی...
زبان ادر حدیث و گوش ...  کز آن ... سر بس شکو...



...س داشت آن شاه زمانه — چو یوسف دختری گلروی یگانه

...ش چون ماه بود و زلف ماهی — زماهی تا بماهش پادشاهی

...ک ...دران شاه سرافراز — سپه را خواند و جشنی کرد آغاز

...مه بود شادان فخر اروز — درآمد آن غلام عالم افروز

...نی رهزن هر جا که جانی — بشیرینی شکرریز جهانی

...از آن مژگان دررُبوده — بهر یک موی صد جان در ربوده

...د زلف بر خاک او فکنده — بلب شوری در افلاک او فکنده

...دید فخر رویش تن فرو داد — همه جانش برفت و دل بدو داد

...ی زهره بود از بیم شاهش — که در چشم آورد روی چو ماهش

...ت هوش از روی ... — بمردی چشم خود را گوش میداشت

...آور و حالی شاه ... — ولی برده نگه از روی آن ناز

...ال ... پاره گشتند — از آن مستی بیافتاده گشتند

...ن مستی زحمی و زعشق دلدار — بلغزاند ره و مستی شد پدیدار

...ن جانش زآتش سوخته شد — که چون آتش همه جا سوخته شد

...ن شور در سوزنده شمعی — نگه میداشت خود را همچو شمعی

...کان چو او را رفت جانش — دلش با عشق و آتش در میان بار

...خود ... بخشید فی الحال — همچو در کشت ارشادی ان ال...

بسوزد ز عشق بهرام شاه عادل … بگردید عجب صد رنگ حال
شنید گفتا چه افتاد که مردی … غلام پست و شتر گر او
غلام و فخر هر دو شاد ماند … شدند از مجلس خود
اگر چه هست بودش فخر خویش … بکار آورد عقل و حکمت
بزرگان که هستند شاه بود … همه از بیم و [illegible] آگاه
بدیشان گفت امشب شاه هست … زمین برای غلام [illegible]
که هست [illegible] غلام از [illegible] … برهم با خانه خود تا
چو کرد در روز دیگر شاه هشیار … اگر باشد پشیمان زین کا
دگر بگروه بود بر دل فراموش … وگر از غیرت آید جوش
غلامش گر بدین بوده باشد … اگر گویم لبی بیهوده باش
همیشه خون بریزدی گناهم … به پیش یک [illegible]
مرا گویند ندانستی تو جاهل … که بیهوده افگند غا
چرا یک شب نکردی صبر تا روز … که تا هشیار گردد شا
کنون او را بخواهم بر در خویش … [illegible] همیشه [illegible] من
همه گفتند رای تو صواب است … که امشب پیش شاهش
بفرمود آن شاه معظم … یکی سردابه بود ار
در آن سردابه یکی بود زیبا … برو ده [illegible] دست



...است او در پیش آن جمع
...ارت سر شمع انجا برافروخت
...داده را آن گرگان
...که بدت ان داد تا روز
...رکان در سخن لب کت دلفروز
...دیگر روز بیست
...رخ کرد دلش چون گرد
...داد چون شاه آن علامش
...وف کردش بیش ده کس
...گفت این ادب ایدوستم تمام
...تخت شد زین سبب دیوانه
...چون سر راه نهاده
...رسته بود از همه آتش
...سوخته از آتش هوایی
...ستی شراب و مستی خواب
...ردی در آتش را چنان دید
...در آتش تماده دید بارش

بخوابانید آنگه شمع با دو همه شمع
برون آمد ولی چون شمع پیچ
ببست القصه رخش بهر رکان
بران در خفت در عشقش دل او
کلید آنگه به پیش شاه بنهاد
درآمد تخت خدمت کرد و بنشست
که الحق اختیار ظاهر حد بیرون کرد
نکه میدانست حق احترامش
که ناکشتن حق بداریش بس
ازان اوست این خاصه عالم
دلش بهره ازان شادی زمانه
ز هر جستی بسی خوتابه بکبت
شاد دید رخسار آن پری وش
نه جا به ماند ولی تخت برجای
شده در آتش سوزنده غوغا
جهانی آتش اندر مردم جان
در آتش او شادی بود دلکش

بدل نهاد و ند

چگویم من که چون دیوانه دل گشت | بسی دیوانگی بر وی ...
دران دیوانگی در دشت افتاد | چو گردون روز و شب در گرد ...
چو مهر عشق از حد شد با در وجود ساخت | حدث و لس را این ...
غم خود را بر الخامی فرو گفت | اگر چه قصه را بر نام ... گفت
بصحرا از فروشت بگشت و بگشت | میان خاک و خون ...
تو کار افتاده این ره نبودی | ز سر عشقش آن ملک ...
چه میدانی که عاشق در چه کارست | که سجده جای او بالای ...

حکایت

چو ببریدند نا که بر سر دار | سر و دو دست حاجی ...
بدان خونی که از دستش بیالود | همه ... همه ساعد ...
بگفتند ای شده زیده نام | چرا کردی بخون آلوده ...
که گر از جان و صوفی ایستاد | نبود عیبی نمازی تا نماز ...
چو جروان پای نه در کوی معشوق | بترسید از نام ...
که هر دو ... بوقت ... تمام | نترسید ذره از لوم ...
چو گردون گرد عالم خار کرده | ز خود کاهی فرا ترسوی ...
که گر عشقت چنین نامرد کرده | ز خجلت بند بندت ...
بنا شیران که صاحب زر بودند | بزور عشق ورچون ...

...وکر موری کنی در زور مقدار — به پیش عشق چون آبی بدیدار

**حکایت**

...چو مجنون در که لیلی بدیدی — سوی بام آتش میدید بیدی
...شدی چون زعفران رنگ ... — نشان گشتی ز سر تا پای موییش
...نهاده ... اعضاش لرزه — چو روباهی که بیند شیر شرزه
...درو ... آنی در انقطاعی — نه بیند هیچکس چو هوشیاعی
...تو همی رنجیره فاری — نه هر گز از پلنگ اندیشه داری
...هم او در میان کرک کردی — نترسی از همه عالم بمردی
...جو آمد در که لیلی بدیدار — شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
...چنین گفت آنکهی مجنون بر غم — که آنکس کو بترسد از دو عالم
...بازوی ساز عشقش شکست — که چون موریم از پای او فکندست
...آن قوت که نقد سر نهادست — به پیش روزدست عشق بادست
...اگر تو مردانی این سخن را — تو باشی هم نشین همراهان را
...تو عاشق بر محک آید پدیدار — شو معشوق جاوید کش جدا از

**حکایت**

...ز بالا سر و روی بود شست — که مشک از زلف او بکموی بود دست
...آینه همه در ... داشت — ثبت با لعل دستی در کمر داشت

دهانش بود چون حرفی ز شکر — شد آن جوهر و ...
یکی درویش در عشقش زبون بود — ولی بود از همه بهتر ...
چو شوقی گرم در آتش فکندش — بر آتش گرم شد خود ...
چو از طاقت او طاق آمد — بجان آن دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد — که بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی — مرا جانست و بس ...
اگرچه بخشیم افتاده ام من — وگرچه تلخیم استاده ام من
مراجی تو نه طاقت باید و نه تاب — بکن کاری که خواهی کرد ...
چو بشنید آن پسر از عاشق زار — بدو گفتا اگر هستی تو ...
کشم در تنگنای تیر امتحانت — به بینم احترام و قدر جانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست — بر آتش گرم شد چون ...
بر سر بام شد جائی سواره — نصیحت بشنید از مردم ...
رسن در گردن درویش افکند — پس آنگه اسب ...
تنازید اسب چون درویش دیدش — رسن در گردن ...
بسی در تنگنای هر سوش دوانید — بسی ...
چو بسیاری دوانید او چو کار — بدو گشتی در ...
شکست آن بی سرش زانصد جای — چو شاخ گل هزاران ...

...وست عشق از سرش خبر دار | که مست این عاشق بیدل گرفتار
...در هر صبح شهوت صاحب او | ببر عشق بازی لاالعیث او
...فرو آمد بر اسب آن عالم آرای | نهادش بر کنار از مهر دل پای
...بدست خویش تک خارش ارپای | برون میکرد آن خورشید آرای
...نبل مشکفت تا چو عاشق زار | که بودی کاش این پا خار صد بار
...که گر زین راه بخت بس بودی | دلم را روح راحت بس بودی
...همی گفت این سخن در دل نهفته | ز خاری پای جسته زین گل شکفته
...اگر این خار در پایم شودی | کنار این پسر جایم شودی
...چو در پای تو خار از بهر مار | گلستانیست آن شه نیک خار
...شین بر بام او ناگشته گردی | همه اعضا بخون آغشته گردی
...چو بام او بود خونخواره تو | کند بر خون تو نقطه ره تو

حکایت

...اگر پوشیده چشمی بود در راه | که یکشب دزبان میگفت الله
...به نام حق از دوشینه | به پیش او دو دیدار ما شمیدند
...و گفتا تو او را چی جدایی | دگر دانی چرا زنده نمایی
...فت این و جان یکچند بس تاب | که گفتی جان بتشانش ز بس تاب
...ان سوزش بصحرا رفت تا گاه | شبانی دور دیده بود در راه

چنان بر نیزه‌شان زد خویشتن را | که پاره پاره کرد از زخم تن را

به آخر از تنش از بس که خون شد | بزاری جان او با خون بر

نگه کردند او را کشته دیده | همه جا لشکر بخون آغشته دید

ز خون سینه آن کشته رهی | نوشته بر سر آن هر یکی

چنین باید سماع ناشنودن | ز نی کشته شدن در خون غنودن

چو نام دوست بشنوی چنین | بیک یک ذره تو جان آتشین

تو تا در دوستی جان در نبازی | ترا این دوستی باشد مجازی

اگر در عشق اهل راز باشی | بصدق دوستی جانباز باشی

## حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه | که از همدان برون افتاد

سوی بتخانه آمد در شط ره | ستاده دید خلقی بر کنار

بر آتش دید هر یک جامه بر دوش | که میجوشید چون

نهانی بود ترسا سیم در آمد | بحرمت پیش آن بت

بپرسیدند از وی کای سرافکنده | که میشی تو گفت بنده

بدو گفتند بس هیچ به نه زود | نهاد القصه

یکی دیگر در آمد همچنان کرد | بدین ترتیب ده کس

به آخر دیگری در پیش آمد | قوی پای قوت



...رد جنگ ... دلاخی بود | تو گویی مرده بر بستری بود
...بدند کاخر کیستی تو | که مرده گویا می زیستی تو
...بس گفتی که بخت بوسم من | خدای خویشتن را دوستم من
...گفت او بر بختی بوستم من | خدای خویشتن را دوستم من
...بو گفت او این سخن بگفته مسکین | خوشی بنشست بر کرسی زرین
...ندان ز روغن یکبار | همی کردند بر فرقش نگونسار
...دست دیگ روغن پر ز ... | ببار افکند حالی کاسه سر
...خواست ان سه کاسه زرد | تمامش سوختند آن جا که رود
...دنبه آن حال دید از دیر... | نبی با خود ز ... آن قصه پر از بخت
...ل مکنت ای مشغول بازی | چو بر تا دوستی آمد مجازی
...ی با دوستی جان باز آمد | اگر جان تو اهل راز ...
...زر دوستی حق چنان ... | دگر نه با محنت هم عنان ...
...دوستی حق چنان است | ترا گر دوستی حق ... است
...ک جان بگو با ترک دین کن | چو خواهی ترا کردن ...

...

...لفت که آن کاری بشت... | که داند تا علم عشق ...
...ره ... بر ترمی توان | ... یک یک پایه بر سر ...

نبات ناوکی که دارد عشق خونریز | کس انجا کی رسد بهر گر...
بدان شاخی که بر سد دست آنی | چرا دعوی کنم پیوسته...
خیالی بحر نتوانم رسن برد | مرا این کار می باید...
چو این میخواهدم دل چون کنم من | مگر خالی شود دل چون کنم...
بزرگیش گفت کی حرزی بایدت خواست | که آن با حضرت عزت بود...
که گر لایق نیاید انچه خواهی | تر آن چیز باید جستن...

رعینی آن یکی درخواست بگزر | که نهر نامم ان حق در...
مسیحش گفت تو این را نشایی | چه خواهی انچه باآن بر...
نبی آن مرد سوگند اتش بر داد | که ای باید ازین نام...
چو نام مهرش آخر رامو خست | دلش چون شمع از آن...
مگر آن مرد روزی در بیابان | گذر میکرد چون باد...
میان ره کری بد استخوان دید | نگار گودانی بر...
که ار نام مهین چون بد ست | کند او کنم زنده وجه...
بدان نام از خدای خویش ره خواست | که تا زنده کند آن استخوان...
بگفت این نام حالی استخوان شد | بهم پیوست بسیار اگر...
پدید آمد یکی شیر از میانه | که اتش مهر دار خشمت زبا...

بیان کیاست

| | |
|---|---|
| ...ب پنجه وان مرد را گشت | شکست آن پنجه او مرد را دست |
| ...ردانکه براری آنی رهائش | میان ره رها گرد استخوانش |
| ...ن تا استخوان شیر بربود | شد اکنون را استخوان مرد بر زود |
| ...شنید این سخن عیسی بر آشفت | زبان بگشاد و با یاران چنین گفت |
| ...نچه اندر کنی بود سزا اوا | ز حق خواهد نبات حق فراداست |
| ...ق بتوان همه خیری ناخواست | که حرص پیر قدر خود هوان کرد و خواست |
| ...ر تا بیسکی باخود نداری | هر آن خیری که داری بیش داری |
| ...ر کاری تو زاری و دعا طلب | ولیکن کار او محض عنایت |
| ...ی در میان آری بدیدار | که خود بخشد از خواهد خریدار |

حکایت

| | |
|---|---|
| ...بر در چون قصد بنال | برآمد تیره شد حالی بر و حال |
| ...چو از کار بود بیل تن بود | ولی یک شب آمد مرد او ... بود |
| ...بس تنگ آمد چون انگار کرد | خدای آن شب ره بیدار کرد |
| ...بیم گفت آن اسکاب ...ست | گر اکنون گنج غیب پیش آرم آرد |
| ...بر زر سرخ شد و جواهر | تو بخشم وعده همگوی آخر |
| ...از فضل رحمت حق تعالی | دهد از نور ایمانم بخشانی |
| ...انجا نهاده روی بر خاک | زبان بگشاد که ای دارنده پاک |

ز دل بر گیر قفل این خبر را | تحیبان سلسله یکتای...
بایمان تازه گردان جان خویش | بفضل خود دلیران بت...
خطاب آمد ز حضرت گاه تکبیر | تو فارغ بادی از ...
که ما را قیمت ایمان بهاء کی | که هست این گوهر یکتا...
که چون خواهیم فرمانی در آید | ز ترسایی مسلمانی بر...
بزرگانی که استغناش دیدند | نه شب خفتند نی روز از...
چو گوری نقطه اسرار بودند | همه سر گشته چون پرگا...
چه کس را از دم آخر خبر نیست | از آن دم حصه جز خوف...

حکایت

یکی ترسا میان بسته زنار | بر شیخ بایزید آمد ز با...
مسلمان گشت و کرد از سنگ کنارش | پس آنگه گرد آن زنار با...
ابو یزید از مسلمان گشت زنار | بسی بگریست شیخ آنجا بلی...
یکی گفتا که شیخا چون فتادی | بگریه زانکه اینجا جای ...
چنین گفت او که بر خود گریه افتاد | که چون باشد مرد اگر...
کشاید بند زنار از میانش | بیکدم سود کرد اندر زیا...
گران زنار بندد در میانم | چه سازم چون کنم گر...
که این زنار کاین دم کرده باشم | نه بندد دیگر ...

…زنار بستن خطا نیست — جواز زنار بربستن روایست
…ران نه هر دو دل آب و هوا — که تا بیرون شد این کار چو نیست
…بها مسیح قدری واشی جان — هوای موی ایشان فتنه جوان
…سر تا بگردن بر فرازی — و گر خود را وطن در چاه سازی
…اینها کنی در سر کشتی باز — نه انجامت بگردد آن نه آغاز
…ازی بسر بی در سر افرازی — بیک برخ اید کوری نیازی

…زلزله گریان دلسوز — شبی در پیش کعبه بود تا روز
…خوشی میگفت اگر بگشاییم در — بر این در میرسم چون حلقه بر در
…تا هر دو بشکسته گردد — دلم زین سوز دایم ریزه گردد
…لطف زبان بگشاد ناگاه — که هر بت بود کعبه در دو ماه
…شکفت گشت آن بت در درون — شکسته گر یک بت از درون بس
…کی شنی سر از برون لو — نی باشد که کردی سرنگون
…دین نه دار چنین بسیار کم بها — که در یا بیش پل شبنم کها
…واف چون شنید آواز هاتف — بر آن اسرار شد در دیده واقف
…ک افتاده چشمش خون روان شد — بسی جانها از چنین غم چون [illegible] شد
…و باد مسیح بوا هم کوشید — نی بایده بصد زاری خور شید

چنین گفت کای یوسف همه عمر
که عمری در بلایی بود م...

هم از گرگان و بازار رنج دیده
هم از گربان بسی سختی ک...

درآمد جبرئیل و گفت ای پاک
چه می باشی بنال زجان غ...

که گر باشند ترا هر دم هلاکی
ازان حق را بباشند...

اگر عمری صبوری پیش آری
نه گر حق تو صبوری پیش آر...

چنان تقدیر کردست برکار
ز دی کس منت تکلیف...

نه دل از دل خبر دارد نه جان هم
ولی کاری روان بی از...

[illegible]

چنین گفت آن شمع دل افروز
همه دان یوسف همدان با...

که یوسف را چنان گفتند اوای
که ای کرده زلیخا را دل ا...

زلیخا را عاجز وبی یار مانده
زلی تمامت بیمار ما...

ببردی تو دل از وی در زندگانی
اگر یار پیش دهی دل مشتو...

...گفت آنگهی یوسف که هرگز
ببردم من دلی ان بی ع...

نه از دل بود از دستم آگاه
نه هم جستم بقصد دلربا...

خدای با دل او کار بود است
نه در من هرگز این بیدا...

چرا گویی که اکنون جنبش ...لت
که دل گم کرده ام این تو ...

ها

| | |
|---|---|
| ...کوازدل خود نیست آگاه | چگونه در دل دیگر برد راه |
| [illegible] | |
| ...بری از زلیخا کرد درخواست | که چون یوسف ببرد دل بگو راست |
| ...ازین دل تو داری میکنی ناز | اگر میخواهی از یوسف دلت باز |
| ...لیخا خورد سوگند قوی دست | که گر موییم از دل آگهی هست |
| ...نیدهام که دل عاشق چرا شد | دگر عاشق شد او بازی کجا شد |
| ...د یوسف هیچ دل نگهدارد | زلیخا نیز این دل هم ندارد |
| ...ز این نه آن هرکار بود است | نه این دلبر نه آن دلدار بود است |
| ...سون این دل کجا شد در میانه | چگویم زین طلسم وزین بهانه |
| ...ی چوگان که گوی را چنان گرد | که از مشرق سوی مغرب روان گرد |
| ...ن بگفت هان ای گوی چالاک | بهشت روزه بهشتی در گری خاک |
| ...ار تو گرزوی آی گوی دررا | بمانی تا ابد در آتش جاوید |
| ...دگر گوی چوگان نیاید | کسی ازین گوی [illegible] |
| ...ر جان کندنی کردن نیست | ولیکن آن کنه در کردن [illegible] |
| [illegible] | |
| ...کی گفت از دل همچو جانست | هزاران تیر در روی چو گل نیست |
| ...ز سودا بدا ماح کاهی | بدین سودا نه زان امکان آگاهی |

همی هر تیر کاید از کمان راست — عنایت تیر بیت انداز...

ولی هر تیر کاید کوژ از راه — همی بر تیر لعنت بار دا...

ازین حالی عجب سر می ندانم — دلم خون گشت دیگری...

چنین گفتست بوبکر سفاله — که با البت پیوسته...

همی گویند در ایامت بنده — که هرگز تر نشنوای باز...

که گرچه عزت اما چنانی — که گر بر گردی از تر دامنا...

مشو تر گرچه دریای همت — درین معرض چه سنجی...

که اند تا درین اندوه مردان — چگونه راز خود در...

اگر این درد بودی حاصل تو — جهانی خون گرفتی از...

مگر دیوانه شد محمود یکروز — یکی دیوانه را دید در سو...

کلاه [illegible] در سر نهاده — نه [illegible] جهان بر...

[illegible] چون فرو آمد زمانی — تو گفتی داشت اندوه جه...

زیک لحظه سوی سلطان نظر کرد — نه از اندوه خود یک...

نهفتش گفت که چه اندوه دار — که گویی بر دولت صد...

زبان بگشا دمرداز پرده راز — که ای پرورده در صدر...



...هم زین بد بودی کلاهی — ترا بودی بدین اندوه راهی
...کین در میان باد سایی — چه دانی سختی و درد جدایی
...با عمل خفته بصد بار — نه از آتش خبر دارد نه از کار
...هر کس از وی شمع سازد — ز سوزش روشنی جمع سازد
...واهنگ دانش اید افزاو — بداند آنچه آمد بر سر او
...هم این دم نه از جوش آگاه — ولی آندم که گیرندش از راه
...یک نفس زدن نیاید — که مرده بوده در خنده کانها

...حتی سبز را

...ر حتی سبز را بر بدم وی — برو بگذاشت تا که اهل دردی
...چنین گفتا که این شاخ برومند — که ببرید انداز وین لحظه پیوند
...ان زیبت و تازه بر سر شاه — که این دم از بریدن هست آگاه
...ورش نیست گاهی زآزار — شود یک هفته دیگر خبردار
...جان خود خبر نه این زیانست — ولی چون بر لب آید بیم جانست
...م از دانه هستی مرغ جان را — که این دانه دهد مرغ جان را
...ادم مرغ جان برادادو دانه — مقفا دار بهشت جاودانه
...ن آدم اگر گندم بخوردی — همی مردم بگیر مردم بخوردی
...گر مرغ و حیوان میگزند — چو زانشان میخوری شان میگزند

بود او

حسن یک روزه رفت از بصره بیرون | بهشت رابعه اندهب …
پیی برکوهی و نخجیر و آهو | بگردش صف زده بودند …
حسن را چون نظر ناهی دور دید | زبیش رابعه یک سو …
حسن چون دید آن در روی اکرد | زمانی غرش زیر و زبر ک…
بصدق از رابعه پرسید الحاه | که از بهر چه حیوانات این …
زبو مگر بخیفسند از من رمیدند | مگر با خود مرا نا اهل دید…
از و پس رابعه پرسید راز | که چه خوردی تو گفتا پیا…
درین ساعت مرا ای پاک خاطر | پیازی بود اندک …
بچون دل یکی آب اکر دم | وراندم کاندم ازان خور…
جدا زوی رابعه بشنید این راز | بدو فرمود ای عجب مردانه …
که خورده سپارین آتشی پریشان | چگونه از تو نگریزند ان…
اگر کم خورده ست باشد چو مورت | تو ظلم خورده حیوان کرمان نکر…
اگر خورده زنیک خوها کنی ورت | مسلم مانی از کرمان تا تو…
پی صبر زوی مطبخ ای مرد | دلت نگرفت این در دو…
زنیک خد رخ بدیکر دوزخ آهی | که از منبر روی در مطب…
چو نشکی دمی از لوث و زلات | لبو د احمد سمانی صفا…

...ده چ نهاده طهارت ‏— لوش را مسکنی قوام عمارت
...ن حرمت باید همیشه ‏— که جز خدمت بطا هر نشسته
...ت اتشی در خوشتن زن ‏— چو خوردی لقمه بنشین و سر زن

بیت

...ی گفت حقای مرد اسرار ‏— چو تنهائی نشستی دل نگهدار
...خلق باشی مهربان باش ‏— دران ساعت نگهدار زبان باش
...رره روی سر پیش میدار ‏— نظر بر پیش خشم خویش میدار
...د بمقره نشر اید خلافت ‏— نگهدار ندای پیش خلقت
...ولس کی طمع و نمای ‏— میان دربسته از بهر طعامی
...نکان طفل چرا افتی در آ... ‏— بر فرش شبستان می درآید
...ورا داریم همبرا... ‏— چرا این خلق در یکدیگر افتد
...سودا که این سودای آخر ‏— همه سودا چو می بینای [illegible]
...خلق سودا شنید ار ‏— تو امروز غم فردا [illegible]

حکایت

...دانه در لعب او بودی ‏— که تا یکحرف گفتی لب خموشی
...ت شدای مجنون عاجز ‏— چرا حرفی نمیگوئی تو چه کره
...گفت او که حرفی با که گویم ‏— چو مردم نیست با نیه با که گویم

بدو گفتند خلقی کاین زمانه — نمی‌بینی که چون مردمان...
چنین گفت او که اندر این هجوم مردم — که هر چیز آن بود کو را...
غم دی و غم فردا نشود — ز کار بیهده بر وی...
غم نا آمده هرگز ندارد — ز رفته خویشتن...
غم درویشی در دورش نبود — بحر یک غم شمارد...
که غم در هر دو عالم چون یکی هست — نصیحت این که میگویم...
گرت امروز از فردا غمی هست — بشد امروز عمرت دا...
خوشی با خوشی بودن کم است — که نقد دل خوشی جستن...
درین منزل که طوفان غم درست — گر یک لحظه امکان...
چو خواهد بود آخر زین نشیب — که صاحب غم هست وی...
از آن شادی که غم زاید چه خواهی — وجودی از عدم زا...
بدی ... دمی باشی زمانی — تو داری نقدت...
دو گام ... نکوئی یک زمان تو — همه تا چند ما مرادی...

## حکایت

یکی پرسید از آن مجنون غمگین — که از لیلی چه میگویی...
بخاک افتاد مجنون نگونسار — بدو گفتی نکو لیلی...
تو از من چند معنی جوی باشی — ترا این بس که لیلی...

...ر در معنی سفت آید — چنان شو که لیلی گفت آید
...دیگر نام لیلی بار گفتی — جهانی و جهان را بر گفتی
...دایم نام لیلی میتوان گفت — ز غیری گفتم آید بر زبان

حکایت

...کو نام لیلی کرد آغاز — پری مجنون همی عاشق شد باز
...جز نام لیلی یاد کردی — شدی فریاد و دیوانه کردی
...کم کردن خود یاد دادی — روا باشد که از وی یاد داری
...بار خودی شد به هشت — اگر یادش کنی آن یاد خویشت

حکایت

...ش آوازی ز حس بلکه خوانان — موذن بود در شهر سپاهان
...ان شهر از بزرگی گنبدش بود — که بر سر گنبد گردنده می بود
...ن گنبد شدان مرد سر اواک — نماز فرض را می برد آوازه
...در نهفت دیوانه در راه — یکی پرسید ازو کای بی خبر آگاه
...میگوید از بام گنبد موذن — جوابش داد مجنون کای نکوزن
...ن جوز پوست تا قدم پوست — که می افتاد او بر گنبدی دوست
...از صدق و معنی میکشد — نمی بیدان که چون جوز پست گنبد
...ن جو زر از غفلت که داری — بود به نام برحق و شماری

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست | ز صد کم یک برا صد یک ...
ترا زین بیش بشمردن چه مقصود | که بر جا ماند بشماری تو چه ...
چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران | تو هم بشمر بر وچون صد ...
چو نام خویشتن حق با نشان کرد | چگونه تا دو هر کز بوان ...
چو نتوانی ز کنه او نفس زد | نمی باید نفس لو از صحیک ...

حکایت

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز | که رفتم میش بر عالم افر ...
چو بنشستم با قوم دایم بعادت | فرو رفته به تحیری ناهم ...
بدو گفتم که چه سر بی گوی ای پیر | که دل را لوبت باید ز ...
زبانی سر فرو بردار سر حال | پس آنگه گفت ای پسر ...
بجز حق هر چه دانی زان حیرم | گرائی گفت نکند زبان چگو ...
ولی آن چیزکان حق الیقین است | نه بتوان گفت خاموشم ا ...
چو نتوان گفت چندین باد حسنت | چه بتوان یافت این ما بیابا ...
نه با دا و ست کار هر زمانی | نه جا موشی توان بود ...
چنین کاری عجب در راه ادال بود | که معشوق اینت دلستا ...
یکی عاشق همی بایست بینوا | که معشوقش کند که نیست ...
میان عاشق و معشوق جا نیست | که گفتن شرح ان لایق ...

کردی

در فصیح لال گیرد ول … سر دگر کرد شرح حال کردی
عشوق آمد اندر ینگه بینی ک … با جا سنگ عاشق با سبب حالاک
ون معشوق اید در گریه … کند خشم همه عشاق خشنیه
ن معشوق را عاشق بودی … معشوق خود لایق بودی
ی عاشق نسبه رنگ عاشق … که خبر عاشق نداند معشوق
ل انجان راه دراز ار … ز شوق عاشقان آید بدیدار
عاشق شوند جاودانه با جسم … وکر کم گردد از هر دو جهان سر
نیت وکر گشت اورا … دلی معشوق در وی گشت اورا

حکایت

ر گاهی ملک محمود غازی … بیاز خاص را گفت ای نکو دل
ر در زاهنگ شکار است … اگر تو هم بیابی نیک کار است
ش گفت می پس یک شکارم … که هر ایچی شکاری کرده دارم
ش گفت ای همه جا یک سوار … بجه بگرفت ایچی اندر شکاری
ش گفت ار شاه بلندم … شکاری خاص اندر کمندم
گشاد بارها هو کدام است … جوابش داد کو محمود نام است
گشاد کمند خویش همای … سر زلف دراز افکنده در پای
ت زلف بی قرار است … ت عالم بکمندم را شکار

اثر کرد این سخن بر جان محمود — فرو افکند سر میسوخت چون
گهی چون مار می پیچید بر خویش — گهی میزد چو کژدم از غم
یکی را گفت تا سر و بلندش — ز سر تا پای آرد در کمند
چو گوش آن سمنبر را فرو بست — ولی تنها نصیب جان
بدو گفتا ایاز این تمام است — شکاری تو کمند از ماکه
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه — اگر جا دیدم اندازی فر
وگر از من بریزی خون بخواری — تو چه خواهی بود جا و بد
بتهمت گفت تا تو نی افتاده در دام — مرا از چه شکاری می
علامتش گفته تن عزت و دولت — تمامت از دل پاک تو
اگر یکدم تنم در رو است افتاد — ولت در دام من ناکا
اگر زلفم ببری یا بسوزی — دل خونیت نخواهد بود
یقین میدان که زاغ زلفم اکنون — نخواهد خورد الا از دل
اگر [illegible] شود بیچاره تو — بود آن خاک و چون
اگر معدوم وگر موجود باشم — همی خون خواره محمو
چو پیوسته ذلت باشد سرانجام — شکار [illegible] دام
اگر در شیوه خونیت بکام — شکار خویشتن دا
اگر در ره شیوه خونیت نکاست — دل اگر در شب نشیم بردن

| | |
|---|---|
| …رستی مرا دانم که ناچار | چگونه خود گشتی در ماتم زار |
| …گر من هستم وگرنه درین راه | منم دلبر منم سرور منم شاه |
| …لیکن گه گدا گر خسروم من | بهر نوعی که هستم از توام من |

[illegible]

| | |
|---|---|
| …پسر گفتا بگو تا جادویی چیست | که خواهم دمی بی شوق او زیست |
| …چو سحرم همچنین محبوب آمد | چرا از دیگ تو معیوب آمد |
| …مرا از سر سحر آگاه گردان | پس آنگه با خودم همراه گردان |
| …در گنج سخن را کرده در باز | پسر را گفت ای داننده راز |

حکایت

| | |
|---|---|
| …حکیمی ترمذی کرد این حکایت | ز حال آدم و حوا روایت |
| …که بعد از توبه با هم چون رسیدند | ز فردوس آمده کنجی گزیدند |
| …آدم بکاری رفت بیرون | که بر حوا رسید ابلیس اکنون |
| …بچه بد آن خناس نام او | بحوا دادش و بر زد نیت کام |
| …آدم آمد و آن بچه را دید | ز حوا خشمگین شد رو بپرسید |
| …او را از چه بد این بچه ابلیس | دگر بار آمدی مغرور تلبیس |
| …کشت آن بچه را و پاره گردان | بصحرا برد و شد آواره گردش |
| …آدم شد دگر ره آمد ابلیس | بخواندش آن بچه خود را به تلبیس |

درآمد بچه او باره باز — بدید آن بچه او را هم نگا...

برنجانید حوا را دگربار — که چو خواهی سوختن ما را ک...

بکشت آن بچه را و آتش افروخت — وز آن پس آتش از آتش ...

همه خاکستری او داد بر باد — برفت القصه از حوا فرباد...

درآمد جمله خاکستر از راه — بهم پیوسته و شد آن بچه آگ...

چو شد زنده بسی سوگند دادش — که ببرید برود دیگر نیاید...

که نتوانم بدادن سر براهش — چو باز آیم برم زین جایگا...

بگفت این و برفت و آدم آمد — ز خشم آتش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را دگر باز — که ابلیس در شدی با دیو همرا...

نمیدانم که شیطان ستمکار — چه می سازد ز نهر ما دگر با...

بگفت این بکشت این بچه را باز — پس آنگه قلیه کرد آغا...

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش — وز آنجا شد نکاری دل بر آ...

دگر بار آمد ابلیس لعین باز — بخواند آن بچه خود را باو...

چو واقف گشت خناس از خطا بس — ندا دارسی چو حوا جواب...

چو حوا این شنید ابلیس مکار — مرا گفت ... همه کا...

مرا مقصود آن بودست مادام — که گیرم جا درون آدم...

چو جو در او درون افکنم — شود ... آدم ...

... مردم ز خناس — نهم صد وام رسوای وسواس
... صد گونه شهوت در درون — چو انگیزم شوم در رگ چو خون
... به هر طاعت خواهش خاص — وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
... از آن جادوی دارم دگرگون — که مردم را برم از راه بیرون
... سلطان در روی جهان نهاد — بسلطانی نشست و تخت بنهاد
... ادر جادوی ... کرد — که تا جانت سوای جادوی کرد
... شیطان چنین ... بودی — چنین سلطان مرد و زن بودی
... انگیزد خلق را بعم در — همه گیتی برآورده بهم در
... دل در خواب کرده — بهر جای گلی در آب کرده
... کار — جوابی هست و سوسه خونبار
... ادم دران ... نگریست — بس صد سالی می بایست بگریست
... ابلیس را در لعل و در سنگ — ز دیدم چند پا ... آنگ

... ... ان نگاه — دو جواب ... ... ... روا
... ... ان جا ... است — که خند ... در رفتن ... است
... ... دو دیدم — بخاک ابلیس را افتاده دیدم
... خون روان ... بود — ز هر چشمش جوی خون روان بود

جو باران میگریست و راز میگفت | بیابی این سخن همواره میگ…
که این قصه ز ابروی جو ما هست | ولی زانکه کلیم من بسیا…
نمی خواهند طاعت کردن من | کنند آنکه کنه در کرد…
چنین کاری گر افتد هر کز | ندارد مثل این کس یاد…

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف حسین | که بود این یا مین دل کـ…
بدل با او یکی کرد و باخلاص | به تنهایی کند هم خلوتش…
نهادش از پی آن صاع و ربا | بدزدی کرد منسوبش ز…
چنین گفت آن بزرگ دین مطلق | همیر فتست با ابلیس از…
براندش از بر و از بهر اسرار | بلعنت کردش از آفاق…
از آن قهر خوشش جامه بوشند | که در قهرش ز رشته عامه…
ببین در درگاه استاد ثبت بود | گرفته جذبه از قهر در دست…
نخست ایمن با اعوذ در رو بخوانی | بقدم بتوان بتهایان…
ببین در روز و شب را هست بود | که تا تر دامنیم…
محل نقد مردان در کف اوست | ز شرق تا بمغرب در صف…
کسی کانجا برد نقد شهنشره | خورد در حال از ابلیس…
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس | که این از من بوده کوی…

...ازده‌ام هزاران سال طاعت — برویم باز زد در یکدم ساعت
...رین یکذره طاعت شد کرم — بری حق می بری تو نیست پیشترم
...لعنت کشیدم هر دو عالم — نگردد عشق جانم ذره کم
...خواندند مرا یک تن ز لعنت — بیک لعنت فرو ریزی ز محنت
...روادل چو مردان مرد ره شو — پس آنگه جان فشان بیخویشتن شو
...ادر چشم تو چه زشت ابلیس — که رهزن شد بزرگان را به تلبیس
...تین میدان که میرالی که زشند — که صد تن را چو تو گردن شکستند
...ره بر سر تو باد تبا بشند — ولی در خیل شیطان یک گدا اند
...ی اوچون ... تو باشد — مسلمانی کجا رهبر تو باشد
...ی ابلیس جانی ... زین سوز — ز ابلیس لعین مردی در آموز
...در میدان معنی مرد اند — همه چیزی ز حق در خورد اند

[illegible]

...ه یار ز ذات ه خبر بود — ایاز پس پای می مالید تا چند
...ت هر دم از دل نور دراش — که می مالید و می بوسید باکش
...سیمبر را که ... محمود — ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
...ت اعضا ... بادهی لوس — دگر اعضا ها گرچه پا فسوس
...رادری کامی بینی که خوب نیست — چرا میلت بپایم بیش نیکو نیست

ایازش گفت این کار چیست　　که خلق را از روی تو نصیب...

که می‌بینند رویت جمله چون ماه　　نمی‌یابد سپاهی تو کسی...

چو اینجا نیست غیری را با خلاص　　بسی نزدیکتر این باید...

همین افتاده بود ابلیس ناچیز　　که قهر حق طلب کرد از همه...

بسی میدید لطفش را خریدار　　ولی او بود قهرش را طلبکار...

چو در درجه حقیقی متهم شد　　مگر در نسبت و حالی نافذ...

چو لعنت خلعت درگاه او بود نثار　　چو آن درگاه بود او را...

بر آن لعنت حریف مردودان شد　　بسی خلق جهان را راه زد...

از آن لعنت که آتش قوت او بود　　کجا با ملت این قوت بود...

چو آن لعنت خوشش آمد از آن حضرت　　بجان بگزید و عمر جاودان...

که تا خلعت چو لعنت نیست باز بس　　بدان بارش بود عمر دراز...

نیابد هیچ کس آن لعنت پندار　　که او شد طوق لعنت را...

ز حق آن لعنتش به برگ آمد　　اگرچه دیگران را مرگ...

حکایت

یکی صاحب جمال دلستان بود　　که از رویش ... ب بر...

بهاری بود در صحرا ابانده　　بزیر خیمه تهمت بماند...

اندر و خیمه سپید معتبر بود　　که زیر خیمه خورشید...

۷۱۶

…را نظر تا که بیفتد … ز عشق او دلش را زره بیفتاد
…ی در عشق محکم گشت بندش … که پند کس نیامد سودمندش
…ی هر یک دم از جمالش … دلی بوی بسر دی از وصالش
…د اتفاق عزم کاروان … که روزی اوفتاد آغاز باران
…صحرا نشینان میدویدند … بزیر خیمه سر در میکشیدند
…را عاشق و معشوق دلبر … در آن یک خیمه افتادند دربر
…اندر باران بستر شد … همی هرکس بزیر خیمه در شد
…خیمه‌ان هر دو دلخواه … بزیر جامه رفتند ناگاه
…م زیکدگر جان می‌ربودند … لب با یکدگر جان میفزودند
…منکر دهر شوریده جانی … که کم کن ای خدا باران زمانی
…بنالید عاشق ای الهی … زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
…بی گاه من بر چنگ نادم … ازان کشتی همه بر چنگ آمدم
…گر زیر لطفی روا نیست … اگر کشتی بنام وقت آنست
…دست … عمکسار … … که تری هست این عشق سازباران
…ار دان بتار … بخجر … قیامت کرد دار سلطنی مسر
…نقد کردان از … سعادت … که کرد دهر زمان باران یاد
…لی واسطه‌ها و سخن گفت … برای او همه ابر چنین گفت

چو امر سجده آمد آن لعین را — نجوا با همه چشم را...
بدو گفتند اسجد قال لا غیر — بره خواندند اخشوا...
اگرچه لعنتی ازلی در آرم — به پیش غیر او سر کی...
بغیری گر مرا بودی نگاهی — نبود حکم از مه تا با...
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست — همان خیر او ز حق او...

در آن ساعت که محمود جهاندار — بدان میرفت از دنیا...
ایاز سیمبر را کرد در خواست — که با او می‌نگویم یک سخن...
بدو گفتا که کردم عمر با تست — سخن گفتن ... هوزت...
چنین گفت او که گر بود گنا نیست — مرا دایم الحمد با من چه...
اگر روی دل آخر وزیرم باید — هزاران علی که نی جان...
چرای هچنین ز دو زنیم باشد — بود یک ذره گر جو...
برای الجهان یا علایاسم — چو عشق اوست عشق...
بخواند آخر ایاز سیمبر را — نهان در کمات او که...
که ای بیهم بحق عهد معهود — که چون ... بات کرد...
به پیش جان کسی مگر هر کز نه بیندی — که نه ... من این ک...
زبان بگشاد ایاز و گفت آری — اگر من بودمی مرداری...

…ری همچو محمودم نگارم | نگر بندانشم مردار خوارم

…محمودم همی نتوان شکست | بیارم هش عمری او میان بست

…از خاص تا موجود باشد | علاوش عاقبت محمود باشد

## حکایت

…ران ساعت که ملعون گشت ابلیس | زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس

…که لعنت دو نشر ابداز یاد صد بار | که هر بحیده از سوی اغیار

…همی گر سگی از در شود دور | بود از استخوان پیوسته مهجور

…کسی صافی هزاران سال خورده | نه اندک جام مالامال خورده

…یک دردی که در آخر کند نوش | کی او صافیها کرد فراموش

…اگرچه دردی لعنت چشید او | دران لعنت بجز ساقی ندید او

…صافی هزاران سال او چون دید | کی دردی غیر آن توان دید

…ان در که لعنت قسم او بود | وزان حضرت چو ملعون اسم او بود

…دیده او انکه این زشت نیکوست | ولی این دید کان از در که اوست

…لعنت بود تیر خشن ز درگاه | بجان پیدا رفته و شد افسانه کوتاه

## حکایت

…دردی را اگر دست | نزد دم دست خود دیگر عیب جست

…گفتند ای محنت رسیده | چه خواهی کرد این دست بریده

چنین گفت او که نام دوستی خاص　　براینجا کرده بودم نفس
کنون تا زنده ام نیمم تمامست　　کنون این زندگی بر من
ز دستم گرچه آن خشم جزاام نیست　　چو بر دستت نام دوست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود　　اگر سجده همی کرد او از آن بود
ز خلق خود در نقش آدم اسرار از　　بگردان سجده را دعوی گر
که تا هم او دهم خلق جهان هم　　نه بیند آن دروان
که تا نوری از آن در پرده عز　　بگردد در نظر آلوده هر

حکایت

تو نشنیدی که پرسید از ما　　که تو چه دوستر داری در
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید　　بگیرد تا بود در پرده خور
همیشه روی خواهم زیر میغش　　که هم از چشم خود دارم در

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه　　که لیلی مرد
بدو گفت او که ای سوزنده زین　　چو میسوزی چرا گوهی
چنین گفت او که چون ما بهره را تا　　ندیدم تا نه بیند هیچ

حکایت

کسی پرسید از ابلیس کای شوم　　چو ملعونی خوشت گشت
چرا لعنت چنین در جان نهادی　　چو گنجی در دلش پنهان نها

۷۲
۷۳

بیت

...ین گفت او که نعت تیر شاه هست    ولی او را نظر بر جایگاه هست
...ز باید در اول پیش نه    که تا تیر از کمان گردد روانه
...ان ساعت از آن تیر خبر دار    نظر کن چشم دار و بر نظر دار

حکایت

...رگانی که سر بر چرخ سودند    همه در خدمت محمود بودند
...ه عاشق بدین شان آرزویی    که در خواهید هر کس آرزویی
...هر مال و ملک و منصب و جاه    بسی در خواستند آن روز از شاه
...نوبت با ایاز آمد کسی گفت    که ای در حسن طاق و با تو جفت
...چه خواهی ز او گفتا که یک چیز    برون زان هیچ نخواهم من دگر نیز
...ان خواهم همیشه در زمانه    که تیر شاه را باشم نشانه
...ازو دو عالم دهد هیچ    مرا هرگز نماند ذره هیچ
...شدای محمود ماند    ز جهل و عقل نامعلوم ماند
...لت چو اینی زد خسرو را    گر هی خواهی نشانه شاه خود را
...خود را چو اهلی نشانه    کمان سیر تیر کردی جاودانه
...ن بگشاده بازو کس آنگاه    تما زین سر نه ابلهای قوم آگاه
...عاشق را چرا مست    نشانه تیر شه بودن تمام هست
...ل نشانه چند ره شه    نظر می افکند بس تیر آنگاه

چو اول آن منظر زرگی زاید | در آخر زخم کی دشوار آید
ستان زخم می بیند دوام | ولی آن نظر می بیند ارشاد
چو باشند وه نظر اهتبش رفته | بزخمی کی روم زآتش رفته

حکایت

چو شبلی را ز یادت کش سرور بیش | فرو بستند در قید ز رو ریش
گروهی پیش او رفتند ناگاه | ز طفلان بایستادند در راه
بدیشان گفت شبلی هیچ کس یار | که جمله تو میدید بر گوید این راز
همه گفتند خیل دوستانیم | که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران | بر ایشان کرد حالی سنگباران
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند | همه یاران او چون سنگ دیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه | که ای جمله هم کذاب و گمراه
بلاف دوستی تا نود با من | نبود دیدای خسیسان باکی از من
که بگریزد ز زخم دوست آخر | که زخم آن نه زخم اوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس بگریخت | ولی از زخم او صد مرهم انگیخت
ز حق زان لعنت آمد تا قیامت | که تا آن زخم او ماند تمامت
بجان بپذیر هر زخمی که او زد | که گر او زخم بر جانت زد او
اگر یک ذره عشق آید پدیدار | بصد جان زخم را گردی خریدار

...یدانی که رحمت زر گست | هزاران ساله طاعت از چه است
...ران سال گرچه طاعتش بود | بهای لعنت یکباعثش بود
...ی نبایسته باشی در خدائی | اگر گویند تو ماران بیابی
...بر لعنت ابلیس بشنو | زمانی ترک کن باتیس بشنو
...ین مرزی ترا بودی زمانی | ز تو زنده شده هردم جهانی
...ه مانده و ملعون ترا است | همیشه در حضور یاد تنهاست
...لعنت مسکینی او در شب و روز | از و بازی مسلمانی درآموز

...ه موسی یک میرفت در طور | بهشت او رسید ابلیس از دور
...ین گفت آن لعین را ای همه دم | چرا سجده نکردی پیش آدم
...شتم گفت ای کلا مقبول حضرت | شدم با علتی هر دو جهت
...ردی بدان سجده مرا راه | کلیمی بودمی هم صحبت آنگاه
...ن حق تعالی اینچنین خواست | چگویم چون بپیش آمد چنین را
...س گفت ای فتاده در بهشت | بود هرگز ترا با خداوند
...ن گفت چنین در مهربانی | فراموشش نشد هرگز زمانی
...د انکه او را کینه بنشست | مرا مهرش درون سینه بنشست
...گرچه از درگاه دور است | ولی از قول موسی در حضور است

اگرچه کرد لعنت دل ورش | ازان لعنت زیادت گشت ...
ابا شیطان اینچنین کز مستی و ... | تو چونی ای پسر در عشق ...
اگر تو جادوی میخواهی امروز | بلعنت شاد شو ورنه ...
ببین تا چند که هاروت و ماروت | بجان کس رنگ و تن یابد ...
در آن چاه مانده دل پر خون و محبوس | شده از روزگار خویش ...
جواب شد استاد زمانه | شده در جادوی هر دو ...
چو تو شیطان خود را گرد آزاد | کسی زان علم هرگز چون ...
اگر تو جادوی داری جهانی | عصا هی بس بهنگی در ...
چو چندان سحر کم شد در عصای | نکرد و کم در و چند ...
ترا در سینه شیطان نیست هوست | که کرد و در از زوهی جادوی ...
اگر شیطان تو گردد مسلمان | نبود سحر تو قصه ...
ز اهل چند کردی جادوانه | کند شیطان سحر و ...
بیان کردم کنون سحر حلالت | کزین سحر است جاوید ...
چو کرد اینچنین سحر توان گشت | چنین باید شدن الحـ...

تیر آمد جسم پاک با کمالی | بدریا داد جانی ...
که یک جا هست در کشتی نمائی | من آن خواهم که ...

سیدم که آن جام جهانست | که در وی هر چه میجویی عیانست

گر باشد بر ابی سر نهانی | دهد آن جامت از جمله نشانی

دانم آن چه اینه است زیبا | که در وی نقش آفاقست پیدا

کدم کو نهانی باشد ز راهش | دهد از جمله چون روزن خبرها

چنین جامی اگر در دستم آید | سپهر با بلندی پستم آید

شود سر همه عالم عیانم | سبب چرا که من باد آن بدانم

در کنا که جاهست پنهان آمد | دلت این جام را زان طالب آمد

تا چون واقف آیی از همه راز | شوی بر جمله عالم سرافراز

خود را با فلک آن جاه بینی | همه خلق زمین در جاه بینی

عجب جاه شود از خود شوی نیز | بجانی جاه دانی در تکبر

نیست داری بجاه حمت بسید | که بلکی نه دمی بینی چو خورشید

گر از آن جام هستی قدره ذره | که چون هر گشت نهد پر فرق آن ده

سحر حاضر چون خم از جام | که سهلی حجم زار میری در سر انجام

ست این جام در جاه او فتادن | حرامست با دو در جاه او فتادن

لطان دین محمود غازی | به تیزی باسیه میراند تازی

یون را دید جای | فکنده صف را در عرصه

ز دست ظالمان بی داد میخواست — وزان فریاد رس فریاد میخواست
چو دید آن پیرزن را شاه عالی — نکرد کس التفات و رفته حا...
که محمود آن شب دید در خواب — که بود دل نهاده در جایی بگردا...
همی آن پیرزن گشتی پدیدار — برای او عصا کرده بکیش ر...
بگفتی که دستی پیرزن ای شاه — برای از قعر این گرداب وارها...
زدی شست در عصای پیرزال دستی — وزان جاه بلا سان برگ...
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت — وزان خواب شبانه گشت سخت...
دگر ره پیرزن را دید در نور — که می آمد برای داد از دو ر...
عصا در دست و پشتش خم گرفته — چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را — به پیش خویشتن بنشاند او...
ملک گفتا که دوش آن او بود بی — نهنگ مرگ جانم در ربودی
عصائی داشته او پیر کاهم — خلاصم داد از گرداب ...
زنید اندر عصای او همه دست — که دست او بگیر ای شاه ...
در افکند دست کرخوش برهم — گرفتند آن عصا در دست ...
ز هر سوی درآید هر زمانی — برای آن عصا خلق جه...
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه — گرفته آن عصا در دست ...
عصا در دست دست او برگرده — بسی باز از زوی ...

...زان عصا بشکست قوی گرد | که در دین چون عصای موسوی گرد
...لقفا که هان ای زال مسکین | تو بس بی قوتی و سست چندین
...چون با یک چوب پاره | چه خواهی کرد چندین ستواره
...بقلقه از بهر تو درکار | تو خواهی کشیدن این همه بار
...بکشاد زال و گفت ای شاه | کسی کو برگشت محمود از جاه
...کس را تواند برکشیدن | که از تو این سخن نتوان شنیدن
...کو برگشت از جاده قبلی | ز مشتی تیره کی کرد و تجلی
...اینجا جاده بخت تا بکر زمان هست | همه بازی دهد شاهان زمان هست
...باید باده و شعر و زر بود کن | تو مجهولی چنین مشهور بودن
...ز داد غافل تر خوردن | ز بهر شوخی زبانی تر خوردن
...عمری برای لاف الاغر | انا خیر و زبهر دو نی ولا خیر
...چون کافر در وثنی ماندی | که هم در خویشتن و هم در خویش ماندی
...ای که چه زنار بستن داری | ز زنان بر جای رشتن جلس داری
...از لام و الف دستار بر سری | بسی به زنان اگر زنار بندی
...دستار بندی لام و الف دار | الف و لام حلس بست زنار
...پشت زنان دستار کاه | که زنار بوت تو نبندند ناگاه
...دن بشمن کاه سود است | سر تا بوت را دستار ربا ست

بکی بهلول چو بی ذات درویش بیست … که بر هر گور هر دو تا که سنگ
بدو گفت تند ای مرد پر آشوب … چرا این گورها را میزی
چنین گفت او که این قومی که ره بستند … دروغی بعد گفتند
که این گفتی سرای و منظر من … گران گفتی که اسباب
که آن گفتی که اینک کشت و غم … گر آن گفتی که اینک باغ و
خدا گفت این همه دعوی روا عشرت … که میراث منست آن نتجا
چو بشنیدن جمله آن خوش کشید … شنیدند ترک جان خوش
از ایشان منم من بخور و خواب … که بودند این همه گفت
چرا انجام همه بگذاشتن بود … کجا دیدند از این
کجی جمعی چنان خیری چرا کرد … که باید به پشیمانی ز
چرا در خاطر پند دولت را … که آخر خشت خواهد ز کلید
زو دور دارد جهان همچو طی … ازین در تا بدان در چون
بران ره که بخواهی رفت بسیار … فرو افتی بدو رنج سر
نکو بشماری تو مهر روز هشت … که جانت را هم افت چو

نجوم بیک میدانست آن شاه … شدا که گر فلان ساعت

… جان در دست بلاهی | بکرد القصه اسرا تنگ جاهی
… رد از تنگ جای خانه را پشت | نگهدارنده بسیار دید خواست
… در خانه شد از اروانی دید | ز روزن خانه را چون پر وسی دید
… ت خوشش ز روزن بدر رس | که تا در خانه تنها ماند محبوس
… وز شخص هیچ ره سرگشته آمد | باخر تا که دم زدن به آمد
… و تیری بده انگشت از حوس | بیاری شد یک انگشت در پس
… واهی که بس افتی بنک کام | بترک خود بباید گفت ناکام
… ا ترک خود عالم نکوهی | جو مرگ آید نکوهی هم نکو
… بالی نهفت خفت خورد آ | جو مرگ آید بر خواهی کرد اجس

… گفت آن باکره دانه | که گر یابد کسی از حق و دانه
… اول روز با هم دارش تو | دوم روز ز ... همه ازتش
… تا بهفتم نهفته کدامی | بسیفتم یکدر زو هشتم جه بسیار
… ر روز باید کرد تسلیم | جه حی حی در اول کیر تعلیم
… ن کر شود جون مار باب | کزیری نیست حکمی هیچ جات
… ی وقت فتن مار راهیچ | که در ره بیرون و بر نیابد پیچ
… ن جون سوراخ اورد | دروکری نماند یک سر موی

توکل در تصرف رزق

که تا ننهد ز تیر با هیچ کس بی — نباید راه در سوراخ
تو هم گر بی ز خود لطف الهی — سوی کدورت بر دار از
توکل حیثیت بی کردن زبان را — ز خود به خواستن خلق جها
تصرف حیثیت در صبر آرمیدن — طمع از جمله عالم از
فنا گشتن دل از جان برگرفتن — همه اندیشن آن بهر

شقیق بلخی آن شیخ مدارس — مگر بنشست در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک میرفت — برفت برتر از افلاک
بمردم گفت در باب توکل — قوی باشید و ... از
که من در بادیه دلها درفتم — توکل کردم و ازادر
زمال و ملک با من یک درم بود — که آن در جیب من با
درآمد شب حوادل بر عنب ارم — هنوز آن یک درم در جیب
بکعبه رفتم و باز آمدم باز — که سوی اندرم حاجت
بجائی گرم بود از جای برخاست — ید و گفتا که بشنو این سخن
و آن دم کان درم بس بود در جیب — کجا بود اعتماد جانت
کجا بود این توکل آن زمان بی — که افکند اندرم در صد گمان
شقیق آن حرف چون بشنید از وی — ... اندر

…دالصف بکاین تحت عباست — حکوم حق بدست این خواست

…ن دلوان درم دری بگنجد — که موی سر هم دری نگنجد

…ی نکته راستی روا نیست — گر از خویش گوش سازی بیطانیست

…لوایه پر سور بر جاست — برهنه بود زه حق گر بگفتی هم بهست

…ی برهن تن من ندارم — وگر تو هم رواری من ندارم

…ی امدان بحولستی ترا — که گر باشد هم ایا کفن را

…ن بگناه آن مجنون مضطر — که مهد ام ترا ای مرد بیرد

…او اسیر دهر دعا خسته — تو بدهی سیه گر باشی هرگز

…نه این راه کردی — بیکدم نعره الله کردی

…نکته جهین برهن کس — مباشت بیرهمان خوب کعب حس

…خونی رفاک زبانی حرف — میان خاک شو در خون غرق

…رن را که بنسر آمد بد مدار — برهنه خون حیض جیص پتیکها

…ب خویش را نهانی — که تا خون میخوری ونیز دانی

…ر تو بر حق جور زن آمد — جوانی مست بخاک اندر دل آمد

…خاک در میان و خونت — چرا سر میکشد خون سر نگونست

…مدد دان که جوانی — بهم برهنه مستی خاک و خونی

برهنه بدرحق

خون شو غرق

زخون و خاک انکه پاک کردی … که خون میخوری تا خاک کردی
چو بنود کار تو جز اشک و سوزی … ز زلفش پا به قید بر بوروزی

یکی دیوانه میرفت اشکبار … یکی گفتش چرا گریی چنین زا
بگریه گفت زانم خون فشاند … که تا دلسوزدش بر من ز
یکی گفتش کی او را دل نباشد … کسی کاین گو بدین غافل
جوابش داد آن دیوانه مست … که او دارد همه دلها
همه دلها چو او دارد بدست … چگونه دل ندارد این چه
همه چیزی که اینجا هست انجاست … بد و نیک دل بد و نیک از ا
پس این دلها همانجا بود سر … دل ما منکوم
ترا گر خبر و شناید روایت … ازانجا می توان کردن
ببین تا چاک ابتر دل ازو خون کرد … که قول ساحر براسر بگوی
ولی چون باز از سر مرحم … که روح الله حیات عالم
بدان زینجا که خرو سر از انجا … اگر نعمت و هر حاصل
تو دان ای بیخبر از قدس تا … که اندر تنگنای آب و
اگر تو زین خراب آباد گردی … چو کنجی در خراب آباد
هم اینجا گرچه هم زین جمله باشی … بدان ازینکه

...د و اسطی را بجنساسی

...لوانه زاد مدرست — بر لوا نه ستاد و رسته نگاهی

...ادی جون سپندی بر فکنده — که گاهی نعره زد و دست بر سر بست

...سیح و اسطی کوب ای زره دور — میان رقص یعنی بر جهنده

...ر بندی لوای بت دست از جیبست — میان تخت بندی ماند ما هجور

...ن بکشاد ... شیح جون ... — نه جنبنده از ادب ار جیبست

...ر بند بیت و اصلم است — که گر در بند دارم پایم اکنون

...سیح خود شو زبانی — جو دل بکشاد دارم وصلم ایست

...جهان و ردل نهان است — که تا در جوش کم عشق جهانی

...و آسمان ای بدانی — که تا در چشم اید صد جهان نیست

...ای جهان در نوعیا نیست — که تو هم این جهان و آن جهانی

...وای برانی تو جهت نی — بجای خنک کاین بلریا نیست

...بر تر از اخلاط و اسباب — رسید این نه قدرت در زمانی

...ن عالم بنا شد مرغ از بعض — نشسته هفت افلاک مهوب ایک

...دانکس ای در شور — سرای خلد دانکه حور را حیص

...یا جون زره بر چیده ای — نه بشر از بر لو دمی زانکور

زهی آن همه مهر بنز دانجا

همی تو هر چه اباتی خریدار — شود بر باره روی تو بد ...

بچشم خود منگر خویشتن را — مدان هر دو جهان جرجا ...

تو بی حمله ز آتش چند ترسی — دلت عشقست و صد ...

چو دل انجار عشق او بسوزی — نگه آتش کند دوزخ خود ...

مگر یک روز در بازار بغداد — بغایت آتشی سوزنده افتاد

فغان برخاست از مردم بیکبار — وز آن آتش قیامت شد ...

زنی در پیر زالی مست الهی — عصا در دست می آمد ز جا ...

کسی گفتش مرو دیوانه تو — که آتش در خانه ...

زنش گفتا توئی دیوانه خو — که حق هرگز نسوزد خانه ...

تا چو خرمن بسوخت آتش جهانی — نسوخت آن زال را زالش ...

بگفتندش که ای زال اسرار — بگو کز چه بدانستی تو این ...

چنین گفت آنکه زال فرزان — که یا خانه بسوزد یا دل ...

چو بسوخت از غم دل دیوانه ام را — نخواهد سوخت خرخانه ...

چو سنگ و آهن افتادند در کار — زهر دو آتشی آید پدیدار

درآید سوخته کز سوزنی ست — زبان بکشاد آتش گفت ...



ول بجانم

...تش داد حالی سوخته باز — که گیتی آن آشنای نام دار

...آتش گفت کارم روشنایست — بتاریکی تراچه آشنایست

...آتش داد حالی سوخته خویش — که تاریک از کیم الا از آتش

...تو سوختی در روشنائی — کنون گویی نداری آشنایی

...چنین چون سوخته الحق ز نور زار — بلطفی سوخته خود را نگهدار

...صدق سوخته بنشست با حس — ز عالم دست باز و کرد درکش

...تو بر هستی از تو بسوزی — که اینجا سوخته اینجا بسوزی

...ز آن بگو جان قوی عقل — ز خواجه بوعلی ترمذی نقل

...دید بفردا محشر — وهر نامه که هین برخوان ز بر

...دان نامه ببیند بگو ساعت — درو نه معصیت بیند نه طاعت

...یک نه و گوید الهی — چو بینی این نامه هیچ چه خواهی

...باد که هم عشاق چو در راه — ...رم نیک و بد

...اب تو کم انگشت حیاه — بهشت ای حور و دوزخ تو هم

...خبر و هست نه از میانه — تو ما را ماترا ما جاودانه

...نیست هی باید هیچی — همه ما و همه ما و تو هیچی

...صفت در نیست اینی — ز هستی نامه ما را خوش ماهی

چو ما را تا یکی وکیل نباشد بهر جب روی نیابت کل نبا
چه باشد میشوا ای مطلق بخواید نامه را برخواند تا
که چون ازانکه شنوی سوی گستاخ از معنی برو

چنین نقلی درست است از پیمبر که حق گوید ببخشی روز محشر
که ای بنده بیا و نامه برخوان که تا چه کرده سری وا
چو بنده نامه را تا برخواند سراسر نه بیند جز معاصی هیچ دیگ
چو در نامه نه بیند جز تباهی زبان بگشاید و گوید الهی
بدو رنج میر و بن عمر با دان حقش گوید که نامه
چو لیست نامه برخواند یکبار چنان بیند نوشته کاغ
شود در شرمان گمشته باشد همه در روش دربان گ
بجای نه بدی وا بنده راز بداده صدش بیکو
بدی را چون پشیمان گشته باشد همه در روش بدان گشته
چو بنده این به بیند گردد زهی بنده که چون آزاد
بحق گوید که ای مسطوم مطلق ندیدم از کرام الکاتبین
که ... دارم که زین بیش یار که خواستند آن
نکوکاران برمن مسکین نوشتند بان آن جون نوشتند

...خدا انکه بد کردم ز اغیار | بهر یک وه نکویی میدهی باز

...چه من کسی زود کردم | ز فضلت بر کنه هم سود کردم

...ز چنین کفت رو کرد ا | بخندید و سنش دندان پدیدار

...انکه کفت بازنده باک | زمین کستاخی مشتی کف خاک

...کان میان خاک پا کشت | اگر آگه شدی هم هلاک کشت

...اند که این سر عجب حیثیت | چنان سر عجب را این سبب حیثیت

...س چندین بیم بنجی | نه زان آمد که یعنی هیچ انجی

...این جمله زان افتاد در را | که تو نکردی هیچ اگاه

...معشوق بودی این ایران کرد | که از چشم خود خلقت نهان کرد

...ان بیرون باب مهان | درون جمله تخت جان بهر

...معشوق پرورده بخت | تواند خفت عذری زهی بخت

...وان دید سر تا پای معشوق | چنین بهتر که باشد جای معشوق

...دادن معشوق هر کز | [illegible] سیمت نهان باید ز غیر

...سلطان زین محمود شیر ... | نسیه را خواست دادن عرض یکروز

...نجا که حاضر با زرش | طلب میکرد شاه حق شناسش

...ه برای او فرستاد | که شاه اینجا برای تو [illegible]

بجا کاینجا که عرضی با هست | غرض زین عرض ابروی ...
رسول شاه رفت و گفت این راز | جوانی داد و ایاز ...
روان شد مرد با نزدیک محمود | تهش گفتا بدیدی روی ...
چنین گفت او که دیدم می نیامد | جوانی رو نشنودم ...
بدو گفتم بیا چون شاه فرور | سپه را عوض خواهد داد ...
مرا گفتا بگو با شاه گر نیز | که کس معشوق ندهد ...
مرا گر عوض جانی داد و گر نه | مده جز عرض خویش و دا ...

پسر گفتا کرت از جاه عارست | که حب جاه مطلوب کبار ...
چو چشم از منصب و از جاه بر تافت | گرا و بدی که ... شاه ...
ندیدی آنکه یوسف از بن چاه | بتخت سلطنت افتاد ...
بلندیدم ور نه ما نه آدمی زاد | ز حب مال و حب جاه از ...
ز هر نوع از مودم من بی ریا | که چون گلشن نشد گلخن ...
اگر این هر دو کس را گشت یکسان | بود آن شخص حیوان ...
ولی چون آدمی دو عقل باشد | خوی نبود بجاش نقل ...
به عیسی بر فلک رفتست از جا | ولیکن خر بجا ...
بدو گفتش درین شوریده رندان | لوای از طاعتی با ...

...ی حب جاه و حب مال است — ترا این جاه جستن بس وبال است
...ه دره حق خاص خاصی — شود گر زجاه یابی مرد عاصی
...ن از تو بار جاه دودی — که نبود از ندارک هیچ سودی

...یک روز سنجر شاه عالی — بر عباسه آمد جای خالی
...ید کار این با کاران زرا — چو طی هست او نشست بر جاست
...ت چرا خاموش بودی — که نه گفتی حدیثی نه شنودی
...ن داد عباسه پس آنگاه — که چشم انزمان افتاد بر شاه
...ل بر تو نظر شد دیدم — بارستم واسکی پس کندم
...نبار ستم ندرود — پدر بدم چاره جز خاموش بودن
...ز جاه و نیابت دو عالم — ز جاه آخرت محروم مانی
...ز تو در آید جاه و مالت — شود جاه تو ما و جاه نمالت
...صحبت موسی نفس فرعون — چو نفس اعتیش این دنیا صد لون
...یل فایده بود توش — ز موسی صحبت آوردن باش
...نده گر فرعون باشد — عذاب آتش صد لون باشد
...عی کردی گناهی — بود هر عضو تو بر تو گواهی
...ودی ایمانت نباشد — گر ایجا الحم بروی انت باشد

همان دردی که اینجا گفته باشی | همان نوبتی که اینجار...
نشان شادی ای درویش آنگی | اگر شادی بری با خویش آ...
اگر در زهر و گر در لوت میری | تو هم با خود اندر گور...
چو یک ذره عالم جهانست | ترا گر ذره باشد حساب...
قدم بر جای سرگردان چو پرگا | گران جانی مکن یکبار...

یکی گفت آن کلیم عالم آرای | که هم از دوستان خویش...
که تا روشن شود چشم برویش | که دل میسوزدم از ارد...
خطاب آمد که ما را اهل دردی | بصد نی در فنا این داد...
که او از خاصگان درگه ماست | شبا روز...
روانه شد کلیم از بهر دیدار | بدیدان مرد را ...
نهاده دید خشتی زیر سر در | بالاسی تا زانو...
هزاران مور و مگس ... | برد گردا من از بیش...
سلامش گفت موسی گفت آنگاه | که گر هشت بجز میل در...
بدو گفت ای نبی الله شتاب | مرا از کوزه ده ...
چو موسی از پی کوزه روان شد | یک دم از تن ...
چو آب آورد خفتش موسی با... | بمرده دید او را زوی...

م الله تعجب کرد و به جا ست
بار آمد در داده بود شیر پس
ب آمد دل موسی از آن تنگ و
ان نکته‌ها دگای دهنده راز
سر رشته این سر لوان ماست
رس جان ز حق آمد جوابش
ان بهتر که چون هر بار ما بار
ب از جو ما دادیم بهر ست
ون ... واسطه آمد عار بند ار
ابزار حسرت چون ما عز سری
ابی غم آمد در میانه
یا بار بند بد ان کان
و ما کرف شد ر موسی
ز اکار ان نیست بیاد او
تو آمد کسی بر جان شام زو
را در سعی شیر چو مردان
ت چو صد پیوند باشد

که تا کرباس کو دراو کند ماست
وش خورده شکم زد گست سرش
بسی دردش نه یادت شد ازان رفق
کلی را تیر نیش دادی بصد ناز
که سر تو نه دل دید و نه جان مانیست
که چون هر بار ما دادیم البس
ز دست ما خورد آن آن جگر خوار ست
چگونه موسی ار دو در میان ق
چرا کرد الیق لمی سوی اعتبار
ز عیزی ما جز امتحانت غیرتی
ز بودم از میانش جا و دانه
حسابی آن بلاس و خشت باره
ز ... پیشش رسد از هیچ سوی
سخن جز در دل و جانش ما او
بردی بر کسی نتوان زو قسم
ز نی پیرست چرخ کرده گردان
ترا پیوند اصلی چند باشد

چو در خود همتست چندین نهفتست … چگونه بر فلک باشد ز…
چو از بیجه زمین بربای باشد … کی بر آسمانت جای …
کی لایق بود در قدس و پاکی … کرام الکاتبین در …
جمالی کان بزه کار فرماست … چه جای ساکنان …
نه هر جانی بدان سر راه یابد … نه هر کس ای پسر آن جای …
که در عالم هزاران جان درماند … که نایاب جان درین …

چنین گفتند کادم را که ارواح … درو بود بهترین …
شمار بدنش سالی سه چارست … که هر یک زان …
چنین گفتست کان جانهای عالی … دران مدت که …
بجمع آن جمله را یکسر گردان … یک صف نشان هم در …
ببین اکنون که جانها یکبار … برای العین دنیا شد …
چو آن جانها همه … … زده جان نه همه جنت …
پس آن قومی که باقی ماند در را… … بدیدار آمد ز جنت دوزخ …
چو این قسم دگر دوزخ بدیدند … زده جان نه ز دوزخ …
خطاب آمد که ای جانهای محزون … شما اینجا چه … اکنون
بماند اندکی زارواح برجای … که آنت نزانماند از هیچ …

جسم

نه همه جانها

…یارانه جنت را اگر بدید — نه از دوزخ سر موی رمیدید
…زادیت از دنیا و جنت — هم از دوزخ شما را نیست محنت
…ی باید شما را در ره ما — که لازم شد شما را درگه ما
…شی زان همه جانها بر آمد — تو گویی عشر بر جا و سر آمد
…ی دارای عرش و فرش و کرسی — چو تو داناتری از ما چه پرسی
…خواهیم ما دیگر همه هیچ — تویی حق الیقین دیگر همه هیچ
…اب آمد که گر خواهان ما هستید — همه خواهان انواع بلا هستید
…نه چندانکه موری جانور هست — دگر ریگ بیابان و شمر هست
…چندانکه وارد قطره باران — دگر چندانکه برگ شاخساران
…ان زان رنج و بلا من — هزر و ریزم بباری بر شما من
…ب تا زنم هزاران آتش تیز — نهم تا هر زمان در هر زمین آتش
…ن جانها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی بر کشیدند
…جان ما فدای این بلا باد — بهر [illegible] تو میخواهی هما باد
…ی از جان ما باز گیرم — ز بگذرم جاودان ما باز گیرم
…ا هر جانش عمری در میان نیست — کمال سر هر جان حیاتیست
…ب سران در که جز او نیست — ز سر معرفت آنکه جز او نیست
…ن از جراح میدانند نیکو نیست — ولی یک روح را دارد از آن بست

دگرها بر فنای روح باشند — برای او همه مجرد ح...
چو موسی پاره ور میکشیدند — سر هر ده هزاران ی...
همه ارواح اگرچه یک صفت بود — ولی مقصود اهل معرفت...

زنان مصطفی یک روز باهم — برسیدند از و کای صد...
کرا دوری تو از ما بیشتر دوست — اگر با ما بگویی حال بگوی...
پیمبر گفت ای قوم دل افروز — شما را صبر باید کرد امرو...
که تا فردا بگویم الخبر دایم — جواب مسئله دانم گر توا...
چو شب شد همچو روز هجر تاریک — جدا آن هر زنی را خواند...
نهان آن هر زنی را خاتمی داد — برای هر جراحت ...
ز هر زن حجتی بستد که تا هم — مگو بد با زن دیگر ز...
تا فردا چو آید روز دیگر — رسیدند آن زنان پیش...
بپرسیدند از آن بانوی کشور — زبان بگشاد پیغامبر بگف...
که از او دوستر دارم ز عالم — که او را داده ام در خفیه...
زنان چون این سخن از وی شنودند — همه پنهان ز هم شادی نمو...
نگه کردند در یکدیگر آنگاه — از آن سرگشته بود الله...
جدا هر یک ز سر او خبر داشت — ولی با عائشه کار دگر داشت

٨٧

...ی خواهدت ای مرد جانا — که کاری بایدت در پرده راز
...له از جگر کن شادمی باش — ولی در خون دل آزادمی باش
...خودی خوشتی در جهانی — نیابی ره بسر آشنایی

...چنین رابعه صاحب معانی — نخورده بود یک هفته طعامی
...ن یک هفته او از پای بنشست — صلوة و صوم بودش کار پیوست
...ی بر پیه پاش آورد — شکستی سخت در اعضایش آورد
...سوده بودش در جوالی — طعامش کاسهٔ آورد حالی
...ید ... در دود ... — که تا در گیرد از جایی چراغی
...ز ... گربه ناگاه — فگنده بود پشت آن کاسه در راه
...ت از بهر کوزه — که تا یابد بآب صرف روزه
...زاید مرده پیدا چراغش — ز سوزان چو شمعی شد دماغش
...ی لب او در فه کوزه — که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
...د از ... کوزه او دو دست — جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
...ی برآورد آن جگرسوز — که گفتی گشت عالم آتش افروز
...ستا مکاشف الهی — ازین بیچاره مسکین چه خواهی
...در ... نامرادو — بخون در چند گردانی مرا تو

خطاب آمد که گر این لحظه خواهی تو | بتو بخشیم از نه تا ما...
ولی اندوه چندین ساله | نه دل بیرون بر...
که اندوه من و دنیای محال | بباید جمع در یکدل...
گرت اندوه ما باید همیشه | مدامت ترک دنیا...
ترا اما هست این یکروی آن پشت | که اندوه آلهی با یکی...

مگر بشنو که بهلول بغداد | ز دست کودکان آ...
بیابانی سنگ می انداختندش | ز هر سوی سنگ...
چو جایی گشت سنگی خورد از جا | بدست آن ... خوا...
سر زنی آن خود انداز پیر سنگم | ز سنگ مکر...
که گر باشم شود از سنگ خسته | نمازم دست ننهد...
چو سنگی سخت آمد کار بر سر | دلش از درد آن...
چنان زان سنگ خون زد بر سر از دل | که خونین شد ز درد...
برای آنکه تا برهد از آن ... | بسوی بصره رفت آنگاه...
بکنجی در نشستن جای گشته بود | میان خون چو گل...
نمیدانست شد با گشته در خواب | همه جامه ز خونش...
چو دیگر روز خلق آمد بدیدند | بدیدند او فتاده...

نکرد
در بهلول بغداد و از بغداد و بصره آمد
خورد

ولی

…تش بهلول را دیدند برپای | بخون آغشته کرده جامه و جای
…یش کردند حکم آنکه یکبار | که بهلول ای عجب کرد این کار
…و گفت آنکه ای سگ از کجایی | که در تو هیچ نه بینم آشنایی
…ر از بغداد او گفت اینجا رسیدم | برای کشته عشقم و از سپیده دم
…ان کشته روشن گشت ناگاه | که روشن گشت عالم از سحرگاه
…د و گفتند از بغداد رسیده | ببصره تاختی از بهر خون ریز
…کش سخت بستند و ببردند | بزندان بان بی شفقت سپردند
…ان گفت بهلول جگر سوز | که ای دل هیچ خواهی کرد امروز
…کان یکبر نخمی تو | دلی اینجا بخون او نخستی تو
…بغداد اگر شبنم بودی | ببصره کی بحاجت هیچ بودی
…پادشاه را کردند آگاه | بزاری کشتن آمد امر پس از شاه
…و زیر دار بر دیدار باشش | نهاد آن مرد ظالم سر بدانش
…س بر حلق او چون خواست افکنند | ببالا کرد … سوی خداوند
…زبان بگفت آنگه راز هی | بحبت آن گونه زین پاکبازی
…ان و رست گفت او یکتا هست | منم کشته … آتش زبان بست
…ین بار کی خون می برسانم | بیک گردن دو خون می برسانم
…زندان دو تن را تا بر شاه | وزیر شاه حاضر بود آگاه

شه بهره ور شد بر گاه همواست
که تا بهلول بشنید وی با...

بر روی او نبی بود از روش
ولی هرگز ندیده بود رو...

در پرسش چون بد بدانی و ساحت
چو دید بود بوستش ...

زبان بگشاد کای شاه مبارک
اگر بهلول می جستی نوا...

شه از شادی بجست از جای حالی
به پیش خویش کردستش جای ...

سر و رویش ببوسید و بپرسید ناز
ببوسش کرد و ... 

چو حال قاتل و مقتول گفتند
از آن پس قصه بهلول گفت...

شه بهره نفرمود آنکهان رود
که باید ریخت خون این جوا...

شه بهلول گفت ای شاه عادل
اگر سوری و ظلم ...

معاذ الله که خون او بریزی
که گر خونش بریزی ...

چو برخاست از سر صدق که او را
فدای ... شد از بهر ...

برای جان ... در باخت جان را
چگونه خون توان ریخت ...

کسان کشته را شه خواند ...
بدیشان گفت باید ...

وگر خواهید کشت او را بگو بست
بجای او منم ...

اگرچه عاصیست اما مطیعست
برای آنکه بهلولش شفیعست

بزاران چاره ... رود کردند
همه خصمانش ... خشنود کرد...

بسر سید ایدون شاه زمانه
که چون برخاستی ...

عادت که ترک جان بگفتی … بترس ای بی‌ادب سخن آسان بگفتی
ن گفتا که دیدم اژدهایی … که مثل او ندیدم هیچ جایی
ن یکی دو آتش فشان بود … که سنگ خاره را از وهم جان بود
تا که بر خر و نکو راست … وگرنه این زمان کردی کم و کاست
نشیب در گشتم در یک پیچ … بدارم در درونت جاودان گنج
ی در عقوبت جاودانه … گشت فریاد بر شد در زمانه
اول بیم او از جای جستم … بگفتم آنچه کردم تا برستم
ن ز هول بر سید آنجا ابرار … که تو باری چه گفتی بر سر دار
ا که دست از جان بشستم … هلاکی خویش حالی شد درستم
م سر و گفتم الهی … ازین سنگین بلا می چه خواهی
کردم تن و جان را نگهدار … اگر خواهند کشت این ساعتم زار
ز تو چون بیابم نه رهایی … چه گیرم دامن هستی پریشان
م دگر کس را ندارم … که از صنع تو خالی نیست جانم
گفتم این سخن در پرده راز … جوان هرچه گفت پس فرزد آواز
زم فرو زد او روا از دار … بیا شیخ برگرفت این پرده از کار
انجمن حق بین لی … مرا شوریده پیش آور دلی
ر مکر دانت اول … نثارم کرد با صد جان معطل

چو ناکامی مرد وار ایستکا هنرست — بصد جان بخش ادر ...
ولیکن تا تو مرد غیر نیستی — همه از غیر بیتر و خبر ...
زرنگ خالست مهر و کین گه رعیت — همه چیزی از آنجا بین که ...
زدیدن بین همه چیزی ولیکن — مشو از شید که یکلحظه ...
نمیدانی که تا جان بر دوار است — ترا چرا امر رفتن عین کا ...
تو این میدانی وان می ندانی — یقین بتوان فکندن بر ...
خداوندی بزرگست و قوی دست — ترا باید که کار لیست ...

بر ره ایستاد لیت تو بنخه بیازار — قفای خورد از ...
یکی گفتش که ای ترک قفا حیست — کار خود را نمیدانی ...
ندانست او چو خورشید همه نور — گه آدت امروز سلطان ...
شنیده بود ترک آوازه او — چون شد آگاه از انداز ...
پشیمان گشت چون صاحب کیان — به بیت پیر آمد عذر خوا ...
که هستم از گناه خویشتن سکست — ندانستم غلط کردم بدم ...
جوابش داد آن پیر دل افکار — که فارغ باش ای مرسکار ...
گر این از تو بینم این سقط نیست — ولی اینجا که رفت اینجا علا ...



...ید با سودی نظر غیرت رس | نبودی بی عبادت هیچ ساعت
...با روزی عبادت بود کار | پیر شد و ز عبادت روزگارش
...سی وحی آمد از خداوند | که عابد را بگو ای مرد خرسند
...مقصود نیست از طاعت ملامت | که در دیوان بدبختانست نامت
...موسی آمد و او را خبر کرد | عبادت مرد عابد بیشتر کرد
...ن حدی که در کارش اثر کرد | که صد کارش بیکبار از نشو بود
...وگفتا چو تو از استغنا ...ی | چنین مشغول در طاعت چرایی
...سی گفتا ان سرگشته راه | که ای طوطی طور و مرد درگاه
...ن با استم من ز روزگاری | که من هیچم نیم بر هیچ کاری
...چو و بر شمارم | بیک طاعت زیادت شد نیازم
...م ز استغنای دبر آمد | همه کاری مرا نیکوتر آمد
...ت دانش بد بود آن | از و خیری که آید چون تقی بود آن
...خری گران در گاه باشد | همه بد چشمک را در راه باشد
...ارم بود از هیچ اگر بار | خدا انشست ان جز با بندگی کار
...شستم از نزدیک و دور | که دیده ... نه رفتم در حضور
...سی کی طور آمد دگر بار | خطا است گر وجه ار او سرا
...دم گران شاهد حسین است | ز رسته تا پای او مشغول در کار

بر آنبو و مگر خبر شد کار

نشستم از و دیدم در عیبات / ولی شد در عمل چدش زیا
چو او در سر بکی خوش بیخ و بد / خدای بدی خدا و بدیست لا
کنون از بنک بخشش بمردم / ز لوح استقبال هش بستر
رسیدم بصاحب وقتان / برو اکنون زمین مرده ر
جو واگه از سر بستان / کیاه هوی بکن کار
مرو از جهل بر اقرار و انکار / که فردا نقد خواهد بدید آ

یکی مرد بخاری بود ناگاه / نخست نقد را دید دربر
چو او را دید دامن العالم / کشید از بنک او ای من
نخست بگفت ای مرد بخارا / نشد نقد تو و ... ست
مشو امروز نقدت را خریدار / که فردا نقدها اید بکار
چه مقبل و مرد دی عیان / ترا از خویش سود از من زیا
جو تو زهد جو دمی بینی امروز / نبرادانه زمن در حینی ا
ولی امروز می باید غنیمت / که از فردا نه حظی بیا
جو بشنید این سخن آن بی زبار و / بخاک افتاد و دل پر درد
دلا امروز نقد او که دید است / که روی او لطیف پر درک
تصرف اکنی از نقد جانت / بخیر بیش کرد و هر زیا

…ن ره جو داری اختیاری — دگر با هیچ کارت نیست کاری
…بجا کز نکو گر بد برنیست — چو بیخود آمدی بیخود برون رفت

…ی بکر گفتند جمعی — که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
…رسید و در آن خانه بنشست — که با جمع در روز کارت بخون داد دست
…خوردی به دی دران گهیم — که کو شهد نیست خواند بکری و کو شهد
…ز دکو شهدی بر استاد — کهای در راه حق دانسته استاد
…م ملحدان در خانه ماندم — اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
…اده در ادرمان کنم جسم — چه فرمایی مرا تا آن کنم جسم
…ان پیغام کو شهد بر شگفتی — بران پیغام آرنده چنین گفت
…م خواجه اگوای زره دور — چو تو حق بیانه همرازی نه در تسود
…ش میکرد در اول بدید — نترسید از تو جان ای اهرید
…ت هم نترسید او تو هیچ — تو چون شمعی باش خالی جید هیچ
…ادر بلدت در میدان سر — ترا ای تو بود هم از زمانه
…ال اللّه و این شنو پیغام — دستی هم نشی کشتی بدرون حسب ارادم
…جان هشیاری نقش نیست — بحال کار حکم خاست نیست
…ت نیست در ملک الهی — چنان بود که هر جوانی بخواهی

عاصیی کرد آن دانندهٔ دین / جهانی خلق معتکف ...
یکی دیوانه گفت امین چه باشد / من اکنون نیستم تا این چه ...
بر و گفتند امین این بود را / امام خواجه ز حق بر ...
جهان با او جهان ها دو جهان را / زبان بکشاد آن مجنون ...
که بود این جهان را این جهان هیچ / امام خواجه خواهد چند ...
ولیکن چون جهان بود کم ز ... / که حق خواهد چه میخواهند ...
گرت چیزی نباشد هیچ در ور / نباشد ز ... و سینه ...
اگر او خواهدت کاری بر آید / وگرنه از کلت خیزی بر ...

یکی دیوانه بود تن برهنه / نشسته بر سر خاکستر ...
زمانی آتشک چون کوه بر ... / زمانی تبر خاکستر ...
یکی گفت ای بجا گستر گرفتار / چرا ای تشنه میکردی ...
چنین گفت او که بس سوزست جانم / چو شمعی غرق اندر ...
که حق را یافتم بی غم تو هیچ / ولی حق ... یابد مرا ...

شنو از یکی دیوانه بودی / که چون دیوانگیش ...

...ی آسمان کردی نگاهی — چنین گفتی بدرد دل گاهی
...کر زو شنداری نصیحت — ولی من زو شکست دارم تنبیه
...ر تو ندانی خود بسی دوست — عجب زو من نمیدانم کسی دوست
...نه کو هست ای عالم افروز — که یکدم دوستی از من در آموز
...ان سری که هر دم صد جهان جمع — ز شوق او چو پروانه است ای شمع
...ه بی نعلت نتوان تا کرفت — ولیکن هم بدولت میتوان یافت
...یک ذره دولت کار کر شد — بسوی آفتاب راهبر شد

...دولت مردی کای نکوکار — چه خواهی که دگر دولت بود یار
...اگر دولت ترا یار — بگو پیدا که بخت بد وانچه باید
...ک را که دولت یار باشد — همان دولت درو در کار باشد

...ن اگر مرد جاه باشم — چرا آشفته و گمراه باشم
...ن در اعتدال جاه جویم — مکن منعم اگر این راه جویم
...ن نبود در جاه مسلم — ز هر جاه بر باید چو سنگم
...ل اگر اندک بود جاه — ازان اندک بسی مانی بود در راه
...ه کر طاعت سکری باز — ترا جای چه بی اندازه

| | |
|---|---|
| چو از طاعت حجاب معصیت آید | حجاب از جاه جستن بیش... |
| بزرگی بود از اصحاب چند | که شد در بادیه عسر... |
| نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت | نه آب و زاد ره با خویشتن... |
| با جمعی برره آمد چون غریبان | نهاده پاره نان در کر... |
| که می بوسید از آن نان وز معنی | کهی چون عاجزان طی... |
| کسی گفتش که چون بودت حیا این زیست | چنین بیچاره چون کشتی چنین... |
| ببوسی پاره نان هر زمان تو | چنین چون گشتی آخر آنجا... |
| چنین گفت او که زان بوسه بیازردم | کفارت میکنم آنرا که ... |
| که آن تحرمت من پندار بود | غرور غفلتم بسیار ... |
| زمین آن جمله دعوی بود دعوی | کنون چون ذره در باد... |
| ببایدم از غرور خویش توبه | کنم هر ساعت اکنون ... |
| پرون حق بحرمی از بد چه بودن | کجا باشد دلیل بنده تو ... |
| بحرمی دون حق کز زهره باشی | بقطع آن چیز را تو بند... |
| ببوسی گر ترا بود نا باشد | هنوزت درد مولی ... |
| چو مه دانی که تا کانست مرحمت | چرا تو دبیرک خوش ... |
| سر سبز ترا برک نو خضر | بلرزد زرد شو وز بیم ... |

ین درکه بجوانی رفت دان | سرافرازست ازین جوانمردان
دین درگر بگفتی چون جوانی | جنان خرّی که کردی امتحانی

ی تا بنت می برد و بد برد ست | بدید از دور آن دیوانه مست
ی را گفت این مرد مگر بود ست | که تا که شیر مرد ز بر بود ست
ر و گفتند ای مجنون پرشور | جوانی بود کشتی گیر بر زور
دلیان گفت ای مجنون کم ... | اگرچه بود در کشتی توانا
و لیکن می نداند آن جگر سوز | که تا که یا که در کشتی شد امروز
... ن تو ناتوان او فتاد ست | نبوت بی محاباش او فتاد ست
... چه شید بیستوان کرد | که جای او فتابست این جوانمرد
... کارش جان دادن آمد | برآمد جمله دریافتن آمد
... چو جاره نیست افتادن کسی را | بدین دریا دریافتن کسی را
... تا گر بنفشی جان نداری که | که گر بر خاستی ایمان نداری
... ش امد بحالت اوفتی حال | فرو برشی بدین مردار چنگال
... ید هیچ عاقل در جهانی | کمه بهر دم سر ابد در زمانی
... نت بعالم بار بستت | که این عالم بیکدم تا نشستی
... است گر تو مردانی | شود آنجا که هستی ...

چنین گفتست یاران همسر — که آن طفلی که می‌آید ز…
چو بر روی زمین افکنده گردد — بغایت عاجز و گرینده گ…
ولی چون روشنی این جهان دید — فراخی زمین و آسمان د…
نخواهد باز رحم هرگز دگربار — نگردد نیز در ظلمت گرفتا…
کسی گر بیند این سنگ آسیا رفت — بصحرای فراخ آنجهان ر…
بعینه حال آنکس همچنین است — که او را از رحم قصد جهان…
چنانکه آن طفل کامل در جهانست — نخواهد باشکم هرگز زمانی…
ز دنیا هر که سوی آنجهان شد — بگفتم حال طفل آنجهان…
ز لا چون نیست جانب آنجهانی — نخواهد باشکم هرگز ز…
اگر قلبت نخواهد پرده حس — چگونه بنده بری بر قالب…
که گر راهی بهستان میتوان برد — نقش میدان که هر جان…
درون خلوت دل آگهی تار — ز ویران خلوت بسوی حق…
اگر کاری کنی همرنگ جان کن — مکن این بر سر جهل نهان…
تو گر جامه بگردانی روا نیست — که کار او بپاست ز…
ولیکن گر توانی همچو مردان — ز جامه درگذر جانها یک…

...ن شنیده شیخ بود همبر — بجیحون چون رسیدندان دو سرور
...س چون بنگریست ورای با... — گهی از سر گهی از پیش بشتافت
...زان سوی جیحونش میدوید — مقام از خویشتن او درش میدید
...ر گفت ای شیخ مرد درگاه — زمن با خویشتن آخر توان ره
...نین بر آب چون بتوانی تو — بحر حیران کرامت باشی تو
...شیخش گفت ای بیهده گو — بدان این یافتستم هی در ره
...ل کردن شنیدم بوده — ترا کاغذ سیه کردن همیشه
...ردار اگر دانی چو مردان — شود خورشید عشقت جح گردان
...تا زعار تشبیه و ز تعطیل — مبرا از تماثیل و اباطیل
...زنار بنده در قدس پاکی — زمانی آمده با قید خاکی
...ی بود کی با خود دو همجنس — که با هم زین بود هم زان کماس

...ر شبلی مجلس بود یک روز — یکی پرسید زو کای عالم افروز
...اکیست عارف گفت آنست — که از ذره هستش او هر دو جهان نیست
...ک موی من برگیرد از جای — که عارف نیست از رو هم هش این پای
...پرسید ز در روزی دگر بار — که عارف کیست ای استاد سرا را
...ن گفت او که عارف با نوا — که بار دو جهان بارز جلی زمانی

یکی پرسید و گفت ای عالم اوور | تو تعارف را چنین گفتی ...
کنون امروز میگویی چنین تو | ثنا قبض می نهی در راه ...
جوابش داد روشن شبلی امروز | که ای سایل بودم من ...
ولی چون من هنم امروز عاجز | ازین بهتر جوابت نیست ...
کسی کو نکهت بیند جمالی | نباشد دین او را هم کما...
نباید دید نیکی و بدی هم | مقالات خودی و بیخود...
ولیکن چون همه پیوسته بینی | بد و نیکش همه در رشته ...
اگر بینی بدی نیکو بود آن | برای آنکه آن او بود آن
ز معشوقت مبین عضوی بریده | همه پیوسته بین چون اهل ...
ز یک عضوش مشو از دست زنهار | که هفت اندام باید دید چو...
که چون هم خانه و هم وقت بینی | جهانش عشق بر جود و ...

چو یک روز ایاز سیم اندام | چو جانها سوخت تنها شد ...
رفیقی گفت با محمود فیروز | که مقصودت بجا مست امرو...
چو شه را این سخن در گوش آمد | چو دریای دلش در جوش ...
چو مردی حال کرده شاه عالی | سوی حمام شد خالی و حال...
ببیدا النفسه روی آن سی وش | فرود دیوان گرمابه درآ...

… صورتش دیوار حمام | همه رخاص گشته از در و بام
… خسرو حسن تا بپای او دید | همه جان وقف کنک جای او دید
… چون ماهی بتابه افتاد | وز و آتش درآن گرمابه افتاد
… افتاد در پایش که ای شاه | چه افتادت بگو امروز در راه
… عقل تو که عقلی بود کامل | چنان عقلی چو عقلی گشت زایل
… ش گفتا چو رویت در نظر بود | زنکلیک بنا لود دل بخبر بود
… چون دیده آمد بند بندت | شدم چون بند بند جوی شیمندت
… ز عشق روشن جان همی سوخت | کنون صد آتش دیگر برافروخت
… بیه تواند و نوازم | کنون مرا یک دامن عشق بازم
… معشوق را در جان نشان بود | نثارش کن ز چشم در نشان بود
… نشست بر تخت دل تو | ببند خشت آن همه رخسار دل تو
… رتای او از جای میرو | گهی پاسخ گهی با پای میرو
… شاه مکن دیهور جهانی | که تو خسرو جهانی هر زمانی
… دیدت خلق هزاران | کنند از حول بر تو تیر باران
… شوق تو با تو در حضور است | اگر چه گیتی از کار دور است

… با زبده عالم الخسرو | بجز آن کند رمیکرد بنگر دو

یکی قلاش را در پیش ره دید    رسن تا پای او غرق ا...
چنان مرد کسی چندش نهایت    که چون مرد بحث بی چد...
دران سخن میکرد آه قلاش    که می خفت دیدوش میگوا...
که دائم همچنینم می زنندی    تنیع انشینم می بر...
چنان زند شیخ در وی عجب ماند    که اینجا او برای آن سبد...
چو آمد چند او آخر بانجام    ازو پرسید حالی مرد...
که چندین زخم خورده چون سرشته    تو چون گل مانده خندان...
نه آهی کرده نه اشک فشانده    منم در کار تو حیران بما...
مرا آگاه کن تا سر این چیست    که در محنت چنین چون...
چنین گفت آنگه آن قلاش مهجور    که بودی شیخ معشوق...
ستاده بود جایی بر کنارم    شود ... شیخ کاری...
چو خود میدید ایستاده در راه    شودم اینزمان از درد...
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی    بخشم ... زخمی بی...
ستاده بدم معشوق بر بالی    چگونه من ننالم پای...
چو بشنود این سخن مرد کهنه    زشمش گشت سیلی...
بدل میگفت ای ... روز    ازین قلاش راه دل...
همه کار تو در هیچ با ... نیست    نه من با خود و تو چونی...

[illegible] ازین رند دین می باید آموخت — گر آموزی چنین می باید آموخت
[illegible] باشد که در دین باهل تسلیم — ز کمتر بنده کبر ند تعلیم

[illegible] ابن المبارک بامدادی — بره میرفت و برقی بود بادی
[illegible] دید یک [illegible] اورا — که می لرزید از سرما تن اورا
[illegible] گفتا [illegible] خواجه این [illegible] — نگوئی تا ترا جامه کند ساز
[illegible] گفت من با خواجه [illegible] — چگویم زانکه می بیند هر آنش
[illegible] می بینم رنجش چگویم — چو او به داند از من من چگویم
[illegible] شنید این سخن ابن المبارک — بر آمد آتش از جانش بتارک
[illegible] بیهوش افتاد — چنان گویا کسی خاموش افتاد
[illegible] چون با هوش آمد — که مارا رهبری در پیش آمد
[illegible] ای رهبان حقیقت — در آموزید ز این فهم و لطافت
[illegible] در هر سینه [illegible] — ز خلد حق داش بر دل گشت
[illegible] او آگاه گردد — ز همتش در تکلیف کوتاه گردد
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق ضایع کرده [illegible]

ا

[illegible] بر پیغمبر آمد — که توبه میکنم و پیشش درآید

اگر عفوست وگر توبه قبولست مرا برکشتی چو نبود ...
همبر گفت چو تو توبه کردی نقش میدان که ... کرد
دگر ره گفت آن حبشی که الله که بودم در گنه چون ...
گنه هم حق نه شنیده باشد ولیکن از کرم پوشیده ...
همبر گفت پس تو می نداشتی که پنهانی ذره نبود نها...
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه برآورد از دل پرخون ...
چنان آن آتش از دل تا جان برد که مرغ جانش را با خویشتن ...
به پیش مصطفی در خاک افتاد سوی حق پاک رفت ...
صبا در داد یاران را همه سر که شاید ای اصحاب ...
که با برگشته حق غرق تشویر بگرید و به پیوندید ...
کسی کو گشته شرم و حیا شد اگر مرد او بود ...
اگر هر ذره خاکش بجویی بود صد حجاب پر تشویر ...

عروسی خواست مردی خوب کاره بخورد و ندیدش به قرار ...
جوان شوهر بهر چه بدیدش بس ... آن دختری پر ...
همه تن چون گلاب اینجا عرق کرد چو گل جا بر ... جای جام ...
چو مرد از شرم آن زن را جدا ... وز آن ... او برای ...

...سوخت از خجلت او … نصیحت بر گرفت آن علت تو
...که این ایمان ندارم … اگر این سر تو پنهان ندارم
...دوست زین راز آگاه … پدر را خود کجا باشد بدین راه
...الی هست از عیب آدمیزاد … اگر عیبی ترا در راه افتاد
...تم تا بپوشد کردگارم … که فرهنگ از تو در دین سزاوارم
...ان خویش دارد چندین غم … دگر هرگز مبادت زین سخن یاد
...چند روز دیگر بگذشت این حال … بریخت از مرغ زرینش پر و بال
...ان در ورطهٔ بیماری افتاد … که در یکروز در صد زاری افتاد
...شوهر زرد روی چون زر او … طبیب آورد حالی بر سر او
...یک ذره در ما تیرا اثر بود … که هر دم زرد رویش تازه تر بود
...ان یکبار شوهر در نهانی … که خویشتن را در جوانی
...زان خواستی تا من بپوشم … بپوشیدم و زین معنی خموشم
...زان بود رای تو زین کار … مرا خود خشم ناکرده انکار
...ای بسی همت زخود … که تا خود را چنین بیمار کردی
...انگهی این زن که ای … ز خون تو مرد باید جز مگو گفت
...هر دو گفتی و کردی … غم جان خفته بیچاره کردی
...این حالت راچه سازم … که میدانم که میدانی نوازم

طبیب

به نوبت همی چیز دارا کند هم / کی بر چیز داین الن...
نگفت این و ز خجلت بتخر شد / سپه شد ر ورش...
جو هر چیز بخشش که بودش ان بخشد / نماندش هیچ چیزی...
اگر یک قطره است در بحر کن غرق / جو اریزی ازین غم...
جو ایزدی جوجی مردی چنین زار / ترا ما زاده مردن...
جو ابر خاستی جون می گفتی / جو امی آمدی جون می...

جو اسکندر بزاری در زمین خفت / حکیمی بر سر خاکش چنین گ...
که اینک تو بسی بسیار کردی / ولیکن بی چنین کا...
بسی گشت جهان کردی جو افلاک / کنون گشتی تو ار گشتی...
نداری آگهی اینجا که هستی / نه اگر تا جا اجای بر...
برا بست جندین بند اختر / ازین آمد شدن تا خبر...

یکی دیوانه ای یا و سر بود / ز هر روزی ز هر روز...
دلش بگرفته بود از خلق در جو بسی / نه از کس هیچ ره بود...
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز / جو شت این از کس...
ترا اینگی ز بیرون و اوریدن / دلت بگرفت یارب...

۹۷

...ن غم صد جهان شان چون فرو رفت | چه میگویم که جای خاک در خونست
...ندم چون زبانم بیان نیست | چه گویم چون کسی هم لسان هست
...ای بخور ... زین جهان تو | چو جانم بی جهان ماند از جهان رو
...ن بار زده ما را بجان باز | کسی از بی نشان چون بدهد بار
...نه‌ام که در زمانم چه برست | دلم خون شد تا جانم چه خطرست
...ی گرد جهان از کس بهرام | برای این جهان بس که سرانجام
...ستان الستم بار کندند | نگونسارم بدین زندان فکندند
...ان نرفته و گم کرده راهم | که یک دم با کنار راه خواهم
...ار آنجا آمدم بیخویشتن و بیکس | اگر آنجا رسم این دولتم بس
...اگر آنجا رسم ورنه دران شور | بسر میگردم از حیرت شب و روز
...م بر دو جانم بر در نعمت | که روزم تیره ماهم زیر محنت
...اگر یارم درین منزل بماند | دلم تا حشر گردد گل نماند
...ز کوی لطف بر اسرار گردم | که چشم از روی دعوی دار گردم
...ی دراجون خریداری بدرهم | خودی را دایم و چو طبعی خریدم
...دل همدرین حسود وا بماند | نگه بوی که بدبختی ما بماند
...خندم گیتی خنده هم کنار ای | که بی سرمی نهی نه سزاواری

مرا با تو چه باید کرد آخر — ندارم حاصلی جز درد و

چو هستم هر زمان سر بر نهی گاه — بدستی هر دمم جلوه دهی با

اگر در پای افتم گویم چه خیز — و گر برتک دوم گویی فرو

گر از نزدیک و گر از دور باشم — همی ترسم تا منم مهجور باش

غم ازم از ده و مهدی شاند — رهانی ده مرا زین

چو تو ایوب خود را خانه سازی — چو خانه ساختی در نهم با

که تا ناگاه مهر مصطفایی — شود همخانه چون بولدا

اگر تو کافری ایمانت بخشند — و گر درمانده درمانت بخش

ترا چون پیر همت دستگیر است — مریدی کن که اصل کار پیر است

چو در حق نیست محو مطلق آید — لعبت نه کار او کار حق

حسن در بصره استاد جهان بود — یکی همسایه گبرش ناتوان

گبر هفتاد سال آتش پرستی — گرفته بود بیش از جهل و مستی

بنام آن گبر شمعون بود در جمع — همه سر پس آتش و آب خور

چو بیمار او از حد برون شد — حسن را درد او در دل فزو

بدل گفتا بباید رفت امروز — عیادت کرد و پرسیدش در

زدود آتش

…بری زبی سرمایه کی نیست — ولی هم آتش از جنبایه کی نیست

…القصه حسن نزدیک میمون — میان خاک دیدش خفته پرخون

…به زور دود آتش روی — نه جامه در برش پاکیزه نه موی

…ن بگشاد شیخ و گفت ای پیر — بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

…عمر از هوس بر باد دادی — میان آتش و دود او فتادی

…کردی بد بترخ جان دگرها — بیازردی خدای خویش را

…نداری ز آتش سود دیدی — نمیدانی کز آتش دود دیدی

…ای حقیقت تا بیابی رهایی — تو گر شیری تو با حق بر نیایی

…از آتش دل منور زی — که گر دریابدت حالی بسوزی

…ان آتش که یک ذره وفا نیست — از او مویی وفا جستن خطا است

…آتش مهلم زین لحظه دستم — ولی من از دل و جان حق پرستم

…آتش زرفا بودی رهایی — ترا یارب امان [illegible]

…آتش بی یاری زور کاری — بسوزد آخر این طره کار

…از دل و جان حق پرستم — در آتش می نهم این لحظه دم

…که شوی لوای کینه کار — که جنبه حق نیست در عالم نکهدار

…این دود آتش بادی آشتی — که در مویش نیابد زان گشتی

…شیخ و بدان دو بوت — ز دست شیخ شد حیران مبهوت

بتافت از پردهٔ صبح آشنائی چو شمعی یافت شمعون ر

حسن را گفت ای شیخ این چه حالست که اکنون مدتی هفت

که تا آتش پرستی پیشه دارم کنون از حق بسی امید دا

درین معرض که جان بر لب رسیدست دل تاریک را صبح دمید

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر مسلمان شو ترا امنست

پس آنگه گفت شمعون ای نکوکار بهی از زر دهم حق را چو گف

اگر تو این زمانم یار گردی خطی بدهی اندرفت رگرد

که حق عفوم کند بی هیچ آزار دهد در جنتم تشریف دیدا

من ایمان آرم و با راه آیم ولی چون خط دهی آنگاه ا

بسی بنوشت خطی و نکو کرد بذیرفت ازی مقصود او

دگر ره گفت ای شیخ دین دار عدول بصره می باید یکا

که بنویسند این خط را گواهی که می ترسم من از قهر الهی

حسن فرمان او کرد و پس کرد بزرگان را گواه آن سخن کر

خط آورد و بشمعون داد آنگاه مسلمان گشته شمعون نکوخوا

چو خط آن شد حسن را گفت ای پیر چو جانم در رباید ترک بعد

مرا چون پاک شستی در کفن نه بدست خویش در خاک کهن نه

بگفت این و برآمد جان پاکش جهان خلق کرد اندکی کس

ان خطش درست وانگاه … نشستند آن جماعت تا شبانگاه

ان شب حسن در فکری بود … همه شب در نماز و ذکر حی بود

ت زیرک او ستادم … که نادانسته خطی می بدادم

ردم و بر جهل بود آن … ندانم تا بوئی یا سهل بود آن

رسم که هم خود غرقه هم هم … چگونه غرقه را دستگیرم

دوم زملکت ب گلگ … چگونه ملک خود کردم سجل من

دن بود تا سحرگاه … رسولی در رسید از خوان ناگاه

از خوب یاران شمع ایمان … که شمعون دید در خشت جوان

بادشاهی تاج بر سر … ز تشریف الهی جامه در بر

دان ری تا بابل چو خورشید … مسلم گشت دار الملک جاوید

ت که چون بود درین دار … چنین گفت او چه می پرسی ازین کار

از بخت ها ودان گرد … بفضل خویش دیدارم عیان کرد

وار بد بر ثبت ری حوس … شدی تاریخ بگیر این خط معین

ت از چشم گشت بیدار … خطم در دست بود و دیده بیدار

ن کی دریان چنین کن … بدیهیت ری ایمان چنین کن

ل اگر جام هوا مست … بگو تا جام جسم باری کدامست

چنین دانم که جام جم عزیز است / ندانم جام جم خود تا چه
پدر ریگ دالماس زبان را / یس آنگه که
پسر را گفت گر داری هدایت / همه عمرت تمامت ا

نشسته بود کیخسرو چو خورشید / نهاده جام جم در پیش
نگه میکرد در هفت کشور / وز آنجا دید میبر هفت ا
نماند از نیک و بد چیزی نهانش / که تا در جام جم می
طلب بودش که جام جم ببیند / همه میدید تا آن هم
نباشد آنچه در عالم نبیند / ولی در جام جام جم
بسی زیر و زبر آمد در آن راز / نجا یابی چو شد اهش ال
بآخر گشت نقشی آشکارا / که در پایکی توانی دید
چه ما را فی نبشته ام از خوش تاک / که بیند نقش ها در عال
چه فی ناگشت از جسم و جان هم / رهائی نام ماند و فی نشا
تو باشی هر چه بینی ما همه اسم / که ما هرگز دگر پیدا
چو نقشیما به بی نقشی مثل عد / چو چون بی نقش ما چون ما از
همه چیزی بما زان منسوب شد / که تمکین نیست ما را در میا
وجود ما اگر یک ذره بودی / هنوز آن ذره در خود

...ز رها یک ذره بودی — هنوز آن ذره در خود غره بودی

...خویش منحوی خبر تو — برآر از خود مکن در خود نظر تو

...عجم را مرگ از گوش — بر گشت گشت هش از نو به نوش

...خواهی تو نفس جاودانی — کمال زندگانی مرگ دانی

...خواهی تو نفس جاودانی — کمال زندگانی مرگ جانی

...ن گر بجو ما خواهی چو ما شو — بمرگ خود یکبار خود فنا شو

...ارس از فنا باید در عین گوی — وگرنه بر تو رحم آید ز هر سوی

...لیخ دراران ره آگهی ناست — زملک خود دو دست خود بهی

...عش بد که ملک جز فنا بیست — که در دنیا نگار هس عایت

...صحرای خودی ا باید خود — فنای بیخودی بر دید خود دید

...ز آن رک خود کم لقا گفت — نهاد و گفت بر دست لقا گفت

...ستانی تو خواند پس — بجای خویش در رکعات ند پس

...ی نیت بر دل جام ما خوس — بر بیرون شد و یکی منهد لس

...غرق شد از وی ابد — از دست حل شبانه احمر

...ز عین هر زوالی بماند — بمیدانی که در حوالی بماند

...گر با کجی در افت — دریا گفت بکلی در رباهی الی

...شتی تو در دریا نشستی — بگوید با تو دریا که هستی

سنگ و

مگر سنگی و کلوخی بود در راه ... بدریایی در افت زند
برآری سنگ گفتا غرق گشتم ... کنون با تو گویم سنگ
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد ... ندانم تا کی رفت و کجا ش
کلوخ بی زبان آواز برداشت ... شنید او آواز او هر کو
که از من ذره و عالم من نماند ... وجودم یک سر سوزن نما
ز من بی‌جان و بی تن میتوان دید ... همه دریا بیست روشن میتوا
اگر هم سنگ دریا گردی امروز ... شوی در راه همه در شبانی
ولیکن نابجا هی بود خود را ... نخواهی یافت جانرا و خرد

مگر شبا چو شمعی سر بسر سور ... براه بادیه همرفت یکرو
جوانی دید همچون شمع مجلس ... بدست آورده شاخی خند
قصب در سر یکی نعلش ربانی ... فراوان آب کشان مجلس ارا
قدم میزد بشاهی و نازی ... جو کیکی کو بود امین زبا
بر او رفت شبانی از سر قهر ... بدو گفت ای جوانی
چنین گرم از کجا رسی چنین شاد ... جوانی ماه روشن زلف
بر آن رفتم از آنجا صبحگاهی ... کنون در بستن دیدم

دردی اندازه هست — بکلی کی بود معشوق دست
عاشق بوسه سهوا ز آن — دزد و معشوق بوسه غرورانه
را چو در خورد معشوق — بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
خدا کی درخورد ما را — ز شوق او نماند در بدن ما را
ان بهمه که بدهد هر کس سبب — که تا در سوز او باشی ادیب
عاشق ترا دل به که سوزد — تو دل میسوز د او میفروزد
اری سر این گرند زاری — جز این ره هیچ ره دیگر نداری
عدم شوای سه موجود — تو و او در نمی گنجد مقصود

دیوانه ای بود در سل — بلب میگفت رازی با خداوند
لب نهاده گوش جانی — که تا واقف شود زان سر عالی
گفتا ای دیوانه تو — که بود از مدتی همخانه تو
در خانه ملخنه بی تو با او — که در خانه بودی با لبت باد
بر قلم گورش خانه رفتم — چو تو هستی مر دیوانه رفتم
ما بدیکی غزای جندره بست — بتزار ما و من شرک و کنه رست
ای ای سر از آن خانه یک — که یا ربی تو تو بیت و حرمت لیک
رخت سوی لامکان کش — براق عشق را در زیر ران کش

که بار عشق را جان بارگیر است — ولی میدان حلقش تا...
ملازم باش این درگه ناگاه — بقرب خویشتن خاصت کن...
حضور نیست اصل بود گر هیچ — حضور تو همی اید دگر...
اگر تو هم حاضر درگاه گردی — ز مقبولان درش...

شبی ترکی عظیم افتاد در راه — سرا پرده زد سلطان...
ز سرما مرغ و ماهی از تب ره — همه در گوشه سر در کشیـ...
بر آمد شه سلطان گفت زین شب — غم سلطان که خواهد خور...
بباید رفتن با هم نهفته — که در سرما برین درگه سعید...
چو سلطان سرا زان خیمه بار کرد — در و هم برف و هم سر...
بدید از هیچ سو یک پاسبان را — مگر یک خفته ای بیدار...
قبایی از نمد افکنده در بر — ز دست برف بر کنجی...
ندانم تا چه شب از درد دین تو — برین درگاه بودی ایـ...
اگر گفت خفتن سوزت بودی — شبی او چنین بر درت...
ز بانگ پای سلطان بر دار را — بجست از جای و انگی زد بر...
که هان تو کیستی شه گفت حالی — منم ای مهربان سلطان...
تو باری کیستی ای مرد کاری — که سلطان را چنین...

...غیب بود از سکام رفته
...حال آن جوان شبلی شد آگاه
...افتاده است از دست رفته
...القصه شبلی تا بمکاه
...گریست و ضعیف دنیا وا هم
...ارش کعبه دا داواز
...آن تارک بن و تار جوانم
...با صد هزاران روز عار
...سانت از کهی ذکر داد
...از چون آمدم با خود یکبار
...چون کرد واش در من انداخت
...ای قوم مسلمان کرد
...تا دو نه دنیا و نه دینم
...شبلی کای خدا کرد
...پس گوای شیخ یگانه
...من گشت ای مها
...سوزم و جان میکند ارم

برآمد هیچ روزه رام رفته
که او را در کشتی بنشستند در راه
به پای خویشتن در کشتی رفته
یکی را دیده بنشسته در راه



ولیکن رفته زو دست و هم جان هم
که ای بو بکر بنهادی مرا بار
که دیدی در رفت دین جای جانم
به پیش خویش خواند و کرد در بار
بهر دم آنچه هم عشق داد
بگردانید بر قوم چو تنها برکار
ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
زد و کوهم یکبارگی چنانم برد
چنین کار و زمین عشق بنهیم
جهان گشت امروز می آید جهان گرد
گر این کس بر بنشد جاودانه
که میگوید تو باشی جمله با ما
که موسی در میکنم جا زم

تشبیه

تو خود در پیش خشم خود نشستی | ز پیش خشم خود بر خیز و ...
فرستادند بهر سودت اینجا | نه بهر سود خود نا بود ...
چو بهره از همه چیزت نصیبست | همه قسمت ز چندین چه ...

یکی شوریده می شد سحرگاه | سر خاک بزرگی دید بر ...
بسی سنگی نکو بر هم نهاده | یکی نقش قوی محکم نها...
زمانی بیش چون اینجا ستاد | دلش خود دست جان او ...
چنین گفت او که این سختی که خفتست | ندارد هیچ و این کار نهفته ...
چنین مردی قوی جان عزیزست | نمی بینی درین ره هیچ ...
خراین سنگی که بر گورش نهادند | لقبی ان همه کوهش نها...
بدو گفتند روشن کن تو ما را | چنین کاین راز گردد ...
چنین گفتم که این مرد است خفته | بترک دنیا و عقبی گر...
نه دنیا دارد او نی آخرت نیز | که او بوده است خواهان ...
ولی چه سود کان چیز است گر غ... | نه کس نرسید و سر ...
جهانی را که چندین صر و نقص است | برهمن تا خدا در حضو...
تو این نهاز و این برداس من | تو بشنی این همه ...
طریقت چیست نقد جان فکندن | که به زین چه غلط ...

...لسا ز مرد و گفت ای اشنا — منم مردی غریبی بی وطن زاد

...تا هم بجز درگاه تو ملجا — مرا جز خدمتت هیچ ره علت

...جان و تن همراه ما شد — سرم آنجا که پای شاه باشد

...گفتا که جان دادیت — غمی نی چون سلطان داد دستم

...سلطان یکی از مردی — ازو آن مرد نام جاودان یافت

...هم ... بر در که بار — بروزآری زهی دولت زهی کار

...ت بیداری زهی — بسر حرفی داری زهی

...ت خلقی بخشید — که یک ذره می علمی جو بسند

...دیده بدست آمی — اگر کوری شوی ضد خصوصا

...ر که کاری شد جهان — بچشم علمی دید بدا استا

...علمی درکار آید — شکر زهر شود کل کار آید

...گنج نهم سه حیز — چالاک کلاهی و شکر هر

...چون معشوق آن دلدار — نبیند زفت از مخلوق آن دلدار

...شت جنس گوی — آنها را بارشکلی از من جوی

...بکار آید که از قهر — بسا یار چو زهر دم شیرین

...نگر اهدش بکام — تو دانی کان شکر باشد خوانم

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت    و با آن سر سری ...
کسی کو چون گریبان سر بر آید    کی هرگز کلاهش د...
بس چیز تو برای زندگانی    ورا یک جز بس دیگر...
کسی را بعد خورشید الهی    بذره کی بود او را...
اگر تو ترک سر عشق داری    سواد جمع کرد روی...
قلم را سر برید این بخت زیباست    وگر نه رونه جنید ک...
چو سر حرفی ز باطل حق بست    معوّب یکی مطلق د...
ز منش خویشتن بر بایدت گاست    که تا این کار سید...
که تا با خویشتن می آیی ...    هم آن کارت شود...

کسی پرسید از شبلی که در راه    که بودت یار ره اول...
سگی را گفت دیدم بر سر آب    که یک ذره نداشت از...
روش
همه دیدی روی خود در آب    گمان بردی سگی دیگر...
نخوردی آب از بیم دگر سگ    بجستی از لب آن آب...
چو گشت از تشنگی بیقرار بس    ز اندازه بر آید...
بآب افکند خود را ناگهانی    که باشد آن سگ د...
جو او از پیش چشم خویش برخاست    خود او بود آنچه...

...این چنین روشن چو جام — نقشم شد که خود را خود بجام
...خودنمائی شده کارم بر آمد — سگی خود را هم اول رهبر آمد
...از راه قسم خویشتن برخیز — حجاب خودنمائی ازین برخیز
...هی از خودی برجای بنشست — ترا آیند گران بر پای بنشست
...ان بدی ای مرد درنشست — که از گهواره پیرو [illegible]
...ان موی زحق ان یا که یافت — که از گهواره در تابوت ره یافت
...دوری او اگر باید بدا هست — میا با خود وگر این می بها هست
...با خود میا با خود ز خود دور — که هست این بیخودی نور اعلی نور

...نسیم بر یاد ملبس — نخفته بود در زیر سایهٔ گل
...ناخن اندر فراش — ببالین ایاز دلستان شد
...ساعد ایاز قبالی — عرق کرده ز گرما آستانی
...ی شربت و مگریست — همی شد سیر از و خندان که بگریست
...ز جانش گل فشان کرد — زمانی اشک بر روی لعل ریز
...از خواب خوش درآمد — ز شرم شاه چون آتش بر آمد
...دید گفت ای خوب روی — چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
...وقت که تو ما محو من بودی — ز هر وصفت که گویم بیش بودی

کلاه آنرا بوده انی که سرداشت — ویا ان سرسری ...
کسی کو چون کریبان بر سر آید — کی هرکز کلاهش د...
سر چیز تو برای زندکانی — برا یک چیز بس دیکر...
کسی را بهر خورشید الهی — بذره کی بود اورا...
اکر تو ترک سر عشق داری — سوا ... جمع کرد رو...
قلم را سر برید ای بخت ربانیست — وکرنه رونه ...
چو بر خیزی ز باطل حق بماندست — مقید ... مطلق...
زمنش خویشتن بر بایدت خواست — که تا این کار بشنید...
که تا با خویشتن می‌آی بیوست — هم آن کامت ...

کسی پرسید از شبلی که در راه — که بودت بار ره اول...
سکی با نکوت دیدم بر سر آب — که یک ذره بداشت ا...
بهم دیدی روی خود در آب روشن — کمان بردی سکی دیکر...
نخوردی آب از بیم دکر سک — بجستی از لب آن آب...
چو کشت از تشنکی بی صبر و بیهوش — زاندازه برون ...
بآب افکند خود را ناکهانی — که باشد آن سک ...
حو او از پیش چشم خویش برخاست — خود او بود آن ...

... ت اینچنین روشن چراغم — تقسیم شد که خود را خود چراغم
... ازو نا شده کارم برآید — سگی در راهم اول رهبر آید
... ه نسیم چون شمع برخیز — حجاب خودنویسی از میان برخیز
... هی از خودی بر جای پست — ترا آیند گران بر پای بند است
... ن بدی‌ای زد ز دوست — که از گهواره بیرون نیامد انگشت
... ن موسی ز حق آن ملکه یافت — که از گهواره در تابوت باید رفت
... ری او اگر باید بپا هست — میا با خود دگر این می هست
... با خود میا با خود ز خود دور — که هست این بیخودی نور اعلی نور

... نسیم بر بانگ ملبس — نخفته بود در بستر یکی
... ل ز اخر امد ز فراق ... — ببالین ایاز دلستان شد
... ه سپه ز جان فانی — عرق کرده ز آزار ناتوانی
... ی شربت و مکر رست — همی گفت از وجود انگاه بگریست
... جانش گل فشان کرد — زبانی اشک بر روی روان کرد
... خواب خوش در آید — ز بس گرم شاه چون آتش برآید
... ن دید گفت ای جان و تن من — چو تو بازآمدی من رفتم از کون
... عشقه مو تا کجون بودی — ز هر صفت که گویم بیش بودی

دران ساعت که دیدم جان بفراقت / هم فوذی تو که من ابندم ...
چو با خویش اندری محبوب کم شاد / تو بو طالب شدی مطلو...
مباش ای دوست تا مجنون نباشی / که گر باشی بخود محبوب ...
شرا کر خلوت محمود باید / لیس از موجودت معا...
چو معدوم ای و موجود باشی / تو بر هستی همه محمود باش...
همی تا با خودی از تکو بید / ولی از بیخودی از تو ...

مباشش

عمر گفتا که من در عشق خورشید / جهان پر نور خواهم کرد...
بدو گفتند اگر هستی درین راست / شبا روزی بیک بی با...
که تا دروی رسی چون رسیدی / درون فانی شوی در نا...
بسوز و از زمان گشت الیاس عشق / وجودت خفض گردد زار...
چو از زیر شعاع ای بدیدار / شود خلقی جمالت را...
بانگشت بگیر تا هما بسعد / پدیدارت نظرها برگشت...
یکی سرگشته فانی گشته بی باک / هویدا شد ز جرم با...
یکی خود سوخته تک ای بس عشق / رسانی یافته تعلیم لفظ...
شب و روز ای خداوند جماس / مدد گیر در نقصان ...
حوای پنت جویش زبایند لقیلت / بدیوکش بنکرد ...



هرکس که چون مسی حلاش | درو خندید لعلی و به حالش
سی چو و هرش داری | بلای جاودان با هوش داری
شرکت اگه دل بگرد | که از دل بحوذی منزل بگیرد
شرک آگر خوت سود باز | بلد غمت افتد ز توحید آغاز

ی در جواب پیدا | گه ناگه با خرید آمد به بیدار
دگفتا که ای شیخ زمانه | چه گفتی با خداوند یگانه
گفت او که امر اندر در کار | که ای سالک چه آوردی در این بار
گفتم که آوردم گناهست | ولی شرکی نیاوردم رها بهشت
گفتم نوزم شیر تی | شبی در شکم آمد کلی گیر
ت و زدر آهنگ خاص مباحث | بدل گفتم چو خوردم شیر از آن حیوان سنت
سکوی که از راه | نیاوردم ترا اشتر که ندرگاه
زردی چرا هوشت شدای | نیاوردم شرک او بتی بشر
شرک در دار شیر دیدی | خطی در دفتر وحدت کشیدی
بعزت اگاره | که بوی از شرک آید از آن شب
حقیقت بآدمی | که پاک از شیر خوردن فارغ ای
اسرار گردی | زبک یک عضو بر خود روا گردی

نه طفلی ماندت فی احمقی نیز — از آنچ هستی و شنوی همه...

مگر معروف ابراهیم ادهم — براهی در درویش را دید...
یکی ضربی بیک جو زنان در آن خطه است — بیک جو می نماید کار او را ست...
دگر ره گفت نستان یکجو از من — که هست این کار را بیرون کام...
پس آنکه گفت از تو می سر زنم — بیکجو این نبدهم این نبند...
چو ابراهیم این بشنود در حال — چو مرغی میر دار هست برد...
که از خود رفت و که با هوش آمد — ز مردانست یکی در بس...
از و پرسید کای سلطان دین — چه افتادت که افتادی چنین...
چنین گفتا و که چون گفت او بدهم — نگر گفتا بیک جا این اد...
بیکجو این نبدهم کرده غاز — بیکجو این ادهم آمد او...
اگر هر ذره ذرات منیر شد — دل بیدار خود را...
اگر خواهی کمال حال مردان — فنای شو و بقای حال...
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید — بود فانی مقامست قرص...
اگر هستی تو هرگز نبودی — ترا این جای که منز...
که هر طفلی که در خورد وی مرداد — نه این بر جای...
ترا این بس همه در پیش است — شب و ده در شب...

[...]ز جام خواهی تا بدانی | بمیر از خویشتن در زندگانی
[...]شیدم جام جمهای خرد هشیار | که در گیتی نمایی بود بسیار
[...]ن آن جام جم عقلست ای دوست | که مغز نفست هم جسم و بود پوست
[...]ن ذره که در هر دو جهانست | همه در جام عقل تو عیانست
[...]اران صنعت و اسرار و لطف | هزاران امر و نهی و حکم تکلیف
[...]ر عقل تو و این تمامست | ازین روشنترست هر کره حکمت

[...]ر مذهب ره یکرای | همه آرام و آسایش سر و پای
[...]ه گفت تا درکی بیابم | بصد دل طالب آب حیاتم
[...]سنم و بدان آب رستم | و گرنه همچنین باد بارستم
[...]الش بسر جان لبرانی | نخواهم منت دست اب الهان
[...]ر عکس امل چون طالب آید | دلت عمدا بدر رابی لب آید
[...]ب عنوان را خریدار | که حاجت را امل آمد پدیدار
[...]ز نور صدق بسرشت | امل را بدکه کرد و زبده سرشت

[...]سکندر از رومی بجای | طلب میکرد از انجا استانی
[...]زبار حکمت یادگیرد | رت کردی یکی استاد گیرد

رهت علمست اگر شاه جهانی
بدو گفتند اینجا هست مردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند
وطن کرده بر ره بر در ویرانه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز
اجابت کن که کار بر تو گرانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه
که آنکس را که شاهست بنده او است
شهنشه از بندگان بنده ماست
رسول آمد بداد از مرد پیغام
پس آنگه گفت با دیوانه مردست
چو من هم بنده ام حق را و هر دو
بیارد خواندنش شاه و نه فرد و
بر او رفت و گردانکه سلامش
بسی گفتا چرا کرد کار روانی
جوابش داد و گفت ای شاه

چو خود داشتن کردی
که در دین نیست او را
گروهی کامل و مردانه خو
بعزلت در جهان آوازه
کسی کاینست القصه برا
ملک میخواندت همتش
که دنیا همین سلطان جه
که من از آدم ارشاه
خداوندش منم کی ز
نیاید رفت همتش
بگوش آمد از و شاه نکو
و یا از کم زمین مردانه مرد
که گوید حق تعالی بنده ا
مرا از بندگان بنده
جوابش داد و خود و
هزار از بندگان بنده
ترا چون بندگان افکن

...زده صد دشت لشکر — که تا مالک توئی بر هفت کشور
...ن حرص باشد کرد ماند — که او را بنده بسته میانی
...ل باش و امل افکنده من — خداوند تو آید بنده جز
...از حرص و امل زنده باشی — به پیشش بنده مانده باشی
...چون شاخ از دجا و دیدن بانت — دل تو آب حیوان بهر ما شد
...وصف جهان میخواهیست از تو — بسی خندید امان میخواست از تو
...لب جان و جهان نیست — اگر جان و جهانش عمر راست
...برجان و جهان خویش آرزو — تو بر جان و جهان خویش ناری
...دعا ترا بس جاودانی — تو چه مردان این جای جهانی
...سکندر چون ازان بیش — دلش مشکیبا ازین غم چون توان
...گفت او دیوانه گشت — که عاقل هشیار و فرزانه گشت
...ت از وآید بر و حرم — تمامست از سفرایی یک قصه هم
...آب زندگانی — سکندر جست و مرد آمد در خوابی
...قصه سکندر — وجودت سد خویش از خشم سکندر
...ازان سد بست در — تو شو بسته دران سد ماند در چوب
...هر خود یاجوج و ماجوج — که طوق گردنت همسد نیست چون عوج
...ازین آن بتو را — چو عوج و بیش طوق عشق را

| | |
|---|---|
| اگر از او گردی گرد خویش | برستی زین همه غم خورد... |
| وگرنه صد هزاران پرده بینی | ور زین پرده جان مر... |
| وگر خواهی کز آتش بگذری تو | بآتشگاه دنیا ننگری... |
| وگر موسی خدمت کرده باشی | بموسی آستین در برده باش... |
| چو بر آتش گذشتن علم را هست | چه ترسی از سیاوش بیگ... |
| ترا گر حق محابا می نکردی | سگ نفست تقاضای بک... |
| بکوه عاری مردم ز جا باش | جهانا گر سودی گرشندی... |
| ترا چندین بلا در پیش آخر | چه میخواهی نگوار خوش... |
| جهانی خصم گرداورده تو | ترا از مرگ آخر مرد... |

| | |
|---|---|
| یکی گفت از اهل سلامت | اگر به هوا شو و اهل ... |
| عجب بینت این عجب الست نام | که یک کس نا بهار خندی ... |

| | |
|---|---|
| همی گر شد آشکارا قحط سالی | بهشت خلق اند تنگ حا... |
| سراسیمه جهانی خلق محبوس | شد نداز به باران ... |
| که باران می نباید آشکارا | دعایی کن ز حق در خوا... |
| پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان | نکردد از به پهو جوه بزا... |

برستی

... اگر چه جو باران طلب نیست | اگر باران نمی بارد عجب نیست
... ت گر چندین گنه کار | نبارد سنگ بر مردم سزاوار
... هم تیغ برگ اسمان گرد | تعجب کی کنی زان مقبلان گرد
... پنداری که از مردان راهی | کدامین مرد سرگردان راهی
... پنداری تو بر کبر مدارش | کسی مرده سگی بر خر دارش

... در شب معراج ناگاه | یکی دریای اعظم دید در راه
... گردان ایستاده در حلی ... | گشاده هر یکی از دیده سیلی
... ای پاکان یکبار | چرا گریند پیوسته چنین زار
... الغیب چون زبان بگشاد و بید | زبان در پیش پیغامبر گشادند
... یار کین گردون خمیده ست | خدا از نور ما را آفریده ست
... ی لرزیم ز انگاه | ازان قوم امت کایشان در این راه
... ان نور باری نباشد | که در کار اند و در کاری نباشد
... از پنداری که دارند | دران پندار عمری مبتلا اند
... که تو داری و دانی | چگونه یکسنی باز و رکانی
... زی غم دیت زمانه | بسوزی جز دهیت درین زمانه
... ری که اینجا مرد کاری | که چون اینجا روی در زیر کاری

دریغا عمر خود بر باد دادی | نه نیکو عمر خود را داد دا

دگر از حق چه خواهی زندگانی | که قدر این قدر هم می

مده بر باد عمری رایگانی | که بر باد است عمر زندگا

چنین عمری که گر خواهی زمانی | کسی لعل و شدت یکدم

حریصی در میان مست و هشیار | بسی جا کنده بد در گوشه

بروز و شب زیادت بود کارش | که تا دینار سیصد

فزون از صد هزارش بود مالک | فزون از صد هزارش نقد

فزون از صد هزار دیگرش بود | که آن بر مردمان کنو

چو مال خویش از حدش مزید | سرای خویش و مال خو

بدل گفتا که بنشین همه سال | بخور خوش که نان بس

خوشست این مال خورد و خرج بودم | اگر باید دگر اینجا بگو

چه خوش بنشست تا زر می‌خورد خوش | نشاندی نفس را می‌پرورد خو

همه با خود گردان اندیشه تا گاه | درآمد زود عزرائیل

بمو عزرائیل پا نزدیک دیدش | جهان بر چشم خود تا رنگ

زبان بگشاد و زاری کرد آغاز | که عمری صرف کردم در

کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم | روا داری که من بی بهر

| | |
|---|---|
| …گفت عزرائیل زو باز | همی جان بر گرفتش کرد آغاز |
| …ر بد گفتا گر خیانت | که تا جار این زمان بعدت نجاتی |
| …ادرهم ده برمن بخت ی | وزان پس هرش کز الحق بود رای |
| …نید عزرائیل این راز | کشیدش عاقبت چون هیچ در کار |
| …ره مرد گفتا دارم اقرار | ترا دو صد هزار از نقد دنیا |
| …درم مهل ده چون هست این سهل | ندادا العقبه عزرائیل هم مهل |
| …دادم چون سیصد هزاری | که تا مهلش دهد یک روز باری |
| …ی گفت بسیار او شنید او | ندادش مهل مقصودش ندید او |
| …لی میخواهم امانی | که تا یک حرف بنوشت از وفائی |
| …نداد تا چندانکه یک حرف | نوشت آن چون چشم خود بسکرف |
| …ادم حق عمر و روزگاری | که میدادم بها سیصد هزار آن |
| …کی نی دارم خزینه | نبودم هیچ مقصود از جهان |
| …ن سه تا کرد نوا… | نکو دارید قدر آن ندانید |
| …رست چون سراز… | نه بفروشند نه هرگز دیده… |
| …در عین عمر زیان کرد | ز غفلت عمر شیرین را زیان کرد |

| | |
|---|---|
| …بود گلی جز بان نام | که با کوستین لبا بود بس آرام |

بهر بودش یکی چون آفتابی	بهر علمی ویش را فصیح
سفیهی گشت تا که آن پسر را	بسوخت از درد جان ا
مگر آن هم زبانرا گفت خاصی	که باید کرد آن سگ
جوانی زاد او را هم زبان خوب	که الحق بلیت خونریزی
که من شرکت کنم با او درین کار	بر برم زنده را چون
بدو گفت ندبس لستان وی را	نخواهم گفت هرگز آن
نمی یارم پسر را یا بها کرد	که خویش خورزن بود
خورد
نه آن بدفعل کار پس نکو کرد	که می باید مرا هم
گر از خون پسر خوردن روا نیست	چرا پس خون او خوردن
ز خون خویش آنکس خورده باشد	که عمر خویش تباه کرد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است	وگر ابخت که بهتر بود
گرفتم توبه کردی یک دو هفته	چه سازی چاره ان

چنین گفت آن داننده با	که هرگز در مقام خانه
چنان در پاکبازی سر برآورد	که هر چیش بود
گرفتم توبه کرد و سر شکست	نه تن بیهوده جسمی را دار
بتوبه گرچه در پیش صف آید	ولی خاتم شد و کی باف

...ردی گز دل براری ‏ ‏ ‏ ‏ که اندم شکر حق حاصل بداری

...ی دان که می درباری ابرا ‏ ‏ ‏ ‏ تدارک کی توانی کرد آنرا

...دست جبر براکه از غز ‏ ‏ ‏ ‏ سبب باید ترا دست لعهر گز

...ار بورزجمهر افتاده در خشم ‏ ‏ ‏ ‏ دل کسری کشیدش میل در چشم

...ی فرستادند از روم ‏ ‏ ‏ ‏ که اینجا گشت این راز معلوم

...ست بند مستحکم و اکنه ‏ ‏ ‏ ‏ جفا بیند ز ناچیزی دگر به

...ان هم نتاند کسری ‏ ‏ ‏ ‏ کسی زانست دانسته اگر معنی ست

...گفتند این راز سهر ست ‏ ‏ ‏ ‏ چنین کار از پی بورزجمهر ست

...او کسی کت نیاید این راز ‏ ‏ ‏ ‏ بپرسیدان معما را از و باز

...مره را او پس از آن خواند ‏ ‏ ‏ ‏ بدان خواری عزیز پس همچنان خواند

...حال این معما پیش ‏ ‏ ‏ ‏ که خبر بوکش پیش آرد کرد شمع اپیش

...یک حمام خواهم ‏ ‏ ‏ ‏ درو یکساعتی آرام خواهم

...ن غذای با فرح خواه ‏ ‏ ‏ ‏ بیج برمن ولیکن این لقد آنگاه

...ستم کو نوشت اما ‏ ‏ ‏ ‏ بدو رنج حلت بگویم این معما

...القصه که او گوشت ‏ ‏ ‏ ‏ گرانا گفت این معما و بگو گفت

...ندان شکر زو دل شاه ‏ ‏ ‏ ‏ بدو گفتا که از من حاجت خواه

جسم

حکیمش گفت چون آزرده گردی / که کورم کردی و ...
کنون آن خواهم از نوای سراوا / چو شوانی که چشم ...
مکن تندی زکس چندی سپاس تو / که گر خواهی توانی دا...
چرا مانا شدی خرخی که از عز / عوض شوانی از ا...
ترا هم هر نفس دری عزیز است / درین درت گرامی تر...
چاره بر باد این گنج هر بیاری / که گر خواهی که بازاری ...
ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه ره بریک ذره ...
تو نخوفتی اگر با جوش شاهی / زچهل سی روان در ...
نخواهند ات بجود هرگز نبازد / ترا بس عمری باید ...
اگر روزی از اینجا دور مانی / چرا بیگانه و ...
بهمن مبدان که چرخ آسمانی / بدید آید نماند این ...

یکی مرغیست اندر کوه با هم / که در سالی نهد چل ر...
بجایی ست ام یابند جای اورا / نبوی بیضه ست نبود ...
چو بنهد بیضه در چل روز یا / شود از چشم مردم نا...
یکی شکانه مرغی آید از راه / نشیند بر سر آن بیضه ...
چنان آن بیضه را در بر آرد / که تا روزی کز دیده ...

جزآمی بشدی
جز ... پ

جز کرابی شتی

شان پروردان بیضه پوست — که نه هر کس ز آن اندر رست

چو جوقی بچه او سر برآرند — یک ره روی در تکاپو کرآرند

ر آید زود مادرشان ز سر دار — نشیند بر سر کوهی سرافراز

کند بانگ عجب از دور ناگاه — که آن خیل بچه گردند آگاه

چو بشنوند بانگ مادرشان — شوند از مرغ بیگانه گریزان

بسوی مادر خود باز گردند — وزان مرغ دگر ممتاز گردند

اگر روزی دو الطفلی مع وز — گرفتست زیر پر هستی تو معدوم

ل کرد خطاب حق بر ابر — بسوی حق شوی زابلیس بیزار

شو تو که از ابد اجل بیش — نشت مرده بود جان قرارست

ز اجل هر کیست باشد — زمرکز جاودان بر گشت باشد

را بر ده تن درجی نشست — بمشکات جهانی درجی آن نشست

راغی در بیابانیست جانست — که مشکات تن اندر شار جانست

این مشکات سرجاست ای یاران — شود ره تجاوید چون حور رسد پایان

تو هر دم بود در پس می آئی — تو خود می شود می با خوش آئی

در هر بخود می وور خودی تو — کشی از پس جهانی بر خودی تو

چه اد بد دل دمی باش — وگر بد هر خبر جوت اراد می باش

را کاهر چه آید بار دمی — وگر بد آید ت آواز مارهی

ابلیس

چو غالب

چو غالب گشت بر بهلول سوداش
نشست و شاد مسکوان یکی خورد
که حق چون این طعامم را نداد
ترا هرچه دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از راضی روانست

زبیده داد بریانی و حلواش
کرمی ندهی کسی را او چرا سفت
چگونه این زمان با کس توان داد
و گر دشنت دهد راضی بدان باش
تو نشناسی و در خورد نواست

مگر پرسید موسی از خداوند
ز خاقان گشته قسمت کرداد
خدا گفت ای ز من نعمت ما
گمان قسمت ما در فقیر است

که ای دارنده بی مثل و مانند
که هم محتاج و هم دردمند است
کسی کو شکر ز ار قسمت ما
و گر رو بست و کر بست و در بر حر

چنین گفتست کهربی پدر را
جدا از دل ... بیاسگی

که بی اندوه اگر خواهی تو جز را
بخود راضی شو و آزاد گشتی

سحرگاهی بزرگی در مناجات
مرا از تو راضیم هم روز و هم شب

زبان بگشاد گفت ای قابل الدل
تو نیز از بنده راضی باش یا رب

…گفت او که آواز شنیدم — که در دعوی ترا کذاب دیدم
…بوده راضی زما تو — زمانی حسبی هرگز رضا تو
…سوی از ما تو مجنون — رضای ما جرا جستی تو اکنون
…بود در رضا عین الکمال است — جو راضی نیست بو رضا جستن محالست
…تو راضی از ما چه جویی — وگرنه خویش را راضی چه گویی
…ساده جبر کن محروس بینی — جو سودائی بری از خویش بینی
…در منای مجالی — زمانی در جوالی صد خیالی
…کی نشنوی یکذره آخر — که گشتی از محال غره آخر

…هشت بر مرد درگاه — که شخصی صعوه بگرفت در راه
…صعوه گفت از من چه خواهی — وزان دوساق و سرگردانی
…آزادی زبند است — در آموزم سه حرف سودمند است
…دست بگویم ولیکن — دوم خود بر شوم بر شاخ ایمن
…جون جای بر کوه جویم — سیم بر کوه آن با تو بگویم
…گفت برگو اولین راز — زبان بگشاد و گفتش اول از آغاز
…از دست رفت از آن خالی — برو حسرت مخور هرگز زمانی
…دگر صعوه خلاص خویش از دست — که تا شد بر زمان بر شاخ بنشست

دوم گفتا محال ار شنیدی — مکن باور چو گوهر گر شنیدی
بگفت این دروان شد بابشر گوه — بدو گفت ای زبد بختی برا
دروغم بود در گوهر فروی خاک — که هر یک داشت وزنی بیش
مرا گر گفته گوهر تو را بود — مرا از دست دادی و ح
ولی آن مرد خوش شد زین عبرت — گرفت انگشت در دندان
نصیحت گفت بار دیگر ای سوم حرف — بگو چون گشت گوهر حرم
بدو گفتا نداری ذره هوش — که شد دو حرف هشت و
چو زان دو حرف بشنودی یکی را — سیوم را از چه باید کرد
ترا گفتم مخور زر قیمه حسرت — مکن باور محال ای پاک
تو چه زر قیمه بندیده خوردی — محال گفتمت تصدیق کرد
دو مثقالم نباشد گوشت امروز — چهل مثقال دو در شد اف
چگونه بعد باشد در درونم — ترا دیوانه می اید کجو
بگفت این دیو بیدار پر گوه — چنانکه مرد را فسوس اید
کسی کو از محال اندیشه دارد — شب و روزی نجس
شنیدم تو از تنها دانی که خواهی — تو آن رو نه آن کن
که هر گونی بامر حق قدم زد — چو شمع از سر بر آمد تا

زنبوری اندر رخنه ... بغایت بیقرار و شادمانه

زنبوری جهان دلگشا دید ... ز حکم بند گشته آزاد بودش

بگفتا چیست استادی چنین زود ... که از شادی بگیتی دیگر نبود

بپرسش چنان زنبور کاهی ... چرا نبود ز شادی در دلم شور

هر جایی که باشد می نشینم ... ز هر خوردی که باشد می چشیدم

تمام خویش میگردم جهانی ... چرا باید و لیکن تا نشینم رهائی

گفت این پاسخ و چون تیر پرتاب ... روان شد تا یکی دوکان قصاب

که گوشت الحاصه بود ... برانجا نیش زد کو دو سه بود

دار قصا قصاب طور ... ز زخم او دو نیمه گشت طور

افتاد حالی تا خبر شد ... درآمد مور زنبور را ببست

میکشیدش خوار ... زبان میداد و میگفت انجا

کان خورد کورا بود رای ... نشستی بر مراد خود بهر جای

کو برادر خود کند رسی ... چو تو بیهوده بنشستی با خرب

از حد خود بیرون نهادی ... بیا دانی که آدم در جهان نهادی

بر حد خود باید نهادن ... بهر مان ...

ور کرم باید گرفتن ... بفعل چشم و کرم باید

گو چنین با آن ... ور بار رو ... که وزن کوه ... در برابر

کم آزاری گزین و بردباری | گزین نزدیک تر راهی

چنین نقلست از سلمان که یکروز | نشسته بود صدر عالم

یکی حبشی کمی کرک روی چون بلی | چرا مداز در مسجد بیحجب

ردای مصطفی بگرفت ناگاه | که با من نه زمانی بای

همی دارم و اکنون توان کرد | ندارم خواجه آنجا چون توا

تو هر یکی را یار امروز | منم مسکین فتاده کار امر

سخن میگفت و کرم الکاه میگفت | ردایش تنگ شد راه میبو

همی دم نبر دو او رداد | و زو بستد ردا و همچنان

ز خلق خود نه سیدش همی | گز هیجا تا کی تم با نور

همی میرفت با او چون جموسی | که تا بر دوش بر کندم و

زبان بگشاد و گفت ای سید امروز | دگر مسکی دلی دارم همه ر

منی اکنون رسته ام این ایدرک | بده از بهر من کندم چراید

همی بستد و کند چراندش | براورد و بدوش اندر کشید

بر ... ان سرک | بقبله کرد پس روی مبار

که یارب گر درین کار هر شمار | مقصر اندم تا کرده این کا

بفضل خود درین کار ... رای | اگر ... بهای

...بر کان کندم گشت بدم ز خلق و حلم خاقانی گزیدم

...خجلت زبان ناگفته گشتم برای عذر بر پای ایستاده

...ز اکرم من و فتن نظر انداخت خلق مصطفی من

...ین موضع زبان وقتی چه جز د ز رعنا بانی تر و امن چه خرد

...ی هری مشوغش روزگاری بر فصل ربیع آمد بکاری

...شرم و خجلت در و شتی خود ز عجز و پیری و سبو و سستی خود

...گان تیر بود اندر عصا پس نهادان پنجه بر پشت پاس

...قد چون زبانی فصل حاصی بر آمد سبزه و زهدان فصل عاصی

...هم تا سخن جمله بیان کرد ملطفی بقصه بشنود و نیتماس کرد

...یش او خوشدل شد و لب ز رحمت فضل الهی نا توان شد

...ری گفت با او کای خداوند چرا بودی به در پای خرسند

...ز قوت بانت خسته کرده تو گشته هستیم لب بسته کرده

...یای تا فرخون روان شد توان گفتن باکه ارس مثنوان شد

...ن گفت او که بر سیدم که خجل کرده خود را

...م خویشتن در رهگذر ماند ز حاجت خواستن بی بهر ماند

...ری فقر چندانی ندارای اورا روان بنود چنین بیماری اورا

زهی مهر و وفا و بردباری … چنین نقلی که چنین بصو…
تو مردی به جوانمردی شب و روز … اگر مردی جوانمردی درآموز…
مجو از خاک چون آتش بلندی … چو تو خاکی مشو آتش بلندی…
اگر آن هست که می بایدت زید … و زین ره خاک راهی بایدت…

یکی میرفت در بغداد بر رخش … تو گفتی بود در دعوی جهان…
پس و پیشش بسی سرهنگ و … به روم و بر جهان زو رنگ…
ز هر سوی فروشی طرح وا بود … که بردار و بردار از جار سو…
مگر بهلول مستی خاک بر داشت … شد آن خفته را ایش…
که چندین کر و فر خواجه روا نیست … که گر فرعون شد خواهم…
بحق شرع نیست کس را ز اهل بازار … همه شب ده دام از بهر…
چو مطلوب بسی مردار باشد … یکی با سرود ریش کار باش…

به ره در بود محزون و شکسته … که مردم چشند قومی یک دو روز…
مگر آن فقیه بیادار بود بیدار … که غرق جاه خواهم دست از…
از آن عباسی دیگر بحوث و جاه … چو لقمان ملیح است…
جواب دیوانه بی جان بی باک … بدو آن شخص خود بی…



... اینک سر جیب ایکجا | که تا زان غافلان سر راه کوتاه
... کار بستند سر بر کرد از جیب | یکی پرسید از دکان مردی عجیب
... را چو عبایان بدیدی | بسته ی اشفته و سر زیر کردی
... چنین گفت او که سر از در کشیدم | ز بس باد مروت اینجا کردیدم
... چون کنار عبایان کردیدم | شدم بی طاقت و سر در کشیدم
... صفت اعضای عبایی نفست | همانی از تو ز سوای کرفت
... ی کتابی صدای حوس کردید | بدین کار عقلی هستی کردند

ا...

... ن عیبی کر لطیفه | سبق برد از ندیمان خلیفه
... زینت رختی نیک بسته | سراق دی همه صبح بر نشسته
... ش شده یک سر سواره | همه بغداد مانده در نظاره
... باکی مسکفت او کیست | چنین با زینت و بار تن یار
... مرشد ... الی با عصای | چنین گفت او که ... امثال
... حرص مهجور کرد | مکر از شب ناخوش ... کرد
... حولش ... بکردی | بدین بیهوده ... کزای
... از هر دو از ... | وز ... ایشان مرکب نازی
... کر عالم ... نیست | که غیر خویش سر زن ... 

بگفت این و بر تو به راه بر داشت | بکلی دل ز مال و جاه بر داشت

نکوساری خویشتن چون نفس شد | بکلی زفت ... از مردان دین

بیک جو چون نداری حکم بر خویش | که نتوانی جوی دادن ...

چو نتوانی که بر خود حکم رانی | چگونه بر کسی دیگر توانی

بزد دیوانه تا محمود بنشست | نهاد او چشم بر هم با سر انگشت

بدو گفت این چرا کردی بگفت | کر بار روئیت ...

بدو گفتا لقای شاه عالم | نمیداری رو گفت این ...

چو خود بینی و دین در مذهب روا نیست | اگر خود غیر بینم جز خطا ...

[illegible] الی الامر جهانم | بود دیر تو همی گنج حکم ...

بدو دیوانه میگفت این بهانست | کرامر تو در آن چون ...

نباشد بر دگر کس مشغله روانه | مرا منشور چند داری ...

نمی آید ترا زین چه راحتی ننگ | که گر داد آورده عمری ...

کسی باشد به معنی مالک حسن | که او شاهی بود نی مالک ...

بدین تزویر بود جوی و نکوخواه | ...ست باد کوری هر که ...

چنان خود را نماید کو چه گشت | که جو گندم نماید ...

چو من ... که کوری ای جهان مراهی | چرا ... ز هستی خود را نمایی

...دان شور بده جا را | بمردی داد تا نور ترا انرا
...ان مرد گفتا این در سفت | بنرمی همچو لیت خار بشکست
...ن مرد از زبان سم الکاس | فریدار این بدید آمد از آن راه
...ا کلیمی نرم داری | چنین گفتا که دارم نرم آری
...القصه پیش او ز دلش در | نهادش آن کلیم آن دو ریسه
...ا کلیمی نی لطیف است | که از نرمی بعینه چون حریر است
...ن سوی او هوس مشتاق است | خریدش با فروشش گوش بنداست
...ت نره ز لطف ای نکام | مرا هست آن درین صندوق خانه
...ی هم هرکه کردارد کلیمی | سفالی میشود در تو ستمی
...هر خود چون سفالم | ز صندوقم بگردد بوی که علم
...خواهد گشت جا لت | نخواهد بود عمرت جز
...ت گدای زندگانی | چه حیوانی چو تو چون بی بدا
...خود در بند دین ک | اگر خود را چنین خواهی چنین کن
...فرمان | که تا کافر بمیری یا مسلمان
...هم در رهبانیت | زکات و مروت رسم لعانت
...انی طوف الوان | تو جستی شهوت هی بهی چو حیوان

بیازاری که جای سود جان بود | چگونه باشدت دایم ...

یکی شوریده طواف خانه میکرد | نظر افکند بر رویش ...
زنش گفتا گرامی راز نی بو | چنین وقتی ببین ...
ولی اگر نه ذوقی سیر دیای | نگار که باز ما هستی ...
اگر از مرد خود بودی نشانت | بسر زن هستی اینجا ...
تو اینجا از پی سود آمد استی | نه از تهر زنان ...
ز معشوق تو گوید هست تو راز | جهان دانی که اندر ...

چنین میگفت مجنون آن نکار | که بایستن و داد ...
وگر تو دوستی من بی سلامت | که میگرداندت عشق ...
ز بی هشی فتاده گفت بگروز | کنارم دید بر خوا ...
میان خون و خاکم دید تا مرده | چو کردون بسر بگه ...
مرا گفتا ز بهر چه ... | که غرق خون تجاکر ...
بگفتا کامی لیلی را چه دیدم | برادم عشق ورسو ...
ز عشق روی لیلی ام چنین مست | که از عشق لیلی دار ...
هزاران گفت ای سوزناره مجنون | هزار از ره بیک لیلی ...

...ست نگویی که او را ست        نخواهد گشت هرگز کار او راست
...رن باید بود واین غم باشد        نباید مرد دل غمگین چه باشد
...ه چو سوی عاشق در جهان کس        سزاوارست گر عشق جهان کس
...دی است گر عشق جهان رو        شوی چون موی از تاب خیال موی
...ان زن مردی بدم که نامد        وزو حرفی شنیدم من که شاید
...ن از عشق دلارایم جدا گشت        مگر بردار گویی جای ایست
...ون گفت ای بیای بود ای        حدیث دل مگو دیگر بود ای

...افتاد در راهی سحرگاه        بروبه بازی اشنید سه باه
...صیاد بینم همچنینم        دهد حالی نگار از پوستینم
...که مرده کرد او خویش را        ز بیم جان فرو افکند تن را
...یا زآمد او را مرده پنداشت        نمی یارست روبه زانکه انگاشت
...بر بد خالی گوش او لیک        که گوش او بکار آید مرا نیک
...با کافشار کش غم گیر        چو زنده ماند یک گوش کم گیر
...باید لفظ این دم        زبان او بکار آید مرا هم
...شون بر بدادم زبان ناگاه        نکرد از بیم جان یک ناله روباه
...آمد گفت از همه خبر        بکار آید مرا دندان او نیز

نزد دم تا که آهن در فکندند    بسختی چند و ندارش فکـ

بدل زد بازه گفت کر بجانم    نه هر بندان باشد ...

چو نامم دل شنود از دور رویا    جهان بر چشم او تیره ...

بدل هم گفت تا جمل بیت باری    کنون با یار نکارم ...

بگفت این و بصد درمان و تدبیر    نجست از دام همچون ...

حدیثی زد حدیث سر گشته    که دو عالم حدیث دل ...

روا داری که در حوم ...    سخن از دل کن دیگر ...

چو دل خون شد بگو از دل چگویم    ز دل تا مردم عاقل ...

دلم آنجا که معشوق منست آنجاست    من آنجا کی رسم ...

دل من کم شد از من تا بدیدار    ز من از دل نه دل از ...

نخواهم از دل خود ولی نشانم    نشانی کی بود از دل ...

مگر سلطان دین محمود یک روز    ایاز خاص را گفت ای ...

گر آزادی تو زینهار تا پادشاهی    که از من بیش ...

جهانت بخشم ای شاه جهاندار    منم در مملکت بیش از تو ...

چو حکم این چنین زیر نگین است    چه جای مملکت ...

بس آنگه شاه گفت ای نازنین را    گدای بنده چه تخت ...

…ب زماهی و کف ای شاه — چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه

…پادشاهی حاصل نیست — ولیکن پادشاهی تو دل نیست

…زیر دست این عالم است — مرا این پادشاهی خود تمام است

…ی شاه دولت شاه امروز — ولی چون بر دل تو گشت پیروز

…را رشک می آید ز جاهم — که خود پیوسته شاه پادشاهم

…ملکی لا ملکی مطلق آید — ولی ملک ای پسر بر حق آید

…جمله دولت دل بدار — بگو تا حکمت را بر چه کاری

…همه یک اند عرق انوار — پدر را گفت ای دریای اسرار

…کمترین خواهم یا خلاص — که در ملکت سلیمان گشت الهی خاص

…کمترش نه از عجز — رموز مور و کشف منطق الطیر

…از سر گناه و سیم آید — فلک با این بلندی پستم آید

…ملکت بکار است — که گر دستت دهد تا پایدار است

…از کسی روشن بود آن — که هر چه از من آید چون من بود آن

…تو بجو دگر دانی نیکو — مگر عزم هلاک تو کند دوست

…آنچه آید لایق آید — که تا واپس بهر چه از عاشق آید

…صد بهر تو آرد — تو هر دم هوش شو از جان چه دارد

جوانی سروبالا بود چون ماه ‎ زمهر او جهانی گشته گم…
نه خود را نشسته کارش کارزاری بود ‎ یکایک موی کار…
چو چشم جادوی شیر زلف زره در ‎ میان کارزاری گشتی…
چو بهر کار شمشیر زر میان بود ‎ میان آب آتش درمی…
اگر چابه زدی دریاب بر سنگ ‎ گرفتی عاشقان را جای…
همه عشاق را آهنگ او بود ‎ یکی ره درت زیر رنگ…
یکی مراو قادش عاشق زار ‎ زعشقش گشت بی گرد…
چنان در کار آن دلبر زبون گشت ‎ که عقل مراو عین جنو…
زعشق آن … پشتش دوتا شد ‎ دلش گر آب دریا…
ز خویشتن را واقف او کرد ‎ همه کاری بجای…
اگر روزی ندیدی چهره او ‎ ز سوز دل برفتی ز…
بنزد وری شدی هر روز الحاح ‎ فتوح خود بدو دادی…
بی هر جز گواه دست دادی ‎ بدان تسمعین بر بسته…
پدر با تیر او بر گفت روزی ‎ که چون ما بر سر عشق…
نخواهد گشت کار تو چنین راست ‎ ز بسیار خواهم کرد…
ترا نیست از زر بسیار چاره ‎ که بسیار اندر طلب زین بار…

ارساششم

…با کت دبیر رفت گفت ای دوست ‌ ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست

…مرا بودش وزارت باشی و بر کبر ‌ تو خوش باش و کنم این بچه کبر

…سوی شهر رفت آن جوان زود ‌ یکی نخاس خانه در میان بود

…بر کرسی نهادن رسم آنجاست ‌ که بنشیند فروشنده برو راست

…آن کرسی نشست آن نازبرنا ‌ ستاده آنجا بکه آن پیر برپا

…گفت ای عجب آن پیر مدهوش ‌ که هرگز نکنم آن لذت فراموش

…سخن زان جوان پرسید آنگاه ‌ که هست او بنده تو بر سر راه

…زادان پیر بازار کرسی ‌ که هست او بنده من چه پرسی

…با همی دانی تو زین بیش ‌ که خواند کرد کارت بنده خویش

…ن دم از خدا دل زنده گردی ‌ که جان زین پس بصد جان بنده گردی

…هر مردی بود بنده هم ‌ پسر در روز مرگش عهد کرده

…بنده کند بر گوهرش آزاد ‌ که پیدا آن پسر را حالی و زر داد

…ن بدر آزاد کردش ‌ بسی زر زاد و دلشاد کردش

…با اگر خواهی هم اینجا ‌ مگر در حال ما از تو کم اینجا

…ن خواجه هست بنشسته چونی ‌ برو کار آزاد خویش یاد…

…بر و سر سوی جهان زاد ‌ دگر ره دل بدست دلستان داد

…عاشق از او دگر بر خانی ‌ که رو بنشین در بازار و روشن جهانی

بصد عشق نام او برآمد — همه کامی بکام او برآ

اگر در عاشقی صاحب ذوق باشی — تو چون بر خویشتن عاشق

چنان باید کمال عشق جانان — که در عسری روان زرفت

ز معشوق تو گویدش تو راز — چنان دانی که اندم گردا

چنین ملکی چنانی نه سهم بودا — که در بانی کی خون هست فا

وگر در ملک ظالم بوده باشی — روا دار ار مظالم بوده بکم

دهندت در قیامت صورت موز — که در بیت هی کجا گردی

جهانی خصم در پی کرده باشی — که تا تا بک که ده روزی جو

بتاراج چنان حرث آبادست جمله — کفی خاکیست یا بادی

بشو غره بملک باد و خاکی — جهانی کرده بیوند

اگر آن زندگی بر برگ باشد — کرای هست بیزاری مرگ

جهان بر ایشان داروی بلا — ملک خود را بر هر باد

اگر چه رستم زال از بیر بیرد — چه سود از لوش دارد جوا

علف های لیس ملک دگر را — که آید بدید ای

جهان را پادشاهی که بود — که سر در کشید گردن

…بودی ستان کرم — مگر برستی آن باره جرم
…زیر جرم ایام کرده — درفش کاویانش نام کرده
…آن مسکری کنان — که بربابست ازینک جرم بان
…اصلش جرم باشد — بپایان گر فخر آرم شرم باشد
…سرکارها معدوم کردد — بسی آهن که اینجا موم کردد
…موضع که عقل آنجا بد بیهوش — اگر کوهست کردد عین منقوش
…که بالی ملک جامد — نزافرض زعالم بس جو حور شد

…دزدی ت در زنکار — جدا مانده ز لشکر بر کنباری
…ده بود میدید — بجای بر سر زده دود میبارید
…اندیشه نابینش زود — نشسته بعز زانی پس آن [illegible]
…آرام بیهای حلقه — جدا اتش مشکین ها ن انی حلقه
…زادکس جواب زال آنجا — که خود را ملک میخواستم مرا [illegible]
…لکوای زال عاجز — که ملکم مبارک کفتا هر که را
…از برای خویش خواهم — مملکت ملک خود را [illegible]
…ترا هرکز نیازار — که ملک من برابر ملک تو بسیار
…قصد دارد مملکت ارس — مرا آن هم غم مملکت خود بس

چو گفت ورنگاری زال بگریست — پس از ماتم خود پر خون بگ
با خر یافت هستی ملک از آن زال — بیاد دشمن بدره ورفت و ج
بو چه جود رحساب است ای توانگر — ز ملک زال ملکی هست بر
طریق عیب جست عیب را دیدن — کم آزاری سبکباری ز
بهشتی ملک برکردن شکم را — چو با انگاشتن ملک و خشم
چو ملکی بی زوال نیست امروز — چه جویی چون کمال نیست امر
درین عالم کمال امکان ندارد — که کم ماهست جز نا وان ندا
ز اول مید آید تا دو هفته — دو هفته تیز میگردد و دو هفته
میان این دو بیش از بس یک شب نیست — که هست آن یکشب و دیگر را
کمالی کان بجز یکشب نباشد — طلب کردن مراد عیب با
اکنون زین مثل آگاه گردی — که دانم ناقص گر ماه گرد
چو ملک این جهان ناپایدار است — ترا در بیقراری چون قرا

مگر بگرفت شیخ کار دین — بره در دیده طاقی برنشست
بی کرد ارنج سر بسر او — بگسترده زهم بال و پر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ ما — تو بی شرمک بهیچ آمدی باز
بهر یک چند گو بگشاده پر تو — نشستی بر سر فخر دگر تو

...ز نور کس را سایه داری — که تا باشد که عمر مایه داری
...باشد کی بودی جهان را — هویدا کی نبودی عقل و جان را
...دیده سر الهی می‌نماید — جهانی ملک جوانی می‌نماید
...در کل از آن سخت و فساد است — که در تعبیر چون بخت باد و فساد است
...باشد کسی را کشت اینجا — بلا شک کار باشد سخت اینجا
...زبان باشد اخود ارا... — برای عالی هستی همه خواب

...غالی که ای ست — برون هست از دو حال تو درین
...زینها چون نشستی — که تا برهم نهی دنیا به هستی
...حقیقت این بادت هی — به هستی هیچ تا دیدار هستی
...زی چند چندی — که تا خستی کشت این به ... ای
...بار در عالم به هستی — که آن هیچ از تو دان هم به هستی
...ن پر زحسب روباه — که نباشد عاقبت در آشنایی
...زان آسیا تو — یکی هست پر در زیر این چرخ دوتا تو
...ی بدین چرخ دو تا تو — شوی چون عمر بنیادی آسیا تو
...ان چو عودی چه کی تی — تفاوت هست از سر تا کرامی

مگر محمود می‌شد با سپاهی | ز ره مون تا مگر دون با ک
شبی بی همرهان هر سوی تازان | که تا صیدی بیابد
خمیده پشت پیری دید غمناک | برهنه پای و سر تا دی
درمنه می‌کشید و راه میگرد | میان خار خود را از
شه آمد پیش گفتش ای گرامی | زبان بگشای با من تا
چنین گفت او که من محمود نامم | چو هم نام تو ام این می
شهش گفتا که ماندم در شکی من | تو نک محمود باشی و یکی م
تو یک محمود و من محمود دیگر | کجا باشیم ما هر دو برا
برابر گر نهم با تو که خوردم | برابر گردم ان
چه خواهی کرد ملکی در جهان تو | که نتوانی که خوش باشی
نمی‌توانی شدن تنها براهی | نه کارت راست آید
نه هم بی چاشتی گیری خوری آب | نه شب با پاسبانی آید
غم ملکی چو احمق می‌خوری تو | که نتوانی نه دردی نان ح
اگر چون طالبی گیری سخت مستت | وگر نه بور نو شیره هست
اگر یک گرده یک روزت تمام است | اگر دو گرده میخوری ح

مگر مرقت محمود و جهت هذا را | بره بر کار زر برادید

…یده ز نه گرباس و زر | بده گفت این همه کرباس با چند
…بس ز دکار زرکای شهنشاه | ترا گرباس ده گز بس درین راه
…زین جمله براده کرباس بست | چه بربی دیگر برا که بجا بست
…بشنود کرباس گشت از دست | غریبی خشت زن را دید در راه
…از خورشید چون انگشت کرده | زده و صحرا همه پر خشت کرده
…گفت این همه خشت بچند است | چنین گفت که ده خشت بسند است
…ال است از خوبی و گر زشت | برون ده گزی کرباس و ده خشت
…چه این دو حرف هم و باست | دگر چون در گذشتی طمع را بست
…زین کار روزی رسید است | جهان انگار بار روزی بگذاشت
…سوم بگذر با خسرو ساز | بترک ملک گوی و کار خود ساز
…ملک چو یک دم نداری | بکن کاری که این دم هم نداری
…بشنود گفت آن دو سخن را | بجای آنکه مال خویشتن را
…ات تا بخویشتن شد | با خود کار بسیار آن دو سخن شد
…ران دو مهربان را | بشهر آمد مگر این داستان را
…ت آن دو حرف از زمانه | چه خوانی کرد این حرف از خانه
…فلک بهرام روزی | برون داستان بهرام گوری
…ی گور جان از گور خانه | مسور برزمین زیر میانه

دگر از پرده چینستان چو یاقوت — سوی بهرام خوبان زیر تابو[ت]

بنه رگ راست تا این گوهر قیما — نگردانید جرا در تو گرفت

حکیمی دید دو القرنین را — بدو القرنین گفت ای مرد ...

که آخر گرد عالم جنت گردی — که عالم جمله پر آشوب کرد[ی]

سکندر گفت نیمی از اقالیم — نهادم زیر پا باقی بماند یک ...

کنون من میروم عزمم برای است — که تا آن نیمه دیگر کنم راست

حکیمش گفت پس این داد و دادن — تبارک راست می باید نهاد[ن]

چو میدانی اگر می بادت هست — بنه رگ راست چه عالم گی ...

که گر توی المثل شیر نری — چو راه گور گیری مور گرد[ی]

چو دور دنیا را برگ قرار است — ولی در گور سالی صد هزار ...

بدنیا در چرا کاشانه سازی — که هم در گور نه گر خانه ...

نمی بینی که اینجا کار خر اشد — چه گر بر فرق گردون خانه دا[رد]

هم سر گشته می گردند در سوز — از این خانه بدان خانه ...

چو میت زانکه کاخ و ماه هست — دمی در خانه ای امانت ...

اگر چه شاه عالی ذات گردند — ولی در خانه هم مات ...

تو هم گر خانه سازی در ره راه — ده و میری چو گوم سیاه ...

...ت ای دیوانه سر تو — فرود آید با جسر خانه بر تو
...ت دار کاشانه خویش — مکن ویرانش از ویرانه خویش
...ها ای ...ت باری — که این هم بگذرد وان هم چه بادی

...را پادشاهی پاک دین بود — که ملک عالمش زیر نگین بود
...دش در همه عالم نظیری — که بودش از همه عالم گزیری
...ملکش از مه تا بماهی — ز عرشش تا بفرشش پادشاهی
...ش شاه بود یار — که احمد را خدا از درگه بود یار
...نگینی عجب روزی بر — که حالی میرود بر من ز یشان
...ی بس عجب حالت — بپندارم که این از چه سبب حالت
...یک انگشتری پاک — گهی وقتی با همه پیک غمناک — دران
...ی چون نگه کردم ولیکن گردم — ز دست آن رنج غم آزاد کردم
...ادا باشم هر از بخت — چو در روی نگین کردم عیان سخت
...بزرگان حشمت بکجند — نشستند آن بزرگان جمله هم
...ند فکرت بکردند — بسی خونابه حسرت بخوردند
...نی چنین عزم گردند — بیک ره بر نگینش عزم کردند
...برای این قوم زود — که آخر بگذرد این نیز هم زود

چو ملک این جهان ملکی روندست | بملکی این جهان شد هر که رند
اگر آن ملک خواهی این رها کن | با براهیم ادهم اقتدا کن

نشسته بود ابراهیم ادهم | پس و پیشش غلامان دست
یکی تاج مرصع بر سر او | مقطّع فی مفرق ور
در آمد خضر بی فرمان در ایوان | بصورت چون یکی مرد
غلامانرا از هیبتش دم فرو شد | کسی را کو بدید از بیم فرو
چو ابراهیم او را دید ناگاه | بدو گفتا که
خضر گفتا چه جویدم در اینجا | رباطست این فرو می
زبان بگشاد ابراهیم ادهم | که هست این قصر سلطان
رباطش از چه میخوانی تو غافل | مگر دیوانه ای مرد
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه | کرا بودست اول این ط
چنین گفت او که اول زاده ای | فلانی بود و ابن
بعد او فلانی بن فلانی | کنون این خود منم هست
خضر گفتش که گر ترا خبر هست | رباط است این پس خبری
چو حق آیند و میگردند پیوست | نشستن در رباطی چون
چو هستی این تو بنشستان کید | نکوخواهان و بدخواهان



...ز جان جهانان بر آمد … درین کهنه رباطت در بر آمد
...کهنه رباط آسوده نیست … هزار انجای تو اینجا بود خشت
...شد در گشت … چو کوهی زین سخن زیر و زبر گشت
...خسرو او بی روان شد … ز دام عنصر بیرون کی توان شد
...داد شکای خوار مرد … قبول کن کنون گر میتوان گرد
...در دلم گشتی نهانی … کنون آبی بده از زندگانی
...در رفتار او روان شد … که با مردی ز مردان جهان شد
...دنیا بر انداخت … جهانداری بدرویشی بدل ساخت
...کار نقد دیدند … ملک نقد درویشی گزیدند
...شاهی بار رستند … ببینی از گدایی بار رستند
...ملک عالم پادشاهیست … ولی چون بنگری اصلش گدایست

...ماستند با سپاهش … ز سر بیرون کش عشق درویشی بر آرش
...شاه او را اوران ... … علیکش گفت آن درویش بیدار
...شاه پاک عنصر … به نیم جو این گدایان را مگیر
...گفت ار نه تو مندی … گدایی چون تو ای بر من چه بندی
...ده فردوس رسیدم … بهر مجلس گدایی چون تو دیدم

قوت

جو جو جو بهم هم بر هر سرای | نو بستند از بی چون ...
ندیدم هیچ بازار و دکانی | که از ظلمت سو دانکا...
کنون گر نیستی حشمت نماست | زما هر دو گدا بگذرند ...

مگر شد سنجر با کبره اوصاف | بخلوت پیش رکن الدین ا...
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه | کزین شاهی به تنگ آید ...
که هرگز پیر زالی بر بساری | نسازد خویشتن را ...
گر نازان به بیزاران زن زال | بهشت ثانی تو خضری در ره...
شهنشه گفت که سنجر ندانم | که چون از بهر شبانگه ...
چنین گفت او که زالی بانوائی | بخون دل برسید ...
چو نوروز شد بانکی سرای شاه | خرد نیمه و بیارد هنر...
هم از بازار تره می ستانی | ز نیمه و نیمه انجو می ...
ز یک یک نیم راعی می بخواهی | گدایی به بسی نین باد...
شه آفاق نقد خویش بار شب | زکوه از بهر هبانیار...
دل سنجر از آن شور برجون شد | بخشید آن سه بار ادو...
گدا در راه او چون باد هماهست | شب نی بیا گدای فال ...
گدایی راه او با هیچ در دست | بدان ماند که درد سنش همه ...

شهی

...راهزاران کنج گم نیست — بدان ما نا که نقارش نگاریم هست
...با سیم و زر رغبت ندارد — که همت جز قوی همت ندارد
...نگه درم درمانده باشد — ولی دست از جهان افشانده باشد

...ی درمنه برخاست آنگاه — درمنه چون برون میکرد از خاک
...ی افتاد حالی صره زر — از آن غم سر زمین زد دست بر سر
...گفتا که کردی تیره روزم — چه خواهم از تو خیری تا بسوزم
...خیری دهی از بهر کام — که در حالم بسوز دمی نخواهم
...زر و مال میخواهم نه سیم — درمنه باز دادم ایا و رهم نه
...ار همی داری جوانمردان — بهمت خویشتن را مرد گردان
...ت گر امید از تو سخت — ولی جان ترا پیوسته همت
...طلب کردن نه زر و سیم — چو است جان باید کرد تسلیم
...سیم و زر کو جان نگهدار — که جان بهتر بسی از سیم بسیار
...زان محمود زان بهست — که جان او زر روشنی آمان بست
...لک کردی اگر بهشت — نگردی خلق و کارا و همیشه علم
...لطان شود از نعم خود — توانی شد نوبیم زر فقر مشهور
...ای کس فقر دیدند — پناه از سایه زالی گزیدند

مگر یک روز محمود نکوروی | رفت از وقت و ده بود نکو
بره دید نشسته آمد پیرزالی | عصایی چون الف قدی چو
یکی انبان بگردن بر نهاده | که سوی آسیا می‌شد پیاده
شهش گفتا که در تو زور و حال نیست | که بر انبان ز گشتی بر تو
بیار انبان چو محکم سر ببستی | به پشت اسپ فرزند بار بستی
نهاد آن پیرزن انبانش از دست | چو باد پیش شد دوان بگرد
چو پیش بانگ اسب شاه از آن زال | زبان بگشاد دست با گفت در
اگر نه عمر نه استی ای شاه امروز | نه استم با تو من فردا ور
چه است کرم کردی در دو میدان | که در گرد تو نتوانم رسید
اگر فردا بس مرکب بتازی | تو هم در گرد من نرسی چه
مکن امروز این تعجیل ای شاه | که فردا هم باشم همرا
نشست از گفت آن زن چون ببستند | عنان برتافت با او هم عنا
اگر در سر وفا تعلیق داری | چو محمود دست ده لطف نیاز
کرم آنست و عمر این سود ایمان | نکوکاری و تسلیم و رضا
اگر زین راه هرگز بوی بردی | زنه چوگان گردون گوی بر
وگرنه او فتادی در ره است | که هرگز نبخری تا قیامت

| | |
|---|---|
| ...مردکه احسان بیاموز | گدایی از چنین سلطانی آموز |
| ...ش که هر کرا آدمی زاد | ندیدم زآرزوی ملک آزاد |
| ...م از مه تا بماهی | کسی را کو نخواهد پادشاهی |
| ...ملک نتوان داد از دست | که بهر ملک تن جان داد از دست |
| ...ت آن حکیم کسری وش | اگر شاهی بود درویش بود خوش |
| ...چنین بگزیده تو | که ملک آخرت نشنیده تو |
| ...ان ملک تو آگاه گردد | هم اینجا بر دو عالم شاه گردد |
| ...ان ملک ان ملک نه بندند | بیک جو ملک دنیا کی خرند |
| ...ملکی جاودانی | برافشانند ملک این جهانی |
| ...ز هارون یک پسر بود | که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود |
| ...گذاشتی مادر او خاص | که زیر پرده می پرورد چون جان |
| ...بغل معاشش | بجوشش اندر دل حکمت شناسش |
| ...عالم این سرا ... | ویا سیر جهان این بهار جا علمش |
| ...ای اگر جهت آشنا ... | بگو تا پیش گیرم این نظام |
| ...وقت الحق برو سخت | بدو گفتند ای گرامی و نکوبخت |

ز قصر این لحظه شیرویه در بستم … بصحرا و بها مونت ق…
برای او خوی مصری بیاراست … بخادم خادم ده کرد و…
برون بردند تنها آن پسر را … که تا تابت و به عالم نظ…
ندیده بود عالم آن یگانه … تعجب کرد از رسم ز…
تصاویر دیدی تابوتی که ناگاه … گروهی جسد می برند…
همه در گریه و زاری بمانده … ز گریه در جهان فریاد…
خبر پرسید از آن ساعت ز خادم … که مردن بر همه خلقت لا…
جوابش داد آن جسمی که جان باخت … ز دست مرگ خواندا…
نباشد مرگ را عامی و خاصی … گزو ممکن نشد کس را…
پسر گفتش چنین کار است در پس … چرا جانم بترسد سخت
جوانان از مرگ خواهد گشت چون هم … بباید رفت و کردن…
چو پیش مرگ را بروی یکی بود … ثباتی کردن کودک…
شب آنگاهی که بخشش برد آرام … نشاط و دل خوشی…
همه شب می گفت از بیم مرگ … شکسته شاخ می لرز…
بوقت صبحدم بگریخت از شهر … بترک لطف گفت از…
طلب میکرد هارون هر زمانش … نمی یافت از کسی نام و…
چنین گفتا که مردی پاکدل بود … که وقتی در سرایم کار…

… بیرون رفتیم بیمار آ… | کی مزدور را کشته طلبکار
… نحیف و زرد دیدم | ز سر تا پای عین درد دیدم
… ت و زمیل درس… | شده واله نه خویش و نه با خویش
… تم توانی کار گل کرد | توانم گفت اکنون بحل کرد
… بگفتم مرا باید تو بر خیز | چنین گفت آن جوانمرد دلیر
… نشینم بکار و دگر نه | مرا خواهی همین روز و دگر نه
… وزی نشسته اش بودی سر کار | نشستی زین سبب شد نام بر زار
… م اکنون او را سوی خا… | دو مرده گرد کارم آن نگار
… در هفته دیگر بیمار | طلب کی دم ز هر سو بیش بار
… شدان دیوانه با… | همیشه در فلان ویرانه باشد
… ز ویران ویرانه دیدم | ز خلق عالمش بیگانه دیدم
… زاری او فتاده | بدام مرگ و خواری اوفتاده
… تم که چون بیمار زاری | ز من آید ترا همت ز زاری
… نده توام در | که کس را بر تو نبود هیچ دستور
… ی نکرد … بر جا | بجای خود بجا آورده خویش
… با تمام عمر جان شد | گران سان ناتوان خود کی توان شد
… در دو صبح اگه گشت بر وی | نشان مرگ پیدا گشت بر وی

مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست
بده و گفتم که هر حاجت که خواهی
بمن گفت از زمان گر جان برآرم
رسن در گردنم بند و برآریم
بگو کین گناهکار اهل دوزخیست
کسی کو عاصی حب ربانست
دوم کهنه گلیمی هست باکم
که با این طاعت بسیار کردم
سیم این مصحفم بستان و بنشان
که بمروزن این حمایل کرده بود
بر هارون برای مصحف بتجدد
سلامت گفت و گفتا گوش میدار
که خر در غفلت بیدار مردم
بگو بی مادرم را گر دعای
بگفت این بد بگردانی و عیان زاو
بدل گفتم که چی باید رسن خواست
رسن بر گردنش کردم بزاری

برون می باید آمد با تو از
بگو ای محرم اسرار ال
رفیق جاه این زندان را
رفیقکن بس بکمین درد
چو ای عاصی الطب را بس
چو تو بسم سر بگون نیم خوا
کفن این بسا رو با این نح
مادر خاک برخوردار گر
کر بود دست آن عبدالله
رحمتم دیگران در بره ا
بزو گو انکه این مصحف بمز
دیگه و به غفلت بیری بسیم
ندیدم ز ملکی مر دار
فراموشم مکن در سبح
عفا الله تحفش جان بتنوال
که جانی ان وصف را کنم
کشیدم بدی بر جانش

...اتف زبان بگشت ناگاه | که ای از جهل محض افتاده در راه
...ری شرم تو از جهل بسیار | کنی با دوستان با خویش کار
...س کردن شخصی مسکین | که من چیز نهادستم چو از دین
...هوای این غم گشته راه | فلا تحزن فانا قد غفرناه
...شنیدم من این آواز غیبی | ز هیبت شد وجودم مست حالی
...ن گفتم که ای غافل به پرهیز | چه جای این سخن باری برخیز
...م یاران خود را پس خواندم | سخن از حال آن درویش راندم
...م خواندند و با دل پاک | کلیمش را کفن کردند در خاک
...ون ناگه گشتم از حال جوان من | گرفتم مصحف و رفتم دوان من
...ادم بر در هارون سحرگاه | که تا هارون بدیدار آمد او را
...ادم مصحف و بستد ز من شاد | مرا گفتا چه کس این مصحف داد
...گفتم یکی مزدور کاری | جوانی لاغری زردی نزاری
...تم ای عجب مزدور کار من | پدید آمد و چشم سیل بار من
...ز بینا تا شد هوش از وی | چو بنشست اندکی آن جوش از وی
...فتا کجاست آن سرو آزاد | بدو گفتم که سلطانا بقا باد
...بشنید بحر و شستار | برفت از هوش آن دانسته اسرار
...ان آن شک بحر و کوه فریاد | که آن هرگز کسی را بود برباد

بگردون میرسید آوازهایش … نظر میداشت از هر سوی باهش
پس آنگه گفت کای عیب سا جمش گفت … که با یدبا امیرالمومنین گفت
گرین مستی شوی مشهور زنهار مغرور … سخن بشنو ازین درویش دو دور
دراین کن چند گر من بند گیری … میان ملک بغدادی بمیری
که گر مردار میری ای نگانه … چو مرداری بمانی جاودانه
بدنیا همت ملا تا چند باشی … بی دین دیگر با تو بند باشی
که دنیا برده تا چند باشد … وفی دین شمع ایمان تو با
اگر ملک همه عالم بگیری … همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مردی نازکی پرورده در ناز … رحمائی خلق خود نیکن باز
کنون چون رفتم و گفتم تو بشنید … که بشنوی چنین دیو چنین
ز مهر در روز دها زون پاره بر … ز حیرت هر دمی نوعی دگر
تا وهاب و تا قصر برد با خوش … که با نشست هش بر ده دره
زبیده در پس آن پرده اید … که تا هشتش کتاب کرده اند
چنین گفت او که اینجا نرسیدم … که در خاکش نکندم
برآمد از پس پرده چو شمسی … چو دریا از زبان خاصه
زبیده گفت ای فریادم از تو … خدا بستاند آن فریادم از
جگر گوشی مرا در مستمندی … ترسیدی که در روی

...زاده راست ناخنی نو | رسن در گردنش انداختی تو
...ریغا ای جرب قابی جوانم | دریغا نور چشم و شمع جانم
...چو بابای عزم ره ناگاه کردی | که جان ما در آن سرگاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم | کرا بندی بسیجو گنجی در زمینم
چو گفتم قصه از گورش نشان خواست | بزیبت تربت کز آن زمان بست
...چو ... آب بار زر داد | ولی هر روزش از زن بستر داد
...تو ناگفت آن مرد خرگیری | کنون آن وقت اگر داری بگرگیری
...نه خواهی کرد ملکی را که خر بام | بابای جان تو باشد سرانجام
...شاهی و عالم خانه داری | شوی تنها ز آن خانه بزاری
...در کلبه نشسته راست | گر ز ناکام بر بجی بایدت بست
...همه آوری حسرتی بصد عمر | که یک جو ندا نخواهی بود بهر کر
...زمال آن لبر دادم نشست | کنون حالی چه گویم بها هست

...روزی کنار مسکر و هارون | رسید آنجا که بهلول گنجی‌ای
...ال ابلی دکان هارون خوار | قوی در خشم شد هارون بیکبار
...یا کف گفت این ای مرد | که می خواند بیاد جیحون چنین خامی
...گفتند بهلول است ای شاه | روان شد بس اسیر هارون هم

بدو گفتم ندانی احمقا هم | که میدانی تو هیچ از ...
نمیدانی میرای مرد مجنون | که بر خاکت بریزم خون اکنون
جوابش داد آن سر معانی | که میدانم ترا نیکو تو دانی
که در مشرق اگر زلفت باقی | همه در سنگ ایدش پا ...
وگر جای پلی بابت شکسته | که گر داند بری را بای خسته
تو گر در مغربی آن از تو بر سند | بترس ای بیخبر گر تو بترسید
گر شد دیگر بسیت از تو هارون برازی | بدو گفتا اگر تو دام داری
بگو تا جمله بگذارم بیکبار | جوابش داد بهلول نکوکار
که تو دامی تو دامی هست داری | جوان خویشتن پاک خود داری
بیا کو ... مال مردمانست | که بنیست آن تو هرچت ... ماست
برو مال ... مهمانان رسی زود | که گفت دام کی بستان بکیش
نصیحت خواست بهلول از هارون | بدو گفت ای زمان بهلول مجنون
کای استاده بر دو ... راست | نشان ای ... دوزخ بر تو ...
ز روت مجه گردان ... | وگر نه گفتم این دیگر تو دانی
دگر ره گفت گر دوزخ نشینم | کجا شد آن همه اعمال و دانم
بدو گفتا ... شهر ماه و مهر | که همچون اهل دوزخ داری اعمال
دگر ره گفت گرچه تو الفضولم | نسب نبود ... باری از رسولم

بدو گفتا که چون قرآن شنیدی
فلانت بفهم ندیدی

دگر ره گفت هان ای کم بضاعت
امیدم منقطع هست از شفاعت

بدو گفتا که ای ابن الهی
شفاعت هست از من می چه خواهی

...ت یا کفنا روی هست برا
که او مارا نکشت و می ندانست

چو نه مانست اینجا و نه مالک
نجات نیست اگر گردی تو هالک

...دانم که هر چه نیکو را
چه خواهی کرد این دریای خون را

همه خاک زمین چون نیست ما هست
ستاوش وار خلقی نیک نیست

عیان نیستی اگر باشی تو هستی
زمانکی نره چون صدف باش

...سلیمان کوزه میخواست روزی
که تا آبی خورد ز آن بسبب روزی

...ن کوزه بوده باشد آنجا
ز خاکی مرده افتاده در آن راه

...زمین خاک طلب کرد و ندو داد
ندیدند ای عجب آن یک طلبگار

...ای باید گرفت این خاک
بیارم از خاک مردگان پاک

...ای فرشته بر نکو شمار
هزاران گرد فرو برد او ملکار

...ان همه خاکی برانداخت
دروی ملک گر دوزان یک کوزه ساخت

...ان کوزه را چون آب پر کرد
ز حال خویش آن کوزه خبر کرد

...شنیدم فلان ابن فلانی
بخور کای وجه بر گیتی نشانی

نبشت

گران خاکی که تشنهٔ آن و این است | اگر تو کوزه خواهی زو زمین …
ترا اگر کوزه با گر بنور نیست | نقش بدان که آن از خاک گور است
حک آن گل که گرچه یافت تابانی | ولیکن کوزه شد از ظلمانی
بتر آن گل که از مادرش پروری | که هر ساعت بتابد تیش سوزانی
بگورستان نگر تا در وی بینی | جهانی زن جهان مرد کن …
همه در خاک و در خون بار مانده | درون ره به بیرون بار …
[illegible] | [illegible]
اگر بستانی نو جان باشد گست | به پاس با خاک گورستان …
که هر ذره که خاکش را بجویی | ز حسرت صد جهان یابی …
چو گورستان … منزل آید | به بین تا آخرین جه مشکل آید
اگر … سیاهی این جهانی | بگورستان نشستن نامسوانی
که دل زنده شود از مرده دیدن | شود نقصان … عالم …

شهی در خشم شد زان مرد درویش | برانده … با دل پر درد از …
بدو گفتا براندم از جهانی | که تو در ملک من باشی …
برفت از خشم شه … دست | بگورستان نشست و از …
چو بشنید حال داد پیغام | که …

یرون شو ز ملک خس پری — مگر خواهی که چون خود بر پری
دان مرد گفتا گفته ام — که از ملک تو بیرون رفته ام
ت را که کار مشکل آمد — نه گورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر نه است — نه ملک نیست ملک آن جهانست
چو زن را او فقد در دو نه — چنین گویند خلق از حال او با
این زن در میان دو جهانست — که یک پاش در این دیگر در آنست
هم ای نحر تا در جهت — میان دو بهشت دایم جهانی
ن دم شد و کردم سر — ت ان نور عالم بر سیاد
ن بان و مکن نوحه سازم — که ناید باز مرغ رفته از دام
ن مرغ جابرادر آنجاهی — چو ازین دام گردید رها

ن ازی داد بد چون ماه — که غسل کس نبود از وی یقین آگاه
ن داد جستگان بود — لب جان داردی لبالب
ان عروس همچو مه — نبودش علتی در درد زه هم
قصه ناکس کرد سوب — بکل نهفته خورشیدی زرد
نکلات بود آنگاه — که شسته بود در پوری ای ماه
— ولی بانک خونین ... کرد

| | |
|---|---|
| چرا ننهند پای آن دلارام | که باید نشست و سر از وی بناکام |
| چرا شو نهد اندر عروسی ست پاش | خود نشست از وی شتن بود راش |
| چگویم از خود از تو دریغ | دریغ از است روا آمد دریغا |

| | |
|---|---|
| بسر گفتش پیر محبوب معیوب | تو نیت را نی که ملک میست مطلوب |
| بزرگان و حکیمان وزیر دوست | بر این قوت [illegible] |
| بهر کز جمع دیدم بی بر شان | که فارغ بود از درگاه دان |
| بدر گفتش عزیزا چند گویی | ز غفلت ملک فانی چند جویی |
| جهان نیست ملکی جز زمانی | مکن در گردنت بار جهان |
| [illegible] نهان بنت | بیار خلق خود کو جون سا |
| ز [illegible] سوار | [illegible] هی چون [illegible] او که |
| چو می‌بینی روان به دست شاهی | عجب می‌آید تا هی چه خوا |

| | |
|---|---|
| چنین گفت آن امیر ره میدان | که همت آری عجب ا کو |
| که فی ارزد اسیر ایرا بخواری | که تا هر بند [illegible] راه |
| کری عقیده شان می‌دهد [illegible] | از آن سوی طغار خون دو |
| از آن قصاب می‌باید عجب ا | که او هم علم داشت و هم طا |

...یدند که اورا ابیر ناگاه — نخوانندش پدر بدین سهر راه
...نا فارغ و ایمن نشسته است — همی جنبد خوشی ساکن نشسته است
...ن طفلی کاینجا در شکم داست — وجود او نشستی در شکم است
...ن تا یادم نبست بر بسته — که چندین طفل عالم در شکم گشت
...با برآورده در نهفتن نشسته — که او چو رستم سهراب کش هست
...ه مکرم خطا گفتم تو دستان — کرا او را لیست نه تابای دستان
...ی پرورد از بهر خوردن — بنه این تیغ را ناگاه کردن
...ش از ان خاک سیلی زن تو — که کرسی چوری در گردن تو
...سیا را پرورده کردی — که تا فرزند سوی و خورده گیری

...خانگی بازی برآمد — بمرغی خانگی انکه ...
...م دارد تیمار خانه — دمی بکذار ... بی آب ودانه
...بدرزت زاعدار هیو... — که تا بر تو بتابد دشمنی دست
...گشت مردم را همیشه — ترا خوبی بود بی نسبت به
...ری تو با مردم زمانی — چو بشنیده ام تا چند باقی
...ی اگر مردم تصدباز — ... خوش ... تصدیکا
...ت برانه پرواز — برو و دی هم برات ...

وفای همت مرغ خانگی را — که همت میکند بیکی نکو
چو مرغ خانگی بشنود این راز — زبان بگشت وگفت ای
اگر صد ره فروشی ببازار — نه بینی بار گشته سر بگو
ولی صد مرغ بینی بسته بر باره — بیا او بخت بسینه در
وفای آدمی گر اینچنین است — ازین بیزار گشتم من
چنین عهد وفا را در زمانه — چه بهتر خاک بر سر جا
چه گر این سان غمم می پرورد لیک — برای کشتنم می برارد
شگفتا کار لوای چرخ گردان — روا نیست ای یار چون م
جهانا تا حسن بر پروردن ما — چه خواهد بود جز خون
جهان آن زمان خوردن تو نیست آگاه — که پنهان همچنی در خاک
جهانا چون حیات تو همی نیست — وفا از تو طمع کردن
حیات اول مرا دو بسود ابدا — وفات ... مرا در کو
نمیدانم که تا این پی درو بام — برای چست گردان صبح
عجب ... این نهفت بر کار — مرا در خون جگر دا
زبهر تا پای رحم هر زمان من — نمیدانم ... دریای ج
چو کوهی پی سر وی پا ارام — که ... از پای جو پای
چو جان زینجا نفس از خود نهان رو — چگونه لاف ... مشتو

...ده معروف بودی | که اندر حسن همه مکشوف بودی
...رب گوری بدیدی | وران گور آنچه هر شب بدیدی
...امتحانی کرد خوردش | بسر خاک عمر خیام بردش
...گفتا چه می بینی درین خاک | مرا آگه کنی ای بنده پاک
...ن زادان مرد گرامی ست | که این مرد نیست اندر ناتمامی
...در ره روی آورده بود | مگر دعوی دانش کرده بودست
...جون گشت جهل خود عیانش | عرق بنشست از تشویر جانش
...نت ز تشویر مانده است | وزان تخصیص در تقصیر مانده است
...در علم چون هفت آسمان | ندارد کس لاف اگر [illegible]
...انجام پیدا و نه آغاز | بماند کس سر و پا چو پرگار
...بت گر عنصری بشنا | چو گوی بی سر و پا هر گز نپای
...درین وادی بی منکر | چگونه میروم از پای تا سر
...میان صد پاره گشتم | نه یابم چاره بیچاره گشتم
...جون صد تو عشق | ز بازیچه ربطی نکنه بطاعت

جه تا

...دان سو به ده جایی | که جون می بینی این کار جهان را

چنین گفت این جهان بر عمر ز رنج ... لعبتیه آمدم چون نطع [illegible]
گهی آرایش مینهد بصف ور ... گهی بر هم زند بس چون و [illegible]
یکی را جای بر مبدار از خانه خویش ... دگر را جای نهند از خانه [illegible]
گهی برگشته ورا بیدار از حوالی ... بصد زاری کنند بس خانه [illegible]
حیات این لعب انداز شود دور ... حیات آن جهان انگیز [illegible]
ز لعبت بازی لعب زمانه ... دلت با یار اخلاص [illegible]
حیات لعب و فوت کرد مغرور ... شدی مشغول مال و ملک [illegible]
تو شه بازی گشت ده کن بر و بال ... ببر زین و امکاه لعب [illegible]

گهی باید [illegible] و لواه سیاه ... کا ی و لواه حق اکبت [illegible]
چنین [illegible] کمن اول ز غار ... گهی از نقش گل که [illegible]
درین نطع قدم روزگاری ... بجز اثبات و محو [illegible]
فغان از خلق و فریاد از زمانه ... نفیر از نقش و لوح کو [illegible]
و آن بهتر گزان در بند بود ... که آن هم بس روزی [illegible]
نگاری کان [illegible] مانند برجای ... نه بر دست رمیده [illegible]
اگرچه ذوق دنیای شماری ... ولیکن در بقا چون [illegible]
سر مردان عالم مصطفی بود ... به [illegible] باد [illegible]

…ز رمانه و بیتی بهر او آمداست | قبایی شکست در لیست آمداست
…م هرچ را صد جوان بگسترد | عملک فقرسا در دوان بگسترد
…ن رنگ دنیا خاک آمداست | که رخت از خاک بر اعلالی آمداست
…ز ملک ز دوستی جهان دوبست | گران طاقت ندارم ناتوان دابست

…نامه گفت بسیار داد و مان | که بوبکر و عمر را هست من جوان
…ند ابوبکر و عمر هر | همه خواند زهرا در شهر
…ها رنت هرچه دارنی | جبان خواهم که در پیش من ازنی
…ر نسمی ای دل افروز | بحیدر میکنم تسلیمت با هر روز
…ک یک دست پاس آن کلیه | برون آورد آنگه [illegible] سانا
…ه از برگ خرما | یکی مسواک و نعلین [illegible] طرا
…ز روز با ورد و درهم | یکی باستی ز جلد هس محکم
…لیکن کهن پاره | همه بیع و داند در نظاره
…انواع و اجناس | بگردان دور بهادان یک بهاییش
…را انجاه برداشت | عمرا با نشستن از راه برداشت
…لطه او به همه | فسیه به سر دیگر که آن کهنه جاده
…ن داد پای خود | پس آن مسواک را بگرفت در دست

اسامه گفت ضران کانه انگاه — گرفتم پس روان گفتم در...
چو پیش حجره حیدر رسیدم — زگریه روی مردم راندمان...
همی گفت ای مرد نکو کار — چرا می گریی اخر چنین زار...
بدو گفتم ز دونی نیستی زهرا — مرا جان و جگر زین خون...
کسی کو خواهد هر دو جهانست — جهاز دختر است اینک...
به پیش تا قیصر و کسری چه دارد — ولی پیغمبر از دنیا...
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز — چو باید دیدم هست این...
چو پای دوست اختر چشم و جان — نخواهد ماند گو این هم نماند...
جگر گوشه پیمبر را عروسی — چو دنیا است تو چه...
سپهبار ... مونسان فصل پیمبر زمانه — تو میخواهی که گرداری...
چو گلبن ... ان همین چو دل است — چه گر داری که بار گردن تست...
چو خورشید است گر با کمالی — بودان ملک را...
اگرچه آفتاب عالم افروز — تخت سلطنت ... نشست...
ز دست آسمان با روی چون ماه — کله بر زمین ز دو هر...
اگر این پرده نیلی نبودی — نیابی کس که کوری...
فلک گوشش از سر بیاساس — نیابی راستی در هیچ...
فلک در خون مردان راه دارند — ز دلجوی ... حلق مردان...

نکوشیده

بنشینند هر روز

...ن برکاوافی دست ما وام
...ام جه کارست اوفتاده
...ما اقتد جان او از انست
...ین برکار مانده دشمن نست
...شان کاو جندین جه جستی
...ن بتری ره بنست هیچ
...ی بانست این وقص الستی
...ده اکاین کردنده برکار
...به هر شستی بی سرو پای
...ن تا نه همو ون بادوای
...تی جون لبی برخوش هس
...وس میداری همیشه
...هر جون شش روزه طفلی
...با نشست ساله جه حاصل
...شش روزه طفلت برده از راه
...فر ... سر ... نوائی
...ترا نه بن غم روز نیست

ولی گردون ندارد هیچ آرام
که گردون می دود کاو ایستاده
که با تو پای گاو اندر میانست
که دایم کار او در جنبش نیست
یکی زیر فلک بیمه کاو رشتی
بخود بر جون رسن تا جند بیجی
که از خواستن بیابی کرده خوش
جه بازی می نهد هر لحظه کارت
به بهای ره به بهای ره به بهای
همی ارزد ترا ... [illegible]
بیابی ... [illegible]
جو ... غباری بسیح
ز علوی افکند تا که بسفلی
که شد شش روزه گردون جو
نه جون بجه شش روزه آگاه
ولی ... گور طفلی آن جهانی
قماط تو کفن گهواره گورست

انیش القش

| | |
|---|---|
| چو پنجه گذشت موت ای نگاه به | که بنیه خواهدت کردن زنا... |
| جوان چون ... الست ای پیر عا | تو چون بنیه ساز دهر دو ... |
| جوانی بنیه سازد آتش تیز | بگرای پیر تو در گرد تو غیر... |

| | |
|---|---|
| مگر پیری یکی دختر جوان خواست | نیامد کار این با کاران ر... |
| بنجو و منحواند شش هوس به آن ... | بی انجب باو چون بی و... |
| رفیقی داشت پیر سال خورده | بدو گفت ای لبی نیت رخورد... |
| بگو تا حال تو با زن چگونست | تو پیر او جوان این با سکو... |
| چنین گفت او که گر آهم ز اروی | که هر ساعت که تو بینی خدا ایو... |
| مرا بیمار ... بس بود دوست | که بنیه در دهان مرده بیکو... |
| جوا ... ی هر زمانم | نهی چون بنیه موت ... دو... |
| ازان پشت به پیری چون کمان شد | که چون شرا الکهات چون جهان... |
| رخش شش ازاجل ... جوان یابی | چو مست غفلتی هست یاری جواد... |
| برافتان هر چه دار همچو مردا | چه بازی چون زنان با ... |
| اگر داری سرت در کار به سوی | سرت در گل بخواهد رفتن گو... |
| حکایت خاک زن و ... بر دار | طبق لوش از طبق مرد... |
| که این ویرانه جای مرگ و علت | نشود مخصوص ... این جنت د... |

١٣٦

[illegible]… در تنگ پیری وای بر تو — که خون گریند سرتاپای بر تو
[illegible]… عمری در پایان رسیده — در آخر چون تو دکان خریده

[illegible]… جواب و بدان مرد مسلمان — که بس گریانستی تو بکر و لاف
[illegible]… گفتا که ای مرد خدایی — بدین زاری چنین گریان چرایی
[illegible]… گفت ازان چون گریان باشم — ز پای افتاده سرگردان باشم
[illegible]… ری درین جای نشستم — درین ره باره گورستان که هستم
[illegible]… رده که او رو خدا امروز — یکی ایمان ببرد این بس بود سوز
[illegible]… ن بود هفتاد ساله — بکفرست چون ایمان بند حواله
[illegible]… م گرچه هم ستودم از بهشت — حکومم نه خدا مرا زهر بهشت
[illegible]… کار مشکل می نماید — ولیکن خلق عاجز می بماند
[illegible]… عاقبت هر کو چه باشد — تو هر لحظه اندوه دگر باشد
[illegible]… نه میان کفر و ایمان — نه کافر خواند خود را نی مسلمان
[illegible]… افزودن بحسب ناکام — که تا زان کار چون آید سرانجام

[illegible]… سخ سالی بست و … — زاعبد آن بکرد در شرع …
[illegible]… بدان عالم قدم زن — کی دفنت کند ایجا قسم زن

چنین گفت او که من سوی زیاده ایمان — نخواهم در بر جمعی مسلمان

جو مر نور مسلمانی ندارم — بگورستان درین ویران

نخواهم با جهودان نیز همبر — که هزار نارالت ن نار

میان این دو گورستان زمینم — بدست آور که من زان

مرا بی در مسلمانی قدم بود — نه در راه جهودی نیز هم

میان آن واین ها بد چنین بس — که تا خود حال چون گردد

ز رفتی یک قدم این راه آخر — کجی بودی نوحشدن گا

نه خدان عقبه در هشتشت جا سها — که هر گز روی انجامست

ازین وادی که در روی هم جا نیست — اگر خونین شود جان جا

ازین وادی عجب بی بهانست — همی ترسم همی ترسم

چه ... این در جان بیدار — نه ... با پایان

هزاران جان اگر چه شد در آن راه — ولی زان جا به جا بی ...

که میداند که هر دل خویش چه آخر — چه سودایی پزد در هر

همی هر لحظه غم هست ما را — ازین راهی که در ...

جراغ بود ایا ... را — چه سازی گر فرو میرد

مگر سفیان ثوری چون جوان بود — ز گورستی قامت او چون

…ت ای امام ان جهانی
…ب و در این نشستی دوتا
…نا دوست ما را حال برگوی
…ن گفت او که استادم بود بست
…دوش کی آمد برست از
…ت اضطرابی در درونش
…ن دوش زآتش زرشک
…اندام در لرزیده چون برگ
…نشنیدی این چه حالست
…ان در چون گشته‌ام من
…آمد که تو مردود مایی
…ودم این جو ندانستم
…ار چنین فن فی نفس بود
…ت نا دم چون چنین آشفت
…م استادان ندیم
…باوش درد بود
…تو چون بودنا کار

جرا ایست دو تا باشد در جوانی
که نیست تو چنین دیدن روا نیست
نشانی وه بیانی کن خبر گوی
که دائم زآه زحلست و بهبود نیست
ببالینش شدم میدیدمش زار
که می جوشید همچون بحر جوشش
بهر باری یک قطره صد دانه اشک
ولی وی را امیدی در دم مرگ
زبان بگشاد کای جان در روانست
کنون از تیغ مرگ خسته‌ام من
برو از ما که تو ما را بسی
طاقی زآن برون آمد بگفتم
چنین تخت نشست چون آن زنی تو
کی نشاکرد را امید دین است
من استاد کرسی خود نشستم
همان بیدار کو هرگز نبود ست
بیانی سوی او تا بوی الحمد

۲۵۹۰

ال کشس

چراغ مرده را قائم مکن تو | که افسوس است افسوس است ...
حساب آن باشد که مرده بیرزد از غم | ولی بیچاره این فرزندا...
زهر دم غم نصیب کس نبودی | اگر انگیختی از پس نبود...
بدانش تو ز نادیده شو یکبار انجم | همیرای مرده و ای مردار...
ازین وادی خاموشان خبر خواه | وگر داری خبر زیشان ...
جهودی را که کارش او فتاده است | بجای مصطفی زاتش ...
ترا گر نیز کار افتد بر ودی | درین معنی به که از جهو...

یکی بری مجوبود در شام | که چون توریت میخوا...
چو نام مصطفی در نامه رسیدی | ازانجا محو کردی تا ...
چو پس گشتی باز کردی روز دیگر | نوشته یافتی نام همه...
دگر ره محو کردی نامش آغاز | دگر روز آن نوشته با...
دلش بگرفت و دیگر ره بدل گفت | که نتوانم بکل خورشید...
مگر حقست این رهبر که بر حاست | بیاید رفت زی اسلام...
چو در بادیه دل از نفس بگوشه دار | ولی چون کوه آن کو...
یکی اشتر بدینسان او در بر جاست | بیا با تا مدینه ره...
رسید آنجا بوقت کرمگاهی | تمید العیب خود را دا...

جد پیغمبر آمد — دلی بریان آتش زانجا برآمد
ت ای پاکیزه گوهر — دلالت کن مرا پیش پیمبر
سجد برو و گریان باش — بدیدان قوم را نشسته صف آرا
دران حجرات صدیق — نشسته گرد اصحابی به تحقیق
بدیت آن مرد مضطر — که صد لعنت در پیش آن پیمبر
ت ای رسول خاص درگاه — سلامت میکند این پیر گمراه
نام پیغمبر شنید — چو مرغ نیم بسمل مضطرب شد
ب چون باران بدید — زهی طوفان که آن باران پدید
یان جمع بر جا بست — زهر دل کشتی صد شمع بر جا بست
ب پای بسته — از آن زاری است این آن دل شکسته
لت خرمردی غریبم — جهودم وز تبرا لعنت نصیبم
ضری بگفتم — گهی با سب و لعنت آن دو جفتم
چه میکرد شدید چندین — که خدا که نیم زین شیوه دورنج
این گریه نه زیب است — که از لوح خوردن درمیان نصیب است
ب ای مرد مضطر — که تا رفت آنهم از دنیا پیمبر
ر بالش از زیانت — همه جا پنهان نشسته است از بیم جوجانب
م از اشنائش — گهی در زمهریرم از فراقش

دریغا آفتاب عالم افروز  که بی لوزه کشتی
دریغا انجبان؛ ربای اعظم  کزین اژدها مانده ام از
چو گشت آن ببر را زان شکاره  بیک ره کرد جا
نه خندید آن رخیش ز در چشم یارانش  که ابر ارچشم بیرد
دیا شو قباده و واو بلیاه ار زور  زشیر و رهائی لوگشت
علی الجمله جوا خو سوز کم شد  ور آمد عقل و دارا رو
یهودی گفت یک کارم برآید  مرانک جامه معفر
که چون دستم بدا او از وی برآید  توانم بوئی او باری
عمر گفتمش کز آن جامه بوان جوا  ولیکن بدار رهر الم
علی گفت که باز دست بر او  که کیمبار کی
وزین یک مقنه سر بمش دارد  که او از جمله حسرت
میگوید سخن از بسو کواری  زمانی فی نبات بدز
همه یاران وزان اندوه و محنت  شد بدا خبر خالوا
کیتی آن ور بزو بالی برآمد  که بازار وزر رفت
که میگوید ور جبل سر سیری  نشسته بر سر کنه
که میگوید ور چون من لیتمی  جابده در بس زنده
که میگوید ور چون من چونی  گشت ده مرگ برد

...را بکر بود القصه سر بسر — چنین گفت او که حق گوید عمر

...ت که جان یابد او گرداو — نبی بر لب از بن خالم خبر داد

...ستی می اید از راه — ولی رسم نه میدان بگو خواه

...این مرغ کین با گر... — به بگوی ز مذهب این سالکش

...ون باز آمد و بوشید — چو بوی او بدو امد بجوشید

...لوی لفهد بس اش با خوا... — مسلمان گشت وخاک مصطفی جوبست

...ش از انجا تا بدان جا — ولی برجاسته عشقش ان پاک

...ان سلمان بوی خا... — فرو رفت بر امد جان پاکش

...بداوان سر بخور... — نهاده روی بر خاک عمر

...ی مذهب چنین گیر — چه شمع از شوق معشوقش چنین پر

...ان خاتم عزیز است — بگو باری که ساران چه چیز است

...م بداوان خاتم امروز — بشوم از علم ان باری دل افروز

...دو هزار حرف لعل — در افشان گشت وکرد این قصه را حل

...ملک سلیمان — بلقیا رفت وبا او بود عفان

...ت دریا بود غار نهی — بدانجا رفت وبا او سخت کاری

رویم

جو هاری یکی پیری اندر پدیدا
کز آب برگشتنی در فلان جای
چنان کردی روان بر روی دورها
بدان موضع شدندان جوهر و همرا
بآخر چون میان هفت دریا
یکی غاری پدید آمد سرافراز
اگر چه آن دو همره یار بودند
نهاده بود دستش غار رختی
در انگشتش یکی انگشتری بود
بپای تخته هشت از دها
چو دید آن مرد را شد آرزو گشت او
چنان جان برپسید از هیبتش
بیار خویش گفت او متنومیش
مده جان ز رغم مهر سلیمان
نترس هیچ واپس وزدان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ
بجست از بیم عفان و بیم الکها

زبان بکتا د با عفار
اگر جمع آیدی و مالی آ
بکام دل رسیدندان
بپای آن آب مالید
ز هیبت تیغ کوه او
ولی آنجا نه بار غار
جوانی خفته بروی بک
که نور شش هزار انگشـ
شده حلقه هر
و جی بدمید و آتش بار
که بمیدا گشت بروی
کو ز زنهار بر جانت
چو فردی یکی چه کنی
به پیش تخت سلطان
شدان لقبان
تحقگر کرد تا زان

| | |
|---|---|
| …ش ابد از درگاه ایمان | که گر جی یابدت ملک سلیمان |
| …ت کن که از ملکت جاوید | کز زیر پا به زارو قرص خورشید |
| …ا با جهان ملکی که او داشت | به نیروی قناعت منزوی داشت |

بیت

| | |
|---|---|
| …به زری شد باسبابی | ولی بر روی شد روان سرابی |
| …حاطرش از ملک ماه | که گفت امروز در عالم چو من شاه |
| …کوته زان حریش عالی | سلیمان بانگ زد بر باد حالی |
| …اران چنین کردی چرا بود | کلاهی او فکندی بر زمین تو |
| …ای سلیمان من که کار | تو زان اندیشه کردن دل نگهدار |
| …رم فرمان ز درگاه فرمان | که چون دارا نگهدارد سلیمان |
| …شاد روان آورا | وگرنه سر منفرمان اورا |
| …ت چون کردی چو می زاری | زبخت و دروا بستن زیکه کوه ارجای |
| …با بارت پیوسته حاصل | که تا بر تو نگردد ملک زائل |
| …ملک و استطاعت | نخواهد بود چیزی از قناعت |
| …و قناعت فقر آمد | تو شاهی گر ز رفعت خواهد |
| …تو هم ملک جهانی | مکن کبر و قناعت کن زمانی |
| …ولان خام که ابد ...ست | بجام یافت آن عالم که او داشت |

ختن ملکی از آنکش بود صافی | گر اقلیم بود و ر زمین ...
از آن خورشید سلطان بلند است | کز آفاق ملک و صیت ...
از آن در ملک مه را اختری هست | که او را گرده ماهی ...
جوابی از نبشت داد این چه خواهی | ملک چون بست ملک ...

غلامی داشت مامون خلیفه | اگر در مهمل ...
چو خورشیدی به نیکویی جهانش | نگویم وصف روی و خط و ...
خم زلفش که دام عنبرین داشت | همه هندوستان در زیر ...
چه گویم ز ابروی همچون کمانش | که نه اغیش بود زلف ...
زدی بر پی کی مگر مخواست مامون | گر آیدان غلام از ...
نعتش در مهر مامون جست مانه | ز خط عنبر ...
بمعشوقی وفا بی مهر دارد | با استحقاق بابی عشق ...
مگر قومی دل بر در رهوی سود | ببغداد آمدند از بصره ...
که امیر المومنین بار آید داد | که ما را از امیر بصره ...
که چندان ظلم کرده ما کشیدیم | ندیدیم از کسی و ...
اگر نشنیده از وی داد ما تو | مسوزش حالی از و یاد ما ...
نهان آن قوم را فرمود مامون | ذکر چون منصب چه نیکوی ...

... سوی آن خطه رانی | خطی بنوشت در بیحاصلی
... که بی بود خاموش | دلش اندر سوخت بی صبر و بدر جوش
... زبان خاموش که آنجا | نهایت فارغست از عشق آن شاه
... بدان دلبر بگردید | ز کار آن نگارش سر بگردید
... عشق ... باشش آورد | وزان جاهل بدست آن شه آورد
... عشق در غلط بود | چه دانستم که معشوقی سقط بود
... خویشتن در جای خانه | نبد یک نامه بنوشت حالی
... در غلام ... پیدا انجا | خطی آرد بنام من بدانجا
... شهر و کوی و بازار | همه بیچاره با رای نگیدار
... پیدا آوردی زهر انگاه | پدر و رسید و در گیرد بس ازرا
... زهر سو برنشست بند | که میگوید و آتشش میکند
... به ملک پاک اعتبار | سزای ابتری صد هزار است
... هر خویشت آفریدست | برای قرب خویشت آفریدست
... تو مردی خبر را | که باشی یک نفس خرمی وگر را
... شکارت ما نیست | که تو غفلت بدر بارت نهاد ست
... زبان رفتش کرامت | که میگوید خداوند جهانست
... بر سر من رونده | با ستقبالش آیم فرخ رونده

خدا میخواندت بوحنیفه آخر | چرا من باشتی ای شفقت...

کم از اشتر نه ای مرد درگاه | که بر بانگ درای می بر...

چنین گفت اصمعی پیر یگانه | که یک شب در عرب گشت...

که یکی گرد مهمانم دگر روز | بر او زنگی دیدم همی...

کشیده پای تا فرقش بزنجیر | براری ناله میکرد چون...

ولی چون دید موی زنگی | همیشه زنگی زنی رفته ز...

بپرسیدم ازان زنگی زخسته | که از بهر چه گشتی پای بسته

مرا گفتا گناهی کرده ام من | ازان در بندم و آزرده...

بنزد خواجهٔ من میهمان را | بود حقی که نتوان گفت...

اگر خواهی ازو عفو این زمانم | به بخشد از برای میهما...

چو آوردند خوان و خواجه بنشست | بسوی نان نمی برد اصمعی دست

ازو پرسید آن مرد گزیده | که دست از بهر چه داری ک...

بگفت اصمعی از بهر زنگی | دل من نان نمی خواهد ز...

چه توانم که خون جان خورم من | اگر او را ببخشی نان خور...

چنین گفت اصمعی را میزبانش | که زنگی را بر آتش باد جا...

بجانش در دل من هست تمست | چگویم چون گناه او عظیم...

...ش صبت ای خواجه روان گوی | چنین گفت او که این رنگی بدخوی
...ی چارصد اشتر قوی حال | همه در گرمگاه و در بد افعال
...ت کرم می راند است در راه | خدای را ز ا میخواند است آنگاه
...ن اشتران با خور و خواب | ز نیش کرونده منزل زران آب
...دای راز کی خوش آواز | همه ره اشتران را داده پرواز
...او قصد حاجی بشوب کرده | ز لذت اشتران را مست کرده
...ر سخن چنان راهی بسر برد | بهم هر چار صد آنجا بمردند
...ی چارصد اشتر همه جان داد | منت زین درد سوائم نشان داد
...کی در در دان راه | چگونه گیرم منت من مردان راه
...ن اشتر اگر حاجی است | ترا از حضرت حق صد نوی هست
...واز نه پندار یک آواز | تو فی در هر دو عالم محرم راز
...هر سدا ز حق بیا بهشت | زخوانی بکشت آخر مقامست
...ز بهر خود لشت افزده | ز تو هم لطف و هم عالم چه بنده
...وی وجود خویش کشته | بجود میبینی ز شیطان بس کشته
...حق داده ز هستی | تو با شیطان بهم خورده ز مستی
...نده ز خویشت جا دو تا | تو گشته از پی شیطان روانه
...تو بیک گفتی ره نماده | تو چون ذره هوای خود کرده

زبان کردی همه عمر و جهانی … که قدر آن ندانستی زنا
ولیکن هست جز آنکه که ناگاه … برافتد پرده از چشم تو
چو رسوای جو و گرد و عتابت … بسوزد و آتش فشو برجا

چو یوسف را در افکندند در چاه … درآمد جبرئیل از سدره
که دل خوش دار زین رنج و جدایی … که خواهد بود آن جاهت
ترا برهاند از غم حق تعالی … وهد از ملکت مصرت
نهد تاجی ز عزت بر سر تو … وفرشته مصریان را بر
جهانی در زیر فرمان تو آرد … جهان خلق مهمان نوا
بیارد وه برادرا که داری … برای نان بهشت تو بخوا
علی الجمله بگو با من درین چاه … که چون حشمت بدیشان او
بزندان شان کنی یا دارساری … ویا از بهر کشتن کار
ویا از زخم چوب و تازیانه … ز هر یک خون کنی جو
چنین بود آن زمان یوسف بحر دل … که چون ایشان حوالش
نه از بغض و حسد گویم نه از خشم … براندازم نقاب از
اگر سازند بلیتم جوستن خم … حکیم اهل علمتم
تمام او تا سف … مهجور … نه هیچ در آنکه با یوسف

…ان بر گناه این کمین بس — عذاب سخت است برا همین بس
…های آن خاک کرده ست — ازین شور جانی پاره کرده
…دست اگر ازین ره دور د — کرفی سنگ رنده او حاسن پیوست
…ی این ما حدیث جوس میشنند — که سبز در سوخته آتش نشستند
…سوختی شب در سوختن — که تا آتش کنارا فروختش سیما
…ور قری تا بدی هیچ خبری — چرا مشغول میکردی بغیر کار نشست
…ت با خود اقناست — سفر در خویش کن تا بی نادوی
…ر خویش یکبارم بگردی — چو صد ره زان که در عالم بگردی
…ره در خود غیبت دیدن — به از صد نور غیبت العبد فی نار

…دهری خالوتش نام — بسر بردی نبی با خضر ناهم
…ی جوانی گرم رو بود — که او نو بود و حالش نیز نو بود
…ار عقیت غرق نورش — نبودی هیچ کاری خوبصورتش
…ه زان سر درهوس — بره در ران چو اجابرد باجه سر
…ت بسیار نهر باری — بدو گفت ای جوان بود چه کاری
…ش جوان ابی گدا شست — که اکنون قرب ده سال تمام است
…زاند زنست ای… — نیارم غم خر دارم هزار بیست

چو بشنود این خبر از مهر انا
مرا آنانکه کردن رو محال است
که بُد دام جهان در عیب خویشم
چو خود را جمله ننگ و عیب بینم
مرا گر زین نکو و گر نکو نیست
اگر مهر زیر دارم ز مردار
ولیکن با چنین مردار در بر
اگر با گشت باید پاک کردن
نه خواهی کرد آخر این زمان است
نخستین پاک گردان گاه بنگر
کسی کو در نجاست مانک خود بد
چو آمد این سخن در دل جهان
بلرزید و بغزید و نگون گشت
مگر نقشش کمان بر دل او ور
که این کار بزرگان بیهده است
بلاسنگ مست را باید امان داد
تو این دم مست عشق دلنوازی

بدو گفت ای جوانمرد و
من آن دیدم کاکنون
که یابم بر یمنی خرم ز
چگونه در نجاست عیب
دمی از ننگ خود بردا
روا باشد اگر بارد
نباید دولت این کار
وگرنه خون خوری در خاک
چو خورشیدی که تا بردا
برو بر جهت راه و جاه
میان بحر خاک خشک خو
که گفتی ازتشش زین بنگر
جهان شد که چنین سرکش
فزون او را بدین تیغ
نه کار بار نیشان هم جنا
کمان بر قوت بازو
که مست و کامی سر افر

…بداى مخمور خاصيت — كه تا از خود دهد كلى خلاصت
…ت كن از حوتش دور — …توان بودن آب انگور
…ى از نارا دانى رباز — ونوشتى ترا دور پرده راز
…ستى بايد بر دوست — جان داند كه او فانيست
…ستى نا شناختى باز — نوشتى در نقاب سر معواز

…ى بالمعادان … سبع اسلام — خطى آمد سوى مرد لطم
…ين جه ميگويند دران كس — كه خورد او شربتى پاك و ميپرس
…ت تا ليلى ونهار كس — سرى بوسيد بگرفت خمارش
…ر بايد او را جوانى — كه اينجا هست مرد را شرابى
…او زمين و عرش و كرسى — تكايم خوردن و ديگر جه پرسى
…ش اغره اهل مرتبت است — كه او را مى ندانى با پرهيز تكيه نيست
…در تهى دست نمايى — كه از جامم تهى دستم نمايى
…با لقمان جهانيست — ز بهر خار خاص جم شقايق نيست
…ت از كلمه لقمان شد — بدريا نوشتن گردون كى توان شد
…ت عشق دل فروزى — سگ فرمان بلهرى و نشورى
…ت فروشى همچو مستان — بره رفتن چه بر خر درستان

بفرمان رو اگر داری مقامی — که گر مستی بیاری رفت ک
که هر عاشق که بر فرمان بباشد — اگر در دوستی بود درمان ک

چنین گفتند جمعی هم ز پیری — ز شیخ بوعلی رودبار
که در حمام رفتم من یکی روز — جوانی تازه دیدم بدم زا
برخساره چو ماه آسمان بود — به بالا همچو سرو بوستان
خطش سرسبزی باغ ارم داشت — لبش چون سرخ رویی نیز
زرافش پای افکنده دیدم — بروی او جهانی رنگ
گلش آورده پای آن سیم اندام — نشسته از تکبر
یکی صوفی بخدمت ایستاده — نظر بر روی آن برنا
زمانی بر سرش میریخت آبی — زمانی سر دمی
گهی دست و قفای او بمالید — گهی از خشت پای او بما
چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام — چو خورشیدی برون آمد
که بیدان ... وی وا او را بر آورد — برای خشک کردن
معطر بارها آنگه بکند — بزیر پای آن دلخواه
پس آنگه جامه اندر سر فکندش — بخور و عود بر مجمر فکند
گلاب آورد و بس بر روی او ریخت — وز آن پس بر سر گیسوی او

…ی با یزن ما روان کرد — چو بادی بر سر او کلفت ان کرد
…دستش هر دم فزون بود — ولی در چشم آن زن با ز دون بود
…بیاد صوفی گفت ای ماه — چه میخواهی ازین صوفی گمراه
…سارت ایدر امن — بدل این چشم جنبت اندر امن
…نی یکی را از نار هر گز — جز ان زد با تو این مسکین غماز
…صوفی این بشنید ان راز — بید و گفتا مهر ورزی ازیاز
…این سخن صوفی ازا ما — یکی آنی نگر دو مرد ناکاه
…از کمال عشق رود او — که گفتی در جهان هرگز نبود او
…ای مسکین جهان رفت — چگونه خواهی اکنون در جهان رفت
…ن زردی و رستی — دگر نه تا نباشد پای سستی
…لی و را گفن سباب حبیب — ورانجا رفت و کاری جوش بس حب

…روزی بو علی جوش — میان تا دله تنها جو بهمان
…با دلی خلرحون — رخی چون زعفران جالی دیگر
…گفت ان جوانم — که از دعوی گشته ام ان فلانم
…جهان هر دو قومی را — چنین گفتم کنون ای مدعی را
…حق ای جمع را — که هر سالی کنم حجی فلان را

برای او کنم جیحی ده ده / دگر بر گور او باشم ...
دریغا مرد در روز و در بودم / کمال او ندیدم کور بود...
نعمت
کنون هردم از آن دردم در / ش یا بر درزی از آن ...
اگر یک ذره قدری از آن مرد / زبانی عشق دانی ...
چو شکوهم تو چه مردی بررزی / که تو در عاشقی ...
در این مجلس بیاری جمع مردان / مگر دل سوخته چون ...
ز پیش خویشتن بر بادت ... / بباید عاشق با عاقبت ...

بصحرا رفت شیخ بهر باگاه / گروهی کرم رو را دید ...
که هر یک رفته بر یک شیوه یکجای / از آزار پای ... گرد ...
یکی را شاد در گردن گرفته / بسی زندان بر این ...
مگر یک تن از آن شیخ زمانه / که کیست این مرد ...
ای چه اصل ما زیست / که او در بسته خود مرد ...
اندو بزرگست مرد عالم افروز / که انچه یافتی این پیر ...
چو آتش داور ماند با عماری / که صد زاین بقسم از پاک ...
بزد یک بانگ شیخ و گفت دانا / که دارد پاک باز ...
امیرست و سرافراز جهانست / گر با ... پای ...



...ف کم مرد راه بودند — جهان عشق را روباه بودند

...یک سگ با خبر باش — ملامی با روا سیجا بر حذر باش

...ی مرکزون نهادن — برای جان فشانی تن نهادن

...باید این پاکبازی — وگرنه ناقصی و نامه بازی

...ان میکنی کار — چو عیسی سوزن با خود نگهدار

...سوزن با تو هم هست — کزان سوزن حجاب بینش ...

حکایت

...زاری شد — بره مردی دو دانگ بازی ...

...ای طرار ره زن — ترا می بینم اینجا چشم روشن

...یان خاک در راه — دو دانگ بازی اموزی ...

...گفتش کای جهاندار — برو بنشین چه میخواهی ازین کار

...چون پروانه ... شمع — دو دانگ بازی و تو ... جمع

...ین هست میکن — وگرنه همچنین آمد ...

...کس ... — کمال ارباب ... همسوان ...

حکایت

...م رضی باشد — بر لیلی نشستن ... حصی باشد

...لیلی خواستگاری — که ای عاشق بیاور ناخته زاری

خواستگاری

زبان بگشت مجنون گفت ای ماه
ندارم بر خبر کرانی که باشد
ازو تعت کرد نقار عقل غارت
اگر ... چو امی اینک صدهم من
زبان بگشت ولیلی کی دلاور
بگو سوزن ملو ... تو مجنون
مرا در جمله اقلیم ... نیستی
سا این سراز برای این ادم
نبی در دست ... و دلدار
همین سوزن فراق ده برجای
همین گفت آن زمان لیلی مجنون
اگر در عشق صادق بودی تو
اگر ... مجنون ... کاری
بجوزن ... بیرون کردن روا
یکی خاری که ... گلش گم گشت
بسوزن لیلی بیرون کردن در نعمت
یکی تو از درخت گل درین کار

ندارم ماند در عشق تو ...
که در دو دیده سنبی ...
کنون جانیست و ...
همین دانی که ...
گرمنت کی خوام ...
که از دو کون این ...
همین نقدست و دیگر ...
که در صحرا ...
شکستی همچو گل در ...
برون می گردمی آن ...
که این می جستم از تو ...
... سوزن چه لا...
نشود در بابت ای ...
دگر بیرون کنی بار ...
که دانم جان ...
که عاشق ... بجوی ...
که حسن ... امید ...

امی

| | |
|---|---|
| ...ادر بیابان شکسته | به از صد کلل زعری و رسته |

المقالة [illegible]

| | |
|---|---|
| ...ستم یک دل بر اسرار | ز امالس زبان گشته کهربا |
| ...ازان دل خواهیم همیشه | که باشد کیمیا ساز همیشه |
| ...ا طلب کیمیا داده | شنو بیدار من ای کیمیا خواه |
| ...دولت مانم درین عالم | که چون آن کیمیا هر دو است ناتمام |
| ...ز می گردانم از خویش | بفقر جز را غنی گردانم از خویش |
| ...کم رحمت ز لطف الله | ولیکن زان کیمیا طالب آگاه |
| ...رد دنیای دنی را | سراپا مکر و جای [illegible] |
| ...ت زان همت برده | برای صحبت تو همت کرده |
| ...رسنت رفته آرام | بیا رام ای بکو مرغ افتاده در دام |
| ...ن را حکمت دانه | ز حالش [illegible] |

حکایت

| | |
|---|---|
| ...ان مرد خراسان | که حیوانیست را کینه ندارد |
| ...ز آن اف با مست | مگر اینجا به او را اثر مست |
| ...رفی حیوان مست | که او را حمله [illegible] خوردن رگ |
| ...صحرا [illegible] | بس او همت در رسن را [illegible] |

بباید باد داد آن نکاه او … خورد آن هفت دریا …

جو خالی کرد حالی هفت صحرا … بیابت باز یکدم هفت …

جو فارغ کرد از خوردن بیکبار … نخفتی هیچ از آن اندو …

کرم از آنچه خواهم خورد اینجا … همه خوردم جه خوا …

دگر رز را برای او جهاندار … کند دریا و صحرا …

جو حرص آدمی دور جهنم های … ازین خواند ملو عش …

جگونه ذره آتش شود … جو ده رخیزم …

اگر ذره جو هست امروز … نه بس می تاز خواهد …

گر این بس نکو … گر بدانی … که آنی بر سر آتش …

جگونه تو به بیشبار … بماند جاودان آتش …

وگر یک جو جو است در ما نسست … بهر یک جو عذابی جا …

حکایت

مگر [illegible] دلیل آن کشتیع دل … بگورستان بگذر …

[illegible] بیند نکه اشنیش … دل افزاری ان اند …

دعا کرد آن زمان تا حق تعالی … یکدم زنده کردش …

بکی بیری جمنده خون کمانی … سلامش کفت وخند …

مسیحش کفت بیرا کیستی تو … جه توفیقی مردی وکی …

...سی یکی گفت ای بحر پر اسرار | نهم حیان بن منقد چنین زار
...ر هشتصد سالست ای باب | که تا من زنده‌ام افت و رهاک
...ان سخنی بیا سودم زمانی | ندیدم خوش را یکدم امانی
...سی گفت ای شوریده حوا | چو اگردند چند پی علم آب
...بدو گفت با عذاب من کالتمست | برای یک درم مال میمست
...ی گفت بیابان نمردی | که از زرگری بو هند بس زر
...ی گفت او که پر اسلام مردم | که خندید بس ال خندین رنج بردم
...گفت از زمان عیسی یا بس | که هم خوش خفت و شد بر او آن
...ها کرانست | نمیرد اندر می هستم حد
...خرامم ناصوا قست | بهم از روی هشصد سال عد ابست
...وبال سرتاسر حرامست | چکونه کان عقوبت بر دو اب
...چون وفاداری نداری | غم خود خور رجوم خوار ای
...تسبیح کردن سر منوار | حساب خصم ارکرت
...بر سر نداری علیه یک | بسی نی عذاب خصم
...هیچ کاری خوش کردن | بجز عمرت ... کردن
...ل آنها بوسم کوشی | بغفلت عمر زرین منهو
...جمع چون سیماب در تاب | که خواهی گشت باید اجوسیماب

ازان زر بتر در زبر جا گشت ‌ ‌ ‌ که از وی بتر مردم بالا گست

زدی کان سنگ در کوه و کمر دا بست ‌ ‌ ‌ بخیل از سر نابان زر سخت

بلند از مردمی صد گنج بیوست ‌ ‌ ‌ ولی بانک جومردی کم دا

فغان [illegible] به شدن دریای هلاک ‌ ‌ ‌ تر [illegible] به زانکه بر خوان بخیل

حکایت

چنین گفت [illegible] عاد ‌ ‌ ‌ که گر میری ز کر سنگی ف

ترا بهتر بود از زخم شمشیر ‌ ‌ ‌ که ایشان فرومایه شوی

مشو با اهل دنیا در [illegible] ‌ ‌ ‌ که مرد از نیست و هستی کرد

یک ره اهل دنیا [illegible] ‌ ‌ ‌ جو کر مانند در عین نجا

زر و سیم و منول و کار و بار ‌ ‌ ‌ نیابد در دم آخر بکار

اگر اهل حق باشد [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] آید و گر نه وای جو

بهر جا [illegible] ‌ ‌ ‌ یقین میدان که آن در

حکایت

چنین [illegible] قوی ‌ ‌ ‌ که هر کو بابت سخن گوید زد

[illegible] ‌ ‌ ‌ زحمت دور افتد این

سخن جو [illegible] ‌ ‌ ‌ وگر افزون بود افزون

کسی کو [illegible] ‌ ‌ ‌ قوی مردی بود دردن ا

| | |
|---|---|
| ...ده دنیا تو خود را | خوشی باشد که باشی تو خود را |
| ...شانا نخسپد | نمیدانی زنادانی چه خفته |

**حکایت**

| | |
|---|---|
| ...تن با کبره کوه | که دنیا دوست از سگ هست کمتر |
| ...دنیا غدار | سگان هنگام کردند گرد مردار |
| ...ریند دارد اسرا | که تا یک لقمه ز یک بر دارد |
| ...دار همچو روی | نماند عشق زفرد همچو موی |
| ...دنیا دوست | همه در طلب چون گوی کردند |
| ...دو دام زعادت | که با دنیا نماند هم زیادت |
| ...رت به والکار | غم صاحب به هر جانب بباید |
| ...ان کس کو است دراز | زبغت آتش چو هست دراز |

**حکایت**

| | |
|---|---|
| ...عبا که دید | چو مرداری به در گلخن نشسته |
| ...شیران سیر خوردند | ملکان آمدند و ... |
| ...بخوردند و رسیدند | سگان جنگی همه سگان ... |
| ...زبان سرشار | کلاغان از سوی جوی ... اند |
| ...ان کلاغان اندر | بماند از روت و از خون ... |

در دنیا دوست ...

جعل بشر آمد و آن زشت وان چون | بگرد آمد ز هر سوی دگر

چو ماند استخوانی بی کب نی | درو تا چند بکبری فه

از و اندک قدر چربی بر آید | بسی موران همه سو

جهان موران خورندان فی الکا | بماند استخوانی خشک د

چنین گفت او که شاه زنبوران | ز لعبان امیر است

نیک و گر بگفته ایشان [illegible] | کلاغان دشت گردان

جعل ان عامل [illegible] | ولیکن این همه موران

[illegible] ندانم تو چه نامی | به بینی تا تو از قومی ک

همه دنیا چه مردار است بنیای دور | وز و مردار تر آنگه

کهی گواز بی مردار باشد | ز مرداری بتر صد بار

حکایت

[illegible] کرد اصحاب دلالت | بلفظ جعفر صادق ر

که [illegible] جهت این دنیا مردار | وز و ویران تر است ان

که او معموری دنیا الزبند | که تا درسند دنیا

ولیکن هست عقبی جای معمور | وز و معمور تر آن دل

نخواهد او بعقبی در عمارت | شود قانع دهد دنیا

… دان مرد محروم — هراسی بر دمی بلند نشست خورم
… کش که هست این ده دهی — زبان بگشاد دیگی همچو انگشت
… خود تنها دلی مردیست بارنج — که هست آوازه ده خوش سخن

## حکایت

یکی پرسید از دانای فتوی — که چه بهتر بود از مال دنیی
… گفت اگر مالی کان نباشد — که گر با همدم خود تاوان نباشد
… ز دنیا اقتدا عز — تر از آن مال وار دار خدا بار
… ار زوان مال جهانی — که از حق باز مانی تو زمانی
… باز می دارد ترا مال — پس آن بهتر که بود در همه حال
… ان عشق دنیا راه زن شد — کجا در دین توانی بت شکن شد
… نشست ای خفته آگاه — نه از روی نه از بیرای آگاه
… روزت صبح که داند روزی — که تو در عشق بازی تا که مردی
… عشق که نه در عشق دینی — حریف آرزوهای [illegible]

## حکایت

… شهزاده حور شب روشن بود — که پیشانی قمر چشم بد روشن بود
… شاه بهترین شاهزاده — در سنگی خورشت واحسن داده
… در همه عالم مثل بود — سر خوبان لقابست المثل بود

سرای با فرین کرد آن شاه سرایی چون بهشتی بهر آن
سرای پای تا سر حور در حور ز بس مهر و ز بس نور در
ز شمع مهر روی در روی معین گشته آن شب موی
[illegible] شعر و صورت در دهر دم جو وحش و بحر درو واقفاده
ز شوق شمع پوشش آفاقا خجل سبع السموات الط
عروسی انجمن حسنی چنین خوش چنین جمعی نه زیبا و دلکـ
نشسته منتظر تک جلوه نوز که کی شهزاده آید اندران
[illegible] دمی آن شاهزاده نشسته بود با جمعی
[illegible] کردمی ز حو بر دل او شد
[illegible] از جای [illegible] خیال آن عروس افتاد
[illegible] غوغا [illegible] شد سوار بر آمد از بارد دروازه
[illegible] تو و در [illegible] نه همچو در رکاب او
[illegible] عالی مسور [illegible] اعزاز حوا
[illegible] که آن قصر عروس او ستا
ولی آن [illegible] دل آشنا [illegible] حی بر
[illegible] بدان تخت او فتاده
[illegible] پوشیده کفش را چو شهزاده به [illegible]

جهان

... به بزم از مستی باده — گرفت از عود مجلس رنگ پرداده

... از آن سری بدست — ره بام برده درفش [illegible]

... روی ان توبه برخاست — محل تهنیت را پرده بر بست

... [illegible] — ز پا برد و دوران [illegible]

... [illegible] — خوشی لب بر لب [illegible]

... [illegible] — شکسته نا[illegible] بدست [illegible]

... [illegible] — بدان تا [illegible]

... [illegible] — [illegible] مجنون [illegible]

... [illegible] — ز [illegible] شهراده [illegible]

... [illegible] — [illegible] انگشت [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — [illegible]

همان بود منش آن دل پاک — که بگشاد زمین او را کند
و لیکن کار چون افتاده بودش — شود از خجلت و تشویر بود
مرا هم صبر هست ای مرد مجبور — که چون آید بجا لیکن توان
چو آن بشنیدی بدانی و ببینی — که یک که کرده تو هم تشنه
چو ابراهیم و به دین بت شکن باش — بتان را زر برادر زن
که ابراهیم چون جمله سبب آن کرد — خداوند جهانش امتحان ک
[illegible] اگر امتحان خواهند کردن — نکو همه از جهان خواهند کرد

جواب

نوشته در قصص آن اعیان بود — که ابراهیم پیغامبر جهان
که بودی چل هزارش از غلامان — سگی آن هر غلامی را
قلاده جمله را از زر ولیکن — شمار گوسفندش نیست
ملایک [illegible] بر کارش [illegible] بودند — ز کارش در زحمانی او
که او [illegible] چندین گوسفندست — خدا میگوید او پاک و
[illegible] مستغرق ذات الهست — نگه دارد حلال چون
بجبرئیل امین حق گفت [illegible] — بر سش که آواز کن
که تا حال [illegible] ره ما — چه هستی منتش بر
[illegible] روح القدس محبوس — تا دار جوش الحان گفت

…چون بشنید آواز ‌ ‌ ‌ بپای افتاد و گوی آن سرافراز
…شنید ملک کو سفندان ‌ ‌ ‌ بده و گفت ای مردای درو میدان
…بار دیگر نام یار هم ‌ ‌ ‌ گران نامست دائم عشق بر هم
…دگر ره گفت روح القدس اینبار ‌ ‌ ‌ دگر باره فتاد از شوق اینبار
…دگر یاران تاج بلندان ‌ ‌ ‌ دوم ملکی که بود از گوسفندان
…گفت نام حق دگر بار ‌ ‌ ‌ بگو چون به ازین بود دگر ره
…گفت قدسی باواز ‌ ‌ ‌ دگر ره همچو پیش افتاد و غلتان
…شنید یکسر گوسفندان ‌ ‌ ‌ که از عشقی تو زنگست از خدای
…بس وگفت ای پاک ‌ ‌ ‌ منم روح القدس در عالم خاک
…کو سفندان نیست در خور ‌ ‌ ‌ تر است این حمله ای پاک مطهر
…جبریل امین در سیح یافی ‌ ‌ ‌ نبود ستای روزمند گر بی
…بس گفت اگاهی ازین راز ‌ ‌ ‌ که حضرت داده شتابان کشته
…جبریل گفت از من شبا ‌ ‌ ‌ بیامد من کنون زعشق تو ایذا
…بس گفت من بر این همه پاک ‌ ‌ ‌ رها کردم رها کردان همه پاک
…اندر حق هوی ملایک ‌ ‌ ‌ که تا آن خواهم بود این همه ملک
…جبریل نام ماندا کرد ‌ ‌ ‌ بنام دائم همه بخشیده کرد
…زبان شد که او جز بنده نبود ‌ ‌ ‌ بما زنده بپای زنده مه بود

ملایکه باز گفتند ای خداوند — مگر دل زندگی دارد نفر
بلیس آنکه بود حق از راه حواس — بتسلیم سرکشی خطا
پسر را چون برای کشتن آورد — زمین را چون فلک
برآمد از ملایک بانگ و فریاد — که ای از حال و فرزندیت آ
دلی او زنده ای ساعت بخویش است — بسی آن زنده کی از جمله
چنان گشته زهیبت ارغم آتش — که در آتش کنند آن امتحان
بآخر چون بآتش شد در آنجا — درآمد جبرئیل از اوج اسرا
که این در خواه هر حاجت که داری — بتو گفتا ندارم چون
اگر مر غیر حاجت حق بخواهم — پس از اغیار این درکا
منم از خود فارغم تسلیم کار است — خداوند کند انجش بدعوا
ملایک چون مقام او بدیدند — ز صدق او خوشی
که لیلی های جسم و جان است — بهر حسنا از مودی پس از
چنان آتش ز حکم تو دیدم سرش — که آتش سرد شد از عشق کر
بهشتی گشت دوزخ از دل او — زهی خلت که اندر حاصل
گرش خوانی خلیل حق نشاید — گرش جلوه دهی زین
گر از دیدار خلیلت آنچه گفتی — ترا بس جز طریق از ری
عجب نبود که فرزندی جان — که بهر حرمت حق بر آسمان

…رهایت تا که کوز کرود | دولت مرد در وقت اثر گردد
…در خشم و دولت با هجای | که چون کرکس برینت وری سوی
…با خشم اید هوش گسست | که بر گردون برد صندوقی نشست
…چون کرکس صندوقی هست | هنرمندیت در عالم علم [illegible]
…هر چه تیر انگار | چو هنرمندت برین انگار دیده بر کار
…چون نا خوردن نیست | نعبیه چوب کردن با جدا است
…پس درکار خود هنرمند بینی | نه به تنگ هم بد زبان و سود خوبی
…در بند افزونی بمانده | بلا به کی غرق هیچو بمانده
…زنت آن چون کنی تو | که بشکسته به زر افزون کنی تو
…بهر مردی خواندست | کسی کو سیم دارد مرده ماندست
…نکن خندین جهانی | کو این سنگ یا ساکت [illegible]
…کر دانشی مشغول | سوی اثر دست او از کار رو

حکایت

…گفت حلاج ای نکوکار | بحر حق نفس را مشغول [illegible]
…او ترا معزول دارد | بصد تا کرسی مشغول دارد
…به مردی [illegible] | که تنها و هم [illegible]
…نفس می ماند خیالی | [illegible]

اگر این سگ زبانی سیر گردد | عجب ابلیت کاینجا سیر گ
همکم چون سیر گردد یک زبانش | بغیبت گر نه گردد ز با
جو تیغی تیز گشت بد زبانی | بغیبت میکند بر هم جها
بسی گر به فرو گوید بگوشش | پدیدری گرد یکبا غیبت همو

حکایت

چنین نقلست در توریت کاکنون | که او غیبت کند والنکاه را
ازان توبه کند آخر کسی او | که در صحن بهشتش ره دهد و
وگر خود توبه نکند او بسی کس | که در دوزخ رود او باشد
دگر تیغ زبان چون این زبانه | شود چون سنج نقطی را
ت بی راستی دل بود آن | که دل را اولین منزل بود
در این منزل بزرگان جهان را | چو خاموشی سرای منیت جا

حکایت

بزرگی بود بسگفت و شنود | نبی گرد جهان گردیده بود ا
یکی گفتش که ای عالی ... ر | گر آنچه دیده ای گر و گوهی سخن با
چنین گفت او که سی هفتاد اقلیم | ندیدم در جهان جو یک تن و
یکی آن بود نادیده کسی از | که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
یکی دیگر همه آن بود کز عز | بکنجی خلوت گفت از خلق هر ک

...ات به همراه باشد — نه دل سیر از جان آگاه باشد
...ان چون نه این ماند نه آن هست — بسر وپس مشغولست جانت

## حکایت

...پسر گفت که درویشی بسیار — بسی باشد که از دیگی فقیری بار
...ز جان دین و دنیا مشوش است — ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست
...بگفتش که زر چون سایه افکند — تراکی گوهر دل پایه افکند
...باید دین و دنیا راست هر دو — ز حق بیش آن که نتوان خواست هر دو

## حکایت

...شنیدم نیکو دلی صاحب اسرار — شبانگه نی بیرون شد ز بازار
...که ناگه برجست زنهای — که از سنگ پس می بود از نگاهی
...یکی ترسی کمی بیک بسته — بر و زینی مرصع بر نشسته
...دو چاری خود در بازار پیدا او — غلامان پیش و پس صحرا پر از او
...چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد — ز درویشی خود الحق خشم آمد
...زبانش کرد سوی حق که الهی — چنین خواهی مرا او را چنان هیچ
...منم ز دوستان تو دشمنان او — چنین خواهی که باشم من چنان او
...یکی ترساست تا از روز روغن — مسلمانی چنین بر گرسنه عاجز
...ز الغیب آنکه از گفتش — عدو را هم نوا و هم نواز ...

ز توبه نان و جان خوانده در / ولی است عام را بنه در

چو گفت آن سرور خوبان این راز / شنود آن ها نقی ور سینه آو

که ای مومن اگر خواهی همه خیر / بدل کن تا کند ترس بدل

تو زان خود بده چون مهتر تی / دزان او همه بستان ور

مسلمانی بترسانی بدل کن / بده فقر و غنا کبر و عمل کن

اگر او را ندیم داده بود آن / ترا ای مرد دین دادیم دید

زد بن هزار شو و بنیار ستانم / بهکن خرقه و زنار ستان

چو این سرور دل آن سال بنیاز / ز خود بیخود شد و در خاک افتا

فغان در بست و گفتا کای الهم / نخواهد هرگز بدل هرگز نخواهم

نخواهم این بدل من توبه کردم / دگر هرگز نگردد این بگردم

## المقالة العشرین

بزرگی گفت از پیران این راه / که تا بشناختم حق را از آنگاه

مرا به اهل زمانه نا امیدی هست / نه با کس دوستی نه دشمنی هست

کنون من گفتم اسراری که با بار / تو از پس این بکن کاری که با بار

## حکایت

رسیده بود در بتهوی خسته / نخ مهر رفت بر خال نخسته

زنا زهی آن سر هودج برافتاد / یکی صوفی بدیدش و در سر فتاد

...ان برآید سوزی در جهان نیست — گر شود لنگ کس اورا زیان نیست
...ن صوفی زنده گشت آنگاه — نهفته خادمی را گفت آنگاه
...نعرهٔ او بار دیگر شود — دگر فرخت سود کیسه زر آرد
...همیان زر خادم بدو داد — نبستد چون بده شد فرو داد
...دیده همان زر بستد یکبار — نه نعره ماندش نی ناله زار
...چون هم زسر او خبر یافت — که آن صوفی ز عشق سر تافت
...خادم گفت با دستش پیوست — ز زخم چوب هفت اعضاش بشکست
...همان میکرد کاخر من چه کردم — که چندین زخم بی اندازه خوردم
...ره گفت ای عاشق بوسه بر خویش — چه خواهی گرده زین کذاب زر بیش
...ی دعوی عشق چو من کس — چو زر دیدی بسی بودت ز عشق بس
...برابر همه دعوت بدیدم — که در دعوت بی معنیت دیدم
...بالیت جست چون بخشنی — تصم شد که تو در کار سستی
...رستی اسباب و املاک — زر و سیم سرا بودی همه پاک
...چون چون مرا زحمت یار — سیاست همت تو کردم آغاز
...بایت خواست ای بیخبر بار — که تا حمله تو او بودی بیکبار
...در چو بند دل بارسته گردی — که دل در بند... جسته گردی
...درها بکل بر خود ببندی — در او گیر دکلی دل در او بند

که تا از صبح تاریک و جدایی — بتابد نور صبح آشنایی
اگر آن روشنایی بازیابی — طریق آشنایی بازیا[بی]
بزرگانی که سر بر ماه بردند — بنور آشنایی راه برد[ند]

## حکایت

شنودم کاندر شبستان او یک زنی بود — که آن زن شاه را بس هم[نشین بود]
مگر یک روز آن زن از سر قهر — طعامی برد تا شاه کرد ...
چو در راهش نظر بر شاه افتاد — ز دستش کاسه در درگاه افتاد
بلرزید و برفت از رنگ و بس — از آن زلزال در کان افتاد ...
طعامی او بر غلام داد آن شاه — بر آن مرغ و چراغان ماند ...
بهم برداد زن را شاه حالی — که تا لب کن ز قلبش رود ...
بر آمد شور خون در هر کس بیاز — دل ما زین سگ ... برا...
زن آن همی ... از شاه و بود بند — سو بهان ... زاهم مسیح ...
باید شد ... بویدکین ... — اگر افتد بدام مرگ ناکا...
خفته بود ... مسیح ... — بود طوفان و غوغا در سرا...
نماند بهتر که این زن ... — برآرم تا برآید از جهان ...
ولی بر ... بد ... — کسی را بعد از آن نبود ...
ز راه تهمت بد خواه ... — چنان تهمتش از شاه بر ...

…ابرا بزن گشتن وحی کرد — همی شد موبد خود زادی کرد
…ان بصورا و رحمه ز راست — برنش ... نشد بسی بهر او خواست
…شاه بند حقه درست — سهنش گفتا جه داوای جو بدست
…ست اد موبد کای جهاندار — جو وقت آید شه بر تو بند بدار
…رشه بر شاه فیروز — وو بستم بدین تاریخ امروز
…الک ای وقت آن مرد نکاه — فرستادش همی سوی خزانه
…دای چند بگذشت آن ز شاه — یکی زیبا پسر آورد چون ماه
…الکی افت بی لود روش — کی در شب تا بدان بعنی ز موبدش
…نوید و بد روی طعن از دور — نهادش نام سعادت نام بور
…بند باش ز رحق پرده راز — همی پرورد روز و شب باعزاز
…القصه رسید انجا که با بهر — نشاندش او ستاد [illegible]
…دانش علم چون آتش برافروخت — بجوگان و به تیر و گوی بر[illegible]
…تا وی نیزه استاد جهان — بهر صنعتش که گویم بیش از آن
…چند دقار چون سرو روان گشت — ز جشن و به پهر و ماهی دستگیر
…شاه بهمن یک روز غمگین — نشسته بود ابرو کرده پر چین
…بر رسید موبد کای جهاندار — شب [illegible] را چه غم آمد به یکبار
…است [illegible] منم جو [illegible] روز — دلا باز [illegible] که هستی [illegible] سوز

سخن گفتن ام از سر تنگ جان ... | ز رفتن مجلس ...
غم زالست کز جور زمانه | ندارم هیچ فرزند یگا...
که چون مرگ افکند در حلقه دامم | بود بعد من او وقت هم ...
چو بشنید این سخن مرد یگانه | ز چشمش گشت سیل خون روا...
بگفتا مرا این راز نهانست | گران هم از گفتا این نه...
اگر پیمان نهند بر شهر نامم | بگویم ورنه هم در پرده دار...
همو پیمان کرد القصه با او | بگفت آن هر یکیک قصه با او
بفرمود انکه آن مرد یگانه | که تا آن حقه از نوار خسرا...
چو شاه عالم از این حال ... | ز موبد بود آن ...
دگر آوازه فرزند بشنود | فروس مهر این فرزند بشنو...
نمیدانست کین شادی چگوید | وزان موبد ز رازش چگوید...
بموبد گفت صد کودک بیارای | همه باشند شاه و هم یکی ...
همه هم جامه و هم زاد و همسر | همه هم مرکب و هم برگ و هم سر
که تا جامه بزیر سبزه زار | تو آخر یافت آن جوشن باز...
که هر دم را به سوی ... نمائی | توان دیدن ز یکدیگر جدائی
بشد آن موبد و آورد گزیده | بمیدان بر دو صد کودک ... از او...
همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ | چنان گشتی که گفته بود ... هم ...

در نظاره آمد ستاره ای ... / پسر را دید عالی در میان طاق
بدان کو او را دید بشناخت / بر خود خواندش و بگریست بسیار
کشید عالی ما ز رنج ما را / بسی غم خورد بر غم خوردن ما
این قصه بدان گر است ... / از این هر ذره در روشنایی
... ایا بدره یکمور شید / شود محجوب چون بیگانه جاوید
... ی در ه یا بدر روشنایی / رخ خورشید حق بود صد روشنایی

حکایت

ایاز از چشم زخم چشم اغیار / بهم در چشم ایاس آمد گرفتار
ز چشم عشقش همچو چون شد / دو نرگسدان چشمش لاله گون ...
بالجمله چو روزی ده برآمد / ز درد چشم چشمش در سر آمد
نهان از هر دمی ممتحن گشت / که صفرا کرد نبش و بیهوش گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد / سواره گرد محمود آن قدر گرد
ببالین ایاس آمد نهان از / نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار / مگر وا ... ید از شاه ایاس خبردار
نشست آن زمان محمود غمخوار / بجست آن جای ایاس دلوار
یکی ملک خشم و شاد بشست / زبی بنده که چون آزاد بنشست
نگفت ز های از خویش رفته / تو ز الله ... مژده جان ارش رفته

زنور چشم سرگردان بماند
میان جان و تن حیران بماند

چو بنشست بر بالینت ای یار
تو صفرا کرده‌ای چون جستی از...

بگفت کس نبودت چشم بر راه
چگونه گشتی از مجنون دا نگا...

چنین گفت او که چه جای سخندان
ندارم احتیاجی هم ببوید...

زگوشش چشم آراست جانم
که من از جان ببوش باز نباید...

چو بوی او زجان بود شنیدم
شدم زنده اگرچه مرده بودم

خبر بدنی اگه یعقوب همبر
نسیم بوی روشنش شد چشم ...

تو می باید که چشم از درد سازی
ز درد چشم تو چو و مشکل آزاری

چو موجی آشنایی یافتی تو
بر آفاق دو عالم تافتی تو

گر این یک ذره نور آشنایی
چو صد خورشید دارد روشنایی

چه دانم دوستی حق چه حالست
که یک ذره به از هر دو جهانست

خرابی این جهان میدارد ای دوست
از آن جان دمی نتوان کنجد در تو

بزرگانی که این برکار دیدند
همه جان نقطه در دست کردند

همه ایشان جان بازی یک خطاست
بر ...شاند دل بر اضطراب است

## حکایت

سه باران آتشی گاه فرش از آتش فرون
بگردانید بر چرخ گردون

تنش شد ذره ذره چون هزاری
ز خاک آید بر آید ناله زاری

میان این همه رنج و عذابش — رسید از یار لطف عزت خطابش
هر که از دوستی یار زند لاف — نخواهد خورد بی زخم جفا صاف
بری دوستان هست مدام — که گرد دوستان رود بر صف اندام
بگفتند کای جوهر پاک — ترا هیچ آرزوی هست در خاک
...نتار زو الست اکنون — که یکبار دگر در زیر گردون
...کنم پاره پاره در عذابی — کنانید دگر بار هم خطابی
...بیند تن رنج بر جانم رسد زود — که تا در دوستی ما قدم زد
...در دوستان آخر بدانی — که هر جو عاشقی در زندگانی
کی از دوستی سر از دلوان جسس — زبانه دهست تا لی ز دوستانش

[illegible]

...یکروز یوسف پاک — زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی — ولی پوشیده چشم خاک آبی
ز بیماری و درویشی گرفتار — ز صد کوته جه بحو لستی گرفتار
...دم صد یاسف بیش خوردم — غم یوسف ز یوسف بیش خوردم
...شه چون امیدواری — که از خاک ... نیابد غباری
...یوسف دید او را گفت الهی — از این بی توت یا بیا چه خواهی
...را نگردانی کم و کاست — که او بد ناخی بیغامبر خواست

درآمد جبرئیل و گفت ای شاه
که او را برنمی گیرم از

که او را گر ما را دوست دارد
جهانی دوستی در پوست

چو او را دوستی نیست بدوست
مرا بر تو با او دوس

که گفت برگ گل در بوستان خواه
به پاک دوستان از د

اگر عمری بجان کردمش من
برای تو جوان کردمش

چو او جان عزیز تو داده
عزیزش اینکنم چون جا

چو او بر یوسف ما مهربانست
که او در سینه او بقصد جا

گرش دعوی عشق تو گناه است
دو چشم اندر برش دو گوا

چو این عاشق گوا با خویش دارد
بخون هر روز در روی

اگر واقف شوی از جان فشاندن
ز سر عاشقان آیا بی

اگر از جان فشاندن بیت بود
ندارد هیچ سود ای گفت و

وگر جان بر فشانی تو حالی
شتابند از تو همه لا ا

حکایت

چنین گفتست ابراهیم ادهم
که هر فرستم بیح دلش دو

چو جستم من بدانش الوهیت از
مرقع پوش دیدم مرده

همه از گوشه بینی چو آگشته
میان رنج و خواری

چو طفلی گرداب رز درودم
یکی هم جان مرده زنده

...رتبان و پیوندتش نمانده　　شده عمری و همی چندین نفس نمانده
...بسته پیش او خضر جوی　　که چیست این حالت آخر حال بگوی
...ان بگشاد و گفتا کای براهیم　　بترس از دوستی تیغ تعظیم
...براری حاجیا سر را گرت پای تنگ　　بسان کافران روم در جنگ
...ی ادهمه با حاجیانست　　که با او جان اینها در میانست
...ان شیخا که با بودم هم آواز　　که ما را سوی کعبه عزم افتاد
...درپیش از سفر با هم نشسته　　بخاموشی گزیدن عهد بسته
...گفتیم یکتا عقب در این راه　　نباشیم یک ذره جدا آنجه
...ان بکریم و جمع باشیم　　هم در استقامت شمع باشیم
...چون که پا در ره نهادیم　　بذات الغرق با خضر اوفتادیم
...ی گفت خضر پاک ما را　　سلامی گفت از ما آشکارا
...ت از دیدن او شادگشتیم　　بدل گفتیم ما آزاد گشتیم
...بجان ما چو این خاطر در آمد　　زبس ناگه نفی آخر در آمد
...ان ای گروان بیخود هوا　　همه هم مذهب هم صحابه کجایست
...شما را نیست عهد و قول معقول　　که غیر ما شما را بود مشغول
...از اشتیاق پای ما در گسستند　　ز بی عهدی بغیری غره گشتند
...شما را تا زدم چون برآری　　نخواهد بود در روی صلح و یاری

کنون این حکایه را چون ز حیرت حال | نبیدار روز چون عاشق
ازو برشنید ابراهیم ادهم | که تو از مرگ چون ما
جنین او که منکشف شد حالی | زمینی تیغ ما چون نا
جو نجیبه نکرونی همی روی همی را | بپیش تیغ در رسانمت
بگفت آن دم برآمد جان ادهم | نشستن کم گشت چون
چه شد زان آن روز در این ره مردان | که ایچ اسبابی بر جوانب
که می در ره او دیده بارند | گرو همی جان محبت بیند
جو نی دیده در بازوی جانان | که باشی تو همه این باشی

[illegible]

شعیب از شوق حق در ماه نگر | ازان بس چشم بپوشیده
خدا بینا شکر کرد انعام داران | که شد ده سال دیگر چون
دگر زه بیرون شد و چشم گریانش | دگر زه چشم بپوشش کرد
چو نابینا شد و گریان ایستاد | خداوند جهان و حق
که گر با زینم دوزخ چون | تنها ازو کردم جا
اگر او بهشتی زار گریان | سیا بخشم بهشت و
شعیب آنکه زبان نکت او | کای حکیم تو حکم
ز از شوق نوحی کریم چنین | که فرش بس فار از تو روا

…ندم از بهشتم باد آباد — نه از دوزخ مرا فریاد باید

…وب تو باید جاودانی — بگفتم درد خود دیگر تو دانی

…ب آید ز اوج آسمانی — که چون گریان برای شوق ماهی

…لیوان می گری وی گریه زار — که تا وقتی که آید وقت دیدار

…ها گفت ای دیوانه ز آ… — مده بینایی من بعد از این باز

…ارنی که آن دیدار از بود — مرا با دیدار خود کاری نبودی

…چون تو بی دیدار داری — ببین یکسری که عمری کار داری

…جدایی که در روی ز رشک بهشت — چشم عاشقان در رشک بهشت

حکایت

…ن لعنت کز آن جاوداست — گروهی را کنند بی بهره از رحمت

…ب آید که این تا بهم اکنون — سوی دوزخ پدید آمده غرقه در خون

…لب دوزخ بیکبار — ز حق خواهند مهل اما یک زنهار

…اب آید ز حضرت آشکارا — که کاری هیچ نکردی زین بار را

…ن سالی هزاران بی لعنت — بفضل این قوم را دادیم مهلت

…ن لعنت ز آن قوم دگر سوز — که منکر بیاران آمد شب و روز

…ن سال هزار آید بدیشان — ز حضرت مهلتی باید دگر سان

…زود دگر مهلت بخواهند — که تا بر درد خود خون می فشانند

مدام این بسه هزاران سال اوّل و | همی گویند و میکردند در...
که کس تنگ حلقه بادان موم مسکین | بگوید که زچه میکرد هند جند...
بنزد کی کفت صد جان بر نشان | چو جان من فدای اشک...
که دردی را که درمان ندارد | بحضرت چو زلال ات...
ترا آباد در فتنی درمان باشد | بدرمان که ذنب زبان...
نه کی اند از خود اسیر کاوه سازد | مگر کز خاک پا گیرد ترا با...
اگر تو بر نگیری سر زبانش | بدست آری کمند در...

حکایت

مگر سلطان غزنین محمود فیروز | ایا سیم خویش را برسید...
که از چه رشک در کل جهان است | جوابی راست ... هم این...
چنین کفت او که در چشم هم جا | ازان اشکی که می مالی تو بر...
دلم از رشک سنگت می بنالد | که او رخ در کف پای تو مال...
اگر هر گز نهد این چشم دست | نهم سر در کف پای تو پیوست...
جز رویم بر کف پای تو باشد | همه تا روی من جای تو با...
اگر زو ایاس اندر ترا جای | نهد بر آسمان هفتمین پا...
چو نه سر می فرد بار و دستار | بطراری و دستانش بدست ا...
نه بدی آنکه رستم از زرستان | چو باد سفند بازی کرد دستان...

| | |
|---|---|
| ...هرچه بتوان کردمی کن | بطاهر ترک خواب و خور همی کن |
| ...حمان کلیت بیش میرود | بصدق و معرفت بیخویش میرود |
| ...ی هستان باریابی | دمی باهم دمی بی ساز یابی |
| ...الت یک دم بهم تو | تو بینی خویش را مستی ز غم تو |
| ...گاو تو کجایی | عجب نبود اگر باشد جدایی |

حکایت

| | |
|---|---|
| ...مجنون در بساطی | نشسته بود در پیش رباطی |
| ...بود از سنگ بسته | بر آنجا لیلی و مجنون نشسته |
| ...گفت اگر عمری بپویم | هم آنجا هر دو با هم بپویم |
| ...با بلیم هم اکنون | نشسته عشق هم لیلی مجنون |
| ...دو را هرگز که دیدست | خدایا در جهان این عز که دیدست |

[illegible]

| | |
|---|---|
| ...ن هر بندم که دادی | بهر بندی مرا بندی گشادی |
| ...مدار از بند تو حاصل... | مس خود با زری رکنی بدل... |
| ...ی تو یک سر سودمندست | بغایت هم مفید و هم بلندست |
| ...م هوای کیمیا خواست | گز و هم دین و هم دنیا بسودست |
| ...یا و دین در هم دهد دست | بدست آید مرا معشوق هوست |

پدر گفتش فراغت بر غرور است | که این اندیشه از تحقیق دور...

کز او هر یک نهاد دور بیماری | نباشی عاشق الا می...

اگر در عشق می باید کمالت | بباید گشت دایم در...

یکی آتش دوم آتش سوم خون | که تا نامی بگیرد زین بگر...

درون پرده معشوق است پنهان | دگر در راه که معشوقت...

دگر آنکه نگفتی زین روایت | ترا دادیم تمام گفته این...

[illegible]

امیری بخت عالی رای بودی | که اندر حد بلخش جای...

[illegible] صعب بودی | بنام [illegible] کنیم زین...

[illegible] امیری [illegible] بود | که جدا و ملک [illegible] زمین...

ز [illegible] هم [illegible] | ز جودش نام و [illegible]...

ز عدلش [illegible] | بهم گرگ [illegible] کردند...

ز سهمش [illegible] برجوش | شده چون آتشی در...

ز [illegible] پرده خورشید یک نور | جهانی را روشنی بخشید...

امیری [illegible] بود | که در خوبی [illegible]...

رخی چون آفتابی آن سرو است | که کمتر شده [illegible]...

نهاده نام او حارث شاه او را | کمر بسته چو جوزا ماه...

نداوم من همیشه گر تو تو دانی　　که سایه همچی بالی تو

گواه این سخن کردم خدا را　　شنو لبیده نکردان چار

چو هر جلس سخن با پیر گفت　　پذیرفت آن پسر جز حسن

با آن جان بستر من رو جدا شد　　منظوم تا جوا آمد

پدر چون شعر با لوان آگهی　　بس نشست وزرا لوان

نقد بلی داد کرون بر جهان تخت　　جهان از وی ذوم

رعیت را و لشکر را درم داد　　بس سالار را کو

بسی سود از هر مغزی برون کرد　　بسانی پید داد کر سا سر نکو

نهاد در سایه و سنگ تا هی　　چو جان میشت خواهر

کیدن شنو که این کار بند بید　　ز پهلوچه بینانی کرد بر

هلالی بود حارث زا لکانه　　که او بودی ملک سار

بنام آن ماه وش نکتاش بودی　　ندانم تا کسی انقباش بو

بخوبی در جهان آنچه نه بود　　غم عشقش عجب اعجوبه

مشکن بودی بسر سالی نیا نفس　　اگر بودی بسی بار وصا

اگر عکس رخش گشتی پدیدار　　چنین بنی آمدی صورت

بهشتی قصر باغی بود عالی　　بهشتی نقد اورا در حو

همه شب می نهفت از عشق بلبل　　طاوی دو رکش مکلف با

...صبح و لعبید بار | شکرخنده لبی میناگر و اغار

...چون زلیخا در دریده | چو یوسف گل از آن پیراهن دریده

...ای خضر بر صحرا گذشته | خضر بر رسته جوانی گشته

...بخدمت [illegible] کرده | ولیکن با هوس خوش کرده

...ارغوان خوشتر درجه | چو خون ریز آمده از جوش بیرون

...ورد [illegible] کس جام زر | زبان آن خورده نشتر چون [illegible]

...یوسف از گلش رسیده | ز کنعان بوی پیراهن شنیده

...ان را فکنده [illegible] دوستی | زجانان بی نوا تا ماند کوتی

...کلاهی تا دامن [illegible] | چو سوسن کرده روی آب [illegible]

...سوگند [illegible] بلال تو د | اگر با خنجر [illegible] ان

...طاقی تا ایوان | نهاده تخت حارث پیش ایوان

...چو جمشید نشسته | سلیمان مار در بستان نشسته

...را درکمر دست غلامان | [illegible]

...ده صف زده سرکشان | بخدمت [illegible] کرده هر [illegible]

...ان همه عالم ضعیفش | [illegible] عالم از رای رفیعش

...ن سرافراز نکورای | بخدمت چشمها افکنده بر پای

...کش [illegible] جواب | زبیم خشمت آتش خشم بر آب

زحل کیوان [illegible] ری ز ماه طلعت        عطارد قطب بهم جو [illegible]
مگر بر بام [illegible] ان دختر کعب        خود دوستی جستن ز چشم اندمش [illegible]
جو طالع گرد بر سوی شطان        پدید آمد از رخ آن ماه [illegible]
جو بر روی ز عارض بکنش قند و        بجو [illegible] روی در پیا [illegible]
جهان [illegible] وقت جهره داد        همه [illegible] یوسف بهر [illegible]
ابنای [illegible] اوستاده برده        سر زلف دراز آمتا زه د [illegible]
ز مستی رزی جون گلنار کرده        بکرده در چشم عاشق جادو [illegible]
شکر از چشمه نوشین شت نوده        عقیق [illegible] زین قند و [illegible]
[illegible] در وادی [illegible]        گهی بنواختی خوش جو [illegible]
گهی برداشتی جون [illegible] او [illegible]        گهی [illegible] ملبل از [illegible]
بدان خوبی جو دختر روی او [illegible]        از جود وقت نگه موی [illegible]
درآید عاشقی از عشق رد [illegible]        بغارت برد [illegible] هر جه بود [illegible]
جنان [illegible] آن [illegible] راه        که می شناخت سر از پای [illegible]
همه [illegible] ان [illegible] گر بود        جو [illegible] هر نفس بیزی دگر [illegible]
علی الجمله ز دست رنج [illegible]        جنان [illegible] کشت [illegible]
طبیب از درد جا [illegible] سود کی دا [illegible]        گران [illegible] درمان [illegible]
جان [illegible] کی درمان پذیرد        که جان [illegible] از جانان [illegible]





...دن پرده دختر دایه داشت | که در حیله گری ... به داشت
...ی‌اند مغز البته آن ماه | مقر آمد زبان ... دان ماه
...یش نقش را دیدم ... | بزلف و چهره جان ... روی
... | ... ازوی چون ربابی ...
...هر از رباب ... آواز | ز قولش مرغ گرها سنگ ... دار
... داد از ... زر رنگ دیگر آر | ...ت آخر ... در بستری ...
... که او داشت | مخالف را لقولی کرد رگ راست
...ل تر چون ... | یا ... راست این پرده نوازم
...ن سر رشته‌ها ... گشتم | کر اهل پرده عشاق ...
...نشود ... سرودی | ... ختم بر پرده ...
...یان عشق ... | که صد ... در ... آورد
...ان زلفش پریشان کرد عالم | که آمد ملک جمعیت ز عالم
...نام حلقه زلفش کمر بست | که دل چون ... حلقه ...
...ن بیمار و سرگردان ایام | که ... که دیدم ... بدنام
...کس چو بگذاشت آن ندارد | که کس ز و خوبتر ... مکانی ندارد
...ن آن خوبم سرو تن بستوان | چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
...ت بی او ... سمت | که از زلفش کمم چوگان ...

دران سیمین زنخدان ترک چوگانش — بخواهم برد گوی از زنخدانش
اگر از زلف صد جان میکند او — سرم چون گوی گردان میکن[illegible]
اگر زو نیست تابد آشکاره — شود هر ذره پاره پار[illegible]
هلال عارضش چون ماه انداخت — [illegible] در [illegible]
چو زلف دگربارش حلقه در شد — بهر یک حلقه صد جان در گر[illegible]
خطی دارد بدان سیماره دندان — بخون خوردن لبش [illegible]
شکرف را دیده دان در غبغبش — چه بندان مار ما از [illegible]
دهانش نیستی بنگشت چندان — که [illegible] افتاده دندا[illegible]
[illegible] آرد در بناگوش — فراخ [illegible] گرد [illegible]
لبش را صد هزاران بنده [illegible] — که او از آب حیوان زنده [illegible]
خط سبزش بحق او نهاد — [illegible] مطلق او نهاد
ز سیمینش بر بی گردم روا — ازین شکل صنوبر بار [illegible]
چه [illegible] سرو سهی — [illegible] رویی [illegible] سست
[illegible] هر زمان [illegible] — فراهم [illegible] گشت همچون [illegible]
کنون ای دایه برخیز و رباطی — میان این دو دلبر [illegible]
بروان قصه ها او در میان — اساس عشق این دو مهربا[illegible]
بگو این راز [illegible] و گر خشم گیرد — بصد جان عشق [illegible] خشم گیرد

...ن بستان بهم ما هر دو تن را — گزان شد و خبر یک بهم ما دو تن را
...ت این دنکو نامی رها کرد — چون دل یکی باز ازاد آکرد
...ی غایب حاضر کجایی — نخستم ... اخر کجایی
...ر روشنایی از تو خیزد — دلم بی آشنایی از تو دارد
...تم و مهمان کمن — وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
...ر نعمت ملک جهانی — نمی بینم کنون جز ستم جدایی
...یم جان در تو سپارم — که جز بی تو رحمت رجال سپارم
...م بروی و گر بودی بیازارم — بهودی جز تن بدن بر تو کارم
...و با یک لحظه الم و بر گیرم — که جز هر گز دلی از جای ...
...عشق تو اندر جان نهادم — بهتر از تو در گریبان می نهم
...م یا الله دل دارم ... — چرا سر گشته مهار ای حسینم
...ستوروم بجوی نثار — ز عشق روی تو روی نگار
...دیدم که شاهی بدیدم — نظارت سر گرد ... ندیدم
...ای بد ستم خود پرستم — وگرنه ای ... هر جا که ...
...لت در گیرم چراغی — ... بجویم از در دشت و باغی
...نشسم چو شمع ای بد ...را — وگرنه چون چراغم مرده ...
...ت این ... رفت الکار — یکی صورت رفیق چو خون ...

بدایه وا دلی دایه نشوان شد | برامد آن ماه ازروی مهربان...
چو نقش روی یار و شعر برخواند | زلطف طبع و شعر او عجب ماند
یکی ساعت دل از دستش برون شد | به چو عشق آمد ولی خوش دایه...
نهنگ عشق در جانش نهان گرد | برلعل خود دشنام رنجاند...
جهان بی روی او روی جهان دید | تو گفتی ... آسمان ...
چو کوهی ... سرد بی پای مضطر | که دریای کرده گفتن برسر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی | به آبی عشق روان ...
ندارم دیده روی تو دیدن | ...
... جز یار کردی تو | که شوخی بر ... در دل ...
چو ... تو در دیده بر ... | که بر روی ... عشق آورده ...
از آن زلف توام زیر و زبر گرد | ز ... توام عمر ... گرد
ترا تا دیده و در جان چون سستی | دلم بر خواست تا در خون سستی
چرا ... نهانی او | چرا آشفته گون ... آخر
چو ... ای ماه ... | ... چون آفتاب ...
اگر ... جستم ... | بصید ... شد ...
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه | ز عشق آن ... کرد آگاه
که او از تو بسی ... | که ار اگر ... در آفاق

...زه دولت از عشق آمده
...دختر لعابت نه پنهان شد
...سید الست کاری آن دل افروز
...روان مکتب بشعر و شعر گستار
...که بهر شعر او خواندی
...چون مانی تمام دست بگرد
...کاری بکباش لستاب حسب
...پس داد دو خبر سفت
...ای یاد او پان
...تو گر که دامن
...گفتا ای مرغ خاک گوهر
...فرستادم شب و روز
...از اول مرا دیوانه کردی
...پس داد سمن
...کاری افتاده ست
...کاری چه جای صد عالمست
...خانه

دولت دوره عشق ... دا بگاه
رستادی شکسبر نقش کار
بخرابات و غزل گفتن شب و روز
نهاده بود خود را این دو ستار
شدی عاشق چرا عاشقی
بد بعیری بدوش دل افروز
که هم عشق با نقش باخت
کجا افت بداستن و با که بد و گفت
تو در بابی چرا جای نشست
که بیا از سرامن
چه میگری زمین که بوسند و زرو بت
دلم بردی بدان نقش دل افروز
چرا آتش زدم
که یکباره نه ز خواهم گاه
ز نقش برتوان کارم که از خشت
بتی دارم بر و بت بیست
که تو این کار را باشی نشانه

اسامی‌ها همادی لوازین کار
نگفتنی آیتی ورتش او بدر رشد
ز الفاظ بو سعید مهنه دیدم
تبر سعید هم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم جهان‌ست
که شور عشق معشوقی مجازی
نه بهتان شعر با مخلیه یکی بی
کمالی بود در معنی تماشش
دختر عاشق شب ور روز
نگوید بیک رمزی سه حمد با
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خواهم بمردی
نگار از [illegible] تو چمن بود
بحجت [illegible] و زود بابا کا
به [illegible] دختر عاشق هم [illegible]
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خواهم بمردی

شهوت او فتادی لوازین
قصید دل آن علامتش فتنه
که او گفتست مر انجا ر سیب
ز گفتار عارف بود و دنیا عشقی
کان سخن هم ز لفظش
بگفت ید جهان شعری بیا
که او را نجنگ ره [illegible]
نهاده آمده در ره عاشق
ز ابیاتی شعر مسکینی شدان
خوبش شیخ زینسان اشعا
ز من آن ترک بتان را خبر کن
چو تشنه گرده ام ام [illegible]
نگویش چارت [illegible] ان سخن زد
بگفتن چه میگوئی تو گمرا
بگو دانندان شعر و جهان
ز من آن سرخ سقا را خبر کن
بمردی [illegible]



[illegible] ستاکش بود سرخ روشن | که هر وقت آتش او رای سوزش
بجای برگ لعل خانچه چون ماه | نهاد آن سرخ شد [illegible] آنگاه
برادر را عیان در تهمت افکند | که بر جواهر نظر بی حرمت افکند
[illegible] القصه از این بگذشت [illegible] | زر آمد حرب حارث را [illegible]
[illegible] لشکری [illegible] و سیح در | که شد کاو زمین چون چرخ [illegible]
[illegible] دیگر سوی حارث [illegible] | ز دروازه برون آمد [illegible]
[illegible] جوان یکسر [illegible] | سپه آتش [illegible]
[illegible] شد زنکیو حلقه در گوش | [illegible] فتح و نصرت [illegible]
[illegible] القصه [illegible] | [illegible] دست یک [illegible]
[illegible] از همه صحرا برآید | [illegible] شد صحرا [illegible]
[illegible] کوس کوس [illegible] | زمین چون آسمان زیر و زبر گرد
[illegible] از خون جهان لاله زاری | هوا از تیر باران ژاله باری
[illegible] از قتل [illegible] صد علامت | گرفتند [illegible]
[illegible] آن صف حارث [illegible] | جهان [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] چون [illegible] حمله کرد او | برآمد [illegible] حمله کرد او
[illegible] شد [illegible] شد [illegible] شماره | شده از رحم [illegible] پاره پاره
[illegible] | فرو [illegible] تا قیامت

چو تیغ غضنفر چو گلگون گشت		بکل نصرت تیغ او برون
چو تیر کیانی ز چرخ نیلگون شد		بخشم سوزن علی برون
دران سوی دیگر یکی سرور		ز دو دسته تیغ مغزار
بیاختر چشم زخمی کارگر شد		... از زخم تیری بخت
همی نزدیک شد آن سوی رستار		بدرست شمشیر ... کرد و کرد
قران صف بود و خنجر زردی		سپاهی بیست و اسپی برست
بترسش صف ورا آید همو کوه		... افتاد و در ...
بسی دشمن بکس کان سهم بر کشت		... بان یکبار و گفت این کی
... هم از فر رندم سپهر		بیا ده دور رکاب ما ...
اگر یابم کمند بر فلک کمانش		ز دو ریح طرح شمشیر چون ...
سری کو سر کشد از حکم این ...		... اندازم ...
اگر شمشیر بران بر کشم من		جگر از خنجر عزان بر کشم ...
جوابم ... هجم		نیاید ... کس و صف سپهی
اگر ... آید بر ... بیره		سواران از سهم زخم ریزه ریز
ز زخم زور ... ثانی ...		... انی ... انی
چو مرغ تیر من بازو براند		ز حلقوم خرج گردون زه برا...
... کشند از رهی ... تیک		چو بادا ...



...م رخش و بکشام در نصل | که خود دور از ... ... ...

...کت او چو مردان درشت او | ازان مردان نبی ...

...نش اند تیغ در کف | وز انجا بره گرفتش برد و درشت

...دش بس پنهان شد ... | کشتش نشناخت از خلق ...

...ان بت رونق ... پنهان | سپاه خصم چون دریا روان

...نزدیک آمد تا تنگ بار | نماند شهری و نه شهر دیار

...ن حالت بدو گشت آشکارا | ... حق از بر شاه نجا را

...ند لشکری از کوه وارد | ز تیزان گرد سر افلاک در گشت

...رت را برد در حال دریا | سپاه حارث ... ...

...ه با شهر ... | ... وان سوار حسب ...

...ار وی ... | همه کفته شد همچو بری کم

...جمله چو اند ... | نها ده لعض ازماه بر لب

...ت قرص هم چون قرص ... | همی انداخت ... سر ولب

...صابون بخون ... | رها ... کشته ...

... | دل و جگر چو مرغ ... درد ام

...رخم ... | گران در خشم رخش ...

... | که بر سر ... دمی ان دلارام

یکی هشتداد آواز میده
چنین آمد در نظم [illegible] بوی
سر کز سروری تاج کیا رسیت
سر حشمت که با دستش سر و کار
سر بر آکوه خود تو سروری
سری کان [illegible] فاک این [illegible]
جهودی سر کشت کو سر [illegible]
وکر سر درکشد خصم سبک سر
[illegible] سر مدار و با تو سر را
چو سر نهد عدو کر [illegible]
اگر سر [illegible] سرکش کو [illegible]
سر [illegible] که تاج از وی سری
[illegible] سپهری [illegible] آن [illegible] سرافراز
اگر [illegible] در وسلامت [illegible]
نهادم [illegible] سر بر زمین [illegible]
کسی کرد خم [illegible] زر کشت
کسی کز بیت [illegible] بر خورد

یکی نامه بنوشت از [illegible]
که بشنو قصه کنکی سخن کو [illegible]
سر سرکشان وران سر بر [illegible]
مبادا سر کشیده جز بر سر [illegible]
نه [illegible] سر سپهری [illegible]
بجان و [illegible]
چو مار سرکش سر بر کان [illegible]
سرکش بر [illegible] سرکش [illegible]
مبادا کس سر [illegible]
سر [illegible] وار [illegible]
[illegible] موی مدار و سر [illegible]
ز سر [illegible] بهر سروری [illegible]
که هر دم سر نهد [illegible] سری [illegible]
سر [illegible] در ماند [illegible]
قضای [illegible] چنین [illegible]
اگر بر کشت [illegible]
اگر [illegible]

…زهی خو ولاف خود تند | اگر می خورد بر یاد [illegible] جگر خورد
…کو سوی حج کردن هوا کرد | اگر حج کرد لی ام [illegible] کرد
…افتادت که افتادی بخون در | زمین زین غم [illegible] تر
…شب چو شمع سوزد [illegible] | چو شب یکباره [illegible] در
…عشق [illegible] | میان اشک و آتش خنده دارد
…اگر امید [illegible] | چرا بودی که کمتر سوز بودی
…را امید روز نبود | [illegible] کار او بی سوز نبود
…آتش که در جانم رسیدست | بی یاران بهر کانم رسیدست
…که جنبش تاب خرد | عجب باشد که [illegible]
…زمین با این [illegible] | که [illegible] بودنام بی سوز ولی
…خاک در خوم نگردانی | سراسیمه چو گردوم نگردان
…گردانی [illegible] | بیا ام در چه منکر [illegible]
…انی کم [illegible] سست توام | بیای [illegible] دار [illegible] توام
…جان چون خونی نگردم | چرا [illegible] میان [illegible] نگردم
…بخوم ز سودا [illegible] | بگر آتش میدانم راه وارس
…ز [illegible] خویش خسته | نه [illegible] بر [illegible] بسته
…میسندم چند سوزی | بر آتش چند بسندم چند سوزی

اگر امیدی به وصل تو بودی هنگروی ماندی ازمن نه دود
مرا تر و امن ابدی جان زیست که بر بودی وصال تو توان
دل گر تاب هجران بر نتابد اگر دل خود وصل جانان
ز درد و حسن چون نا قرارا یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر هام زهی باز اگر که بکنیدم در جام از
به دوران شغ دایه وان نامه برگرد ببر سر راه و این
سر بکشاش با چندان جوانا ز بس باده مرهم بانیب
ز چشمش گشت نسلی خون روانه تبی شنام وا هش عاشقا
اگر تا تا بکیم تهب گذاری سر تمار زرسل یا نداری
چو مستک الیس واری گل بسا نه نشین بیابین عزیبال
اگر یک زخم بر سر دارم امروز ندارم هست برجان ای دل او
ز سوقت پیرهن بر همه کفن گشت بگفت این ها خود و هوس الکس
جادو روزی چند را بکیاس بهار ز مجروحی کجای نفس شد با
برای زور تلی مرتبت هم بکرور بسته بوزان وجه دل او
اگر هستی حب زر بگفتستی لبی وجه ازان نهر بکشتی
لبی اشفا ز گفت ازو ناستاند که آخ وجه می باش وستا
ز لطف طبع ان ما لداده وبار تعجب بابای رودکی با



ان همی بگذشت آنگاه — نهاده آن جگر را پای در راه
ت بر رودکی ناز آنجا — از آنجا رفت تا پیش بخارا
فت شد و آن قصر شان — که حارث را مدد وا کرد آنگاه
سیده بود پیش شاه عالی — برای عذر حارث شهر حالی
ت ها نه جنتی بود آن روز — چه میگویم بهشتی بد دل افروز
ر رودکی را شعر درخواست — زبان بگشاد آن استاد و برخاست
وش تا شعر و چه کعب بر — بسی شعر خواند و مجلس گرم شد
ن لفظ نکو تا این که گفت — که مر وار پدر را ماند که شگفت
ت رودکی آنگاه کی بود — که او خود مست شعر و مست می بود
تی زبان بگشاد آنگاه — که گفته دختر کعب است ای شاه
ل عاشقت او بر غلامی — در افتاده است چون مرغی به دامی
ورون و بخش پندارد — بجز عشقت غزل گفتن نیارد
شعر گوید بر معانی — بر او بفرستد آن نهانا
فت چون آتش شوقی — ازو این شعر گفتن جوهری بود
ای سخن بشنود بگشاد — ولیکن ساخت خود را ابر مانی
ه شهر خویش شد باز — ز خواهر در نهان میداشت آن راز
ه بفرستد جوابش — نهان میداشت آنکه هر زمانش

که ما بر روی مرد گیرد تباهی … بر خون اورا جا…

هران شغلی که بگشته بود اگاه … فرستاده بود بر یکان…

نهاده بود در درج باعزاز … سرش بسته که بتوان کر…

رفیق دولتش کناش سخن سر … چنان بنداشت کان حبس…

سرش بکشاد وان خطها فرو خواند … بریشش جا زنقا در دید…

ز حالت بر آتش نشست ازان راز … هلاک خواهر شوهر داو…

در اول ان غلام خاص را … بیفتادند و کرد و ز…

در اخر گفت تا یک خانه حمام … نهادند از پی آن سر…

بسازد آنکه تحقیق تا از هر دو … بر وقت در کب آن…

وزان گرمابه گرد انجمن هیچ … بود نیست از که او که حسنت…

نبینی فریاد گرداند سر آزاد … نبود سش هیج مصنو…

که همی داند که دل چون بیند ازوی … جهانی همکو خون می…

چنین قصه که دارد یاد هر گز … چنین کاری که راست…

بدان ناری بدین زر قرونید سوز … که هر کرد در جهان بود…

بیا گر عاشقی تا زر و نپنی … … عاشقان عزو…

ز را ید چنان آتش گرداب ماه … … شد ازان…

یکی آتش ازان شعر او آتش … یکی آتش ازان حمام…

...سق زانار جوانی — دگر آتش به خندان خون فشاند
...س زنیاری وستی — دگر آتش ز حال خرمی رستی
...اند چنین آتش بصد آب — گر الا این همه آتش ابود تا
...شت در خون میر اکش — بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
...ن خود همه دیوار بنوشت — بدر و دیوار بسی اشعار بنوشت
...ر گرما به دلو... ماند کس — ز خون هم تیر المبیاری نماند کس
...لو از خون بر گرد تنها بسر — ز آتش داده خون یکباره دیوار
...لسوز و خون واش و ا... — بماند جان تیز بیش بصد رنگ
...ا دند گرما به دگر روز — چگویم تیر که خون بود از آن دل فروز
...ی زعفران از پای تا فرق — علی از پای تا فرقش بخون غرق
...دامانش پاک کردند — ولی بر خویشتن بر خاک کردند
...ند بر دیوار تیغ زور — نوشته بود این شعر جگر سوز
...ی تو خشم حسم بسیار است — همه روهای بخونت دل نگارستم
...م بسلامم سر رشتی — غلط کردم همه آلودی بیبی
...ن جانم و روی نشستی — غلط کردم در آتش کی نشستی
...الندی بیرون بیامی — غلط کردم که بودر خون نبی
...شم مهر تو دیم زادی — بگرما به مها سر شوی دادی

همچون ماهی بر تابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه
که بسوزد دوزخ اسراری که دارد
تو کی دانی که چون باید گذشتن
چو دوزخ تا بهشتی روی دارم
چو دوزخ [illegible] معصیه من
[illegible] داروی جهان [illegible]
کنون من بر سر آتش از آنم
بابت خواستم جانم که بسوزد
بانگم پای جانان می شوم
هدین است که از جا منفجرم
ازین خون این جمعی ابد [illegible]
ازان خون [illegible] راه یابم
از آن [illegible] که من زارم در بین سوز
ازین [illegible] که طوفان [illegible]
ازین جوشم که دریا مست گوی
ازین آتش جهان که دم زمانه



...ن ایم که طوطی هست خونبار | وهم بسیار آنرا که چون بار
...ن خرم که دریا هست کونی | در آموزم شغل علم رو گی
...ن الفتن چنان کردم زغم | که دوزخ خواست از من عذر [illegible]
...ن اکم دو کبنی را شاس است | ز رکابی در آب کردم تا تمام است
...چون بار بستم راه کردند | که تا گشت آسیابی چرخ بر خون
...تش چنان ال فروزم | بدین آتش به تعجیل بسوزم
...ی کردی که بوده ان نازنین را | [illegible] آب بر بندم زمین را
...زار و بیم من خوردم دو | ز خونم گر جهان برگشت نیکو
...ری جوی جان من تمالی | که تو گشتی بناکامی یار گرامی
...دل الفتن ودل آبش وز چون | بهم رفتیم در جهان برگشت نیکو است
...سرا امدند زندگانی | مثت زغم تو جاویدان بمانی
...ست آن جهان حظی در امد | که تا زان پس سروش جمله بر امد
...نه در بیغ صد هزاران | ز مرگ زاران تاج سواران
...تی می حسب یک یک باش | که تا من زیر جا آبادی سالا [illegible]
...ت و سر جار [illegible] | بدو روان [illegible] تا سر راه
...ر امد جامه برزد | یکی دیگر [illegible] گرفت و برجا کرد
...نهای جانی خیب بردا | دل از زنان [illegible] برد

هوس صبری یابد … بدو پیوست کوته شو…

التمثال الثا… … و العشرون

پسر گفت ای پدر رو کیمیا جست بلی آن دست می بندد هر…

بیابی گنج یابی تا به آخر که تا آرام گیرد بوک …

پدر رو در پشیمانی کرد این حکایت بخوان افلاطون یونانی ر…

حکایت

فلاطون آنکه استاد حکیمان که بود هست دایم بستن جه…

که استخراج زر تدبیر سازد … سیم سنگین کند اکسیر…

به پنجه سال شد در گوشه کم ز قشر بیضه و زر لوی …

چنان اکسیر کرد و معتبر کرد چنان که کیمیای بسیار ز…

چو زر کردن چنان آن شد اورا بقیمت خاک و زر یکسان…

بدل بگذشت کای ولی بشد نفس که اکسیر کی در جوهر جو…

چو از قشر بیضه و موی زاید زر ز جهد شد کیمیایی شد د…

که اکسیر کامی نی از جوهر خویش بود آن کیمیا از عالم…

ز قشر بیضه چون آن شد توان کرد که بود این که اکسیر…

نه کم آید ز قشر بیضه حاجت نه موی سر فرو نیکو…

چو پنجه سال این کار کردی نه حقی بر روی بر سر…

زها قلی این کیمیا بسوز … دو عالم [illegible] این کیمیا باز

ش چو گم شد بسالی هزار … ز خلق عالم اندر گشت راو

ن از جوهر خود کیمیا کرد … که از نورش دو عالم بر [illegible]

ش محو شد از همه یا سبی … ز رنگ کثرت برون آورد الهی

بعد سال و پا سراز [illegible] … سنبار روزی ز ده دکان [illegible]

ان دار و [illegible] ش در … که [illegible] از [illegible] بابی ز زهو

مو بی که محو بن سر اعصا … [illegible] دفع این بودی ز [illegible]

بود یک دار و ی دیگر … که تا ستان تا بعدی محو و در

ی ز زمان موی اندام … بدا و [illegible] تا لستان ایام

و گر بر کلمه کردی … [illegible] شش سال از و یکبار خوردی

ی خراج او بعد تل … نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل

فصل روی میمن بود … خور و نوشش ز و بالقصد الی بود

ارسطو طالیس تا کا … سکندر بهر یا آخر بود همراه

بود افلاطون در اندره … [illegible] همکیش در حسب [illegible] گوی

و زیرش چشم [illegible] … [illegible] طون [illegible] سینه [illegible]

[illegible] س بسیار … [illegible] بود در نزد آن [illegible] بسیار

آن یک سخن گوی … که هر دو اندر [illegible] سخن گوی

جوابش داد ایران یام استاد | که خاموشیست لقد یا ...
چو خاموشیست رنگ جاودانی | برند جاودان شنوتا ...
سکندر گفت اگر خواهی معانی | مرا باید از آن عالی ...
ضمیر صحبت جواب شه دو مردان | که ای خسرو هم میر ...
بخور کین گردنان گردن برزد | ضمیر از تعب خوردن ...
نشد خون بیابان زرم تا کی | مرا به علم به فرا ...
سکندر گفت کای مهتر ... | بجنبت اساسی کن ...
جوابش داد سر حکمت اندیش | که چند آنی مرا جواب بست
که هموار گشت کان سه یک جو | مرا خود عمری ...
چو مردم میدهد هر بار زانی | اصل شود اگر ...
چو گشت از گفت وگویش دل ... | نکوهی بر شد و ...
سکندر از ارسطالیس بسیار | هم بگریستم از در و ...
اگر تو کیمیای عالم افروز | شنیدانی ز افلاطون ...
چه ما را کیمیای هم ... | ز قسم بیضه دار هوی ...
تنت را ... | که ... کیمیا ساز ...

حکایت

بزرگی هم نکو دان هم نکو عقل | زخواجه بوعلی طوسی ...

...بابت لو ور عین بلائی — کار [illegible] تمام [illegible] نیست ای

...ی همه رو کرده در راه — همه [illegible] همه [illegible] [illegible]

...دیده همه دل شو [illegible] را — همه دل درد شوای مرد درد [illegible]

...رز د خواهی تا [illegible] — [illegible] [illegible] ای [illegible]

...یدان که عین درد [illegible] — که هر گز درد عالم [illegible]

[illegible]

...ست چرا این دیوانه [illegible] — که [illegible] درد چون داری

...ن او که درد [illegible] — که چون باید بر [illegible] دست [illegible]

...ته که روزه را [illegible] — چگونه [illegible] پدید آر [illegible]

...جان باید خدا را — [illegible] اگر [illegible] این جان [illegible]

...ن لو وای زندگانی — که حضری باید [illegible] کار ندانی

...ن بدان چه [illegible] همه — ندانم کین چه کار است [illegible]

...ت لو د باشد همه — گران خواهی [illegible] داری [illegible]

[illegible]

...طفلی را [illegible] زار — [illegible] [illegible] [illegible]

...سر و [illegible] — [illegible] چون آلو [illegible]

...عرق خون [illegible] — [illegible] ندا [illegible] [illegible]

بدو گفتند اخر او فغ... — بگو لقی بدانم تا کدام...

بدو گفتند ای دیوانه از — کجاست آخر بگو این...

چنین گفت آن بچه افتاده گمراه — اگر یک ذره بیم زان...

بدو گفتند نام آن محلت — بگو ای فرخ ای رهبر...

چنین گفت او که بر در رست نام — که نام آن محلت می...

بدو گفتند آن آب ... بدانم — گر تو میسر و نامیک...

چنین گفت او که ... — همه از ما در واخ نامک...

محلت می ندانم خانه هم سیر — بخر ما و رشیدانم دگر...

همان دانم که در شیب خانم — که هو رتا بیدم از بگو...

همان دانم چنین درمانده — کجا ای ... جمی با بد...

اگر ازبابی تا سر در گرزی — حریم وصل را در خور...

تو در حق دوستانی چون علی الحق — تو در هر دو جهان مطل...

ولی تو تو نه تو عکس اوی — ازان دانم جمیلی و...

اگرچه تو نکوئی ای نکو بین — جو تو عکسی نه خود آن...

ترا ای احول خلقی او نهادست — نه نیکی تو بد او نیکو...

تو خود را مشکر ... — نهاد...

تمت

…سف در آیینه نگه کرد / بسی حسن از روی چو مه کرد
…ینه ندیدست آنکس ماهل / که ادراکی که بجز بینی جهل
…یوسف جمال نهفت دادست / ولی آیینه جای نقش بست
…و شرق آیینه بدیدی / ترنج دوست را بهم بریدی
…رخاستی آیینه از راه / که گشتی از جمال خویش آگاه
…دی او عیان … شد / ز عشق خویش زبان آری
…ر زلف و خط کردن نمودی / ز عشقم خون خوردن بود
…ر دیگری نظاره کردی / ترنج دوست یک پاره روی
…وشی که محبوب باید / … دیده یعقوب باید
…نه زیبا نبایست / جمال بی‌نشان هیدا ابابد
…ویش را برقع برافراخت / ز آدم خویش را آیینه ساخت
…ی خود و در سینه عیان دید / جمال بی‌نشان در شان دید
…ش را التحسین بی کرد / بر آن طلعت که تحسین کسی کرد
…دی ز او از حسب ای / نهد خود را لقب حسن خاتم
…آیینه و رعین غلط ماند / … دیگر عروس حطام
…ا در خلوت نشستی / که تا روی خود بینی به هستی
…ی که بدیدی خوبش هست / کسی نشنید کین … نشستست

اگر عکسی در آینه به بینی		کی زینت در آینه ...
بنور روی تو که بتابیت او بری		کجا دیدی نور روی خو...
چو عکس نیست روی خویش دیدن		الحسن آینه ورتش دید...
مکن زنهار روی خویش آینه		اگر نا بجز دو نه بینی روی جو...
سپردم دم بدن جان نگهدار		چو عوان انسان نفس نهانی...
که یک ذره ... در ... تا ...		ی ای عکس ...
نه ... باش و نه خفته ...		همی ابمعنا مباش ...
تو داری انچه میجوئی در آفاق		تو کم ...

[illegible]

به بینی با کرامان دل افروز		چنین گفت احمد غزالی ...
که چون بهر جمال یوسف خوب		مجرا اندر بیت الحزان ...
در آمد یک یوسف پیش او در		گرفت الحق ... دلرا ...
فغان در ... یعقوب الکاه		که گر یوسف مکر افت ...
بهم گفتند اخر چه گوهی		گرفته در برادر ...
ز کنعان بوی ... شندری		... این ...
جوابی داد یعقوب ...		که من یوسف شدم ...
ز یوسف ... تا ... ببوئدم		که من خود ... یعقوب

...م بودم و یوسف کیاست — چو جو کردم با قیستم اینجاست
...ز کس فرو خواری رها — نه هیچ وصل بچو یک فی
چون از همه آزاد گردی — که فی غمگین شوی نی شاد گردی
...رخ گردانت برآرید — برنگ کار مردانت برآرند

حکایت

...داد و ندر دمی ... ز — خبر از بیخودی ... یابی باز
...فی عمر از خوش ... — بیان ناخوش کن از حسرت ...
...لش را شمر غنیمت — مشو گرد دشنو هرگز هر
...بگو که از نعمت های تو — بگروی بگو بلاست عشق تو
...رت بهر دستی ببهل — چو دستی را نباشی تو خبر آید
...از این همه رنگ دگرگون — برنگ و بدیدت آرند بیرون
...رنگ افتد بیرون کویت — همه عالم عنبری گردد ز کویت
...رنگ یابی پاک و بی هیچ — بهشت گردد ز دودن جان و ...
...رنگ یابی ای یگانه — نیابد هیچ ... جاودانه
...ی چو از تو ... — ... خبر بی سر گردد
...تو باشی بی بهانه — همه چیزی تو باشی جاودانه
...خود هستی در آگهی — ز تو خواهند ما با تو بخواهی

## حکایت

مجنون گفت ای یاری زبان‌آر | که لیلی را نوشیدن رو...
بدو گفتا بحق عرش و کرسی | اگر کر من دوستش دارم...
رفیقش گفت بشنیدش چو گفتن | ...ستانی زر وزینت نه خورد...
میان خاک و خون بودی بخواری | تو چه گوی و این همه نه دو...
جوابش داد کای [illegible] | که مجنون [illegible] لیلیت...
دهانی بر صفت اکنون ازین به | همه گفتند مجنون بزرگ...
چو سر و همی بهم پیوسته گردد | ز نقصان دو بودن ر...
یکی از [illegible] کار اکنون [illegible] | دو هستی ناست یار...
اگر هستی بجان او را خریدار | بدو گفتم که هیچ جانا...
چنان کم شو که دیگر تا توانی | نیابی خویش را در رند...

## حکایت

براهی بایزید آمد بجایی | غریبی در بر(؟) چون آ...
[illegible] انه ور شیخ بگویانی | تفکر ایستاده بود...
بدو گفتا بگو ای مرد [illegible] | ...سوی [illegible] مردی...
غریبم آمدم بهر [illegible] | ببوی بایزید از دور...
جوابش داد شیخ عالم افروز | که ای درویش [illegible]...

...ن هزاران ره بی با خبر بودم | بسی جستم ولی گردش ندیدم
...م تا چه افتد روی کی شد | همی بینم نگار چشم مستش
...ن ورز زر چو دستش کیمیا شد | که خورشید قرب مسی گشت او
...کجا و دانه محور رشد | ذره خود هرگز نماند تا خبر شد
...ن کیمیا انست که ما دام | که نور الله بنهد نقش سالکان نام
...هر کاری تا هر زمانی | فرو گیرد به نور ره و نهد جانی
...دبر حجره فرعون آن نور | ز چنان محو دیگ گشته ...
...به هر زارش تا بد زمانی | گشتند چون رانش عشق مرد جهانی
...به هر زمن تا بد با عزاز | چو چو فاتش کرد واند سر اعزاز
...ذره با معروف گشته | ز هر تنی بدین موصوف گردد
...ش نصیب اید پدیدار | شو وا ذره زنی با راه اسرار
...رجان این آوهم اید | ببینی سلطان هر دو عالم
...ن زند دل گردان پاک | چو که بر دل زند حالی شود پاک
...از خویشتن عالی نور پا... | دو گیتی بار هستی تو کرد ...
...ن زان نور گرد مطلق | شجانی ...ون آید تا حق
...صحبت اید با خلاص | خطابش این بود از حضرت خاص
...ابن ...ار شاه ... | بسوی پادشاه جلوه داند

چو از خاص خود شد رسید جام　　نقد و سی بعد و بسرت نا
چو قارون کسی تهی گشت جاوید　　همه تن و دل همه تن گشت جا
چو داود صوت خوب و صنعتم　　بیا تا بدهد این معرفت

مرا محمودی آمد نزد ما هی　　فرا اندیش حرقانی نگا
ولیکن آزمایش را فرستاد　　ایاز خاص محمود را خواند ا
لباس خود در پوشید ابروز　　که من خانه دارم ار شاه و
ولی چون که حرقانی نگاهی　　بدو گفتا خانه جان دارت
بیا ای شاه　　که حق اکنون ترا گردن
تو ای محمود گرچه پادشاهی　　ولیکن دل همی خواهد که
همه ملک جهان داری مسلم　　همه در دست و این می با
چو ملکت عالم پادشاهی　　ولیکن دل همی خواهد که
ملک جهان داری　　همه در دست و این می
اگر محمود را زان بود　　که کوهی مبر او را این علم
که دریاهای نی پایان ضعیف　　جهان پر عطار و معرفت
رها کردان همه از بهر آدم　　برون آمد به دست خو
هما کی این صفت را شد خریدار　　بدست آن صفت آمد

من بهار گشتم زان چه بود | که خود جای پرسش من بود

نان و آب جستم از در تو | شدم بی نان و آبی از بر تو

از مال و نفس خود خورم بار | که از تو وام می خواهم زبی کار

با این همه مشتاقم و دوست | اگر مشتاق من باشی نکو

امی ندانم لیک چه کار است | که دل خون است هر دم کز هزار است

ستغفار تو بیناییت بید | ولیکن جز بر عبودیت نماند

او ندانم تی کار نشد اما | چو مردم کس نه بیند یک همه جا

دم در حقیقت چون ابابس | ولی از خاص محمودت نیاس

ل چون ندارد همه خویش | صفاتی چون ذات درو انیس

م تو نام خویشتن کرد | که اسم خویش اسم او نکرد

ست دستور حکوم | خدا از یک و بود دوری حکوم

با خودی ره کی توان برد | ولی گر بیخودی این می توان کرد

مسک موجوامی بین راه | مباش از اهوی گم در سحرگاه

حا

عنسند استیادان فیروز | که آهوی دشت گاه بدرام شمار روز

نخورد خانهاک و خواری | گل بر شبهی چو دید یک دو باری

رد این حیله در پاکی الکا | سر خود صنوبر صبح ارد سحرگاه

دمی کو واندان هر صبحگاهی    سوی خود ور گشته اندم گاهگاهی

چو اندم بگذرد بر جوی و جانش    شود از ناف آهو نافه روانش

از آن دم مشک او آید پدیدار    در آن دم گرد دوش خلق خریدار

که دانه کیمیای در همه جهانی    گر آن دم مشک گردد در زمانی

چو چونی مشک گردد از دم پاک    تو هم کن که ره و جای سوز خاک

بلی چون حق بر لب جان هم آید    شود حالی به یک جان برآید

خلقهم بیش از این امکان ندارد    که جانم بیش از این فرمان ندارد

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز    ولی این کیمیا در راه دین باز

چو خواهی این کیمیا عزیز کنی    ز جان خود طلب زیرا که برتری

بیا این کیمیا گر مرد راهی    که جان از کیمیا است این آگاهی

ورای این ترا اسرار گفتن    روا نبود مگر بر دار گفتن

ورای این معمای دگر هست    ندانم تا کسی داند از آن خبر هست

بجز وصفش بدان زانی ندارم    که خود دستوری آنی ندارم

بشرح آن اگر اذن آید اجازت    بگویم ور نه اندر پرده بر راز

[illegible]

سخن بیزار از عیش مجید است    فرو تر ما به شعر فسرده است

ز عالمهای یک علوی مجاهد    بگو بیدا که ما گفتیم هر گز

...ب بیرم سخن تا جایگاهی — گر کس ز مهرستانی بصبح راهی
دم عیسی تراست بدامن ودم — چو صبح از قدم ید بیضا نمودم
...چندین باغ کرما یادکارست — جهان چون باغ جنت پرنگارست
جوانمردان بسی شبها تا روز — شونه از نواهای من دل افروز
...ی گر گفته خود داری تیز — نفس چون صبح از دل بشاف
اگر با دور من می زیستی او — بر چونی گر درین بنگرستی او
...لی چون آفتاب ابد بدیدار — نماند صبح را یک ذره مقدار
چو بحر شعر من کامل نهادست — هزاران چشمه را ساحل نهادست
...زان آب چشمه خورشید بلند — که نزل نور زو گیتی بکندست
...روز از بحر شعرم گر بنوشی — ز شمع خویش هرگز سر نبودی
...بانست تیره خواهد گشت خورشید — ولی روشن بود این شعر جاوید
...با در خلد حوران دل افروز — سحرگه عشق می خوانند هر روز
...و شعر من همه توحید پاکست — اگر در خلد بر خوانی چه باکست
ز گنج الهی برگشادم — الهی نامه نام او نهادم
...ر کانی که بنمایند پند — الهی نامه عطار خوانند
...فخر این کتابم پادشاهی است — کالهی نامه از فضل الهی است
...ساقی جانی فرستند — ز علمم هر نفس حوالی فرستند

چو غیر از غیب روزی خواره باشم | چو او در بسته هر جایی که باشم
هم وحشی صفت در کوشه بیکس | ز عالم کاشته حمزه مرا بس
چو این وحشی که حمزه بی قرار است | مرا با حمزه وحشی چه کار است
چو من مجنون کس این ره ره باشم | زدن تا کی در خانه تمامم
چه خواهم کرد عرض طول دنیا | [illegible] عرض [illegible]
مرا ملکی که من دارم جمشید | دکر در با ندهم چیزی [illegible]
چو در ملک قناعت پادشاهم | توانم کرد دایم هر چه خواهم

حکایت

بزرگی با یکی نکمت کذر کرد | نکرنا که بدید کودک نظر کرد
یکی را هست نان و نان خورش بود | دکر [illegible] نان تهی پرورش بود
که این یک از آن نان خورش خواست | که کار من چی نشینی نان خورش [illegible]
دکر گفتا اکر با نیستی [illegible] | که همچون [illegible] نی تا به تک [illegible]
بیا بی نان خورش از من دکر نه | ترا بس نان تنها و دکر نه
چو [illegible] آن کودک [illegible] کار | دوالی [illegible] همچو سنگ در ره [illegible]
نهادن رشته در دندان که سنگ | بیا [illegible] درای و [illegible]
چنان که العقه فرمود [illegible] | که تا آن نان خورش [illegible]
بزرگ [illegible] گفتا [illegible] خرد کودک | اکر بو بودی در کار [illegible]

عته گروی برنان زمانی | ازین یک نوبت اوردی امانی

کنان خورشی هیبت گفتن | که تا چون یک نوبت بایست رفتن

لک تا کی کنی ازین جهانی | برای جیفه‌ای پر استخوانی

سود اجباره عجم را | بدادم نیل نیاری بر دوم را

شعر آری ازیره دم سیل بار که | ... بیک ذره هم در روزگار

ازان سیل ازین کم هم ارزند | برست تلقینی هم نه ارزند

همت که شاعر داشت انکار | کنون بنگر که چون برخواست

بدالله که دردین تا لعم من | بدنیا از همه کس فارغم من

ان چیزی که بایدش از آن است | چرا آرم بسوی پیش از آن و

حکایت

ن بگفت روزی حق برکسی | که او را بود در اسرار دستی

هر چیزی که باید هست آن نیز | انسان حضرت فراغت باز ان

چیزی که ز هر دو جهان است | بهار بود کس نبی نا بود او نست

هر دو جهان دار اسلامت | ... تا گاه جانم این تماست

جان پاک ... | مرا صد ... نوس ... شد

... وهم دمی نه | ولی نه سر عشق و نه جیحی نه

ر بحادم که می بینم جهانست | مرا بس هر دو ای همدم کیست

کفن زیبست گوری کفن در بر | بشکل مرده‌ای بسته بر سر
اجیبش گفت ای نامحرم راز | بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
چنانی خویشتن را ای پرستی | همه گور و کفن را می پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده و بس | [illegible] رسالت ز حق معدوم کرده و بس
جوان آنست [illegible] | برای جان از آن زیل داده در
جو از سر خفتنست گور انست [illegible] | بر زیک لقمه و در گور افتاد
جو مرغی پر برید از دام هستی | بمرد و باز رست از بت پرستی
چنان کس را که نه هدی نه حیاتست | جوا از گور و کفن چندین نجاتست
حجاب [illegible] تو آمد دو [illegible] | که تا مانی ازین بت از خدا باز
همی بت بود گوناگون شکستم | گفتن پیش شعرم بت پرستم
به تیغ چون از خدا این باز گردم | چگونه با خدایم راز کردم
بلای کان مرا در گردن آید | یقین دانم کز آن هم [illegible] آید
سخن چندین که بر تو خواهد [illegible] | اگر بر خویش خواندی صبح یکبار
بقطع از چرخ [illegible] در گذشتی | ز حبل [illegible] بر گذشتی
زهی غصه که از سینه می گفت [illegible] | سگی [illegible] مردم گرفتار
دلا چون [illegible] منزل که هست انجا | نگوسار [illegible] و جاهست انجا
سرا ای [illegible] و جاهی [illegible] | فرو برخوان وای بر [illegible]

...بان بود بی بسی اکنون چو مردان — رسته تیغهای خود را گوش کردان
...ی افت که گویا از زبان خاست — چو صاحب بود از غربت ازان خاست
...م سر زدن دایم از آن است — که او را در دهانها روز بانست
...از دو چون زبان سر زدن دار کام — بی تنگ چون زبان کی داد ایام
...ب عفو تو فرداور محشر — زبانت چون بیلکها گرد داور
...ران هوش تن بازادی سست — که از تو پایه در زبان کلکی گرچه سست
...و چرای گشت همچون کوه خاموش — کفی بر لب چو دریای قرن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون — حکیمی گفت ای شه [illegible]
...و زیر فاک میکنیستی حین کم — چرا میکردی آن چندان ستم
...ریغا و دریغا روزگارم — که دایم چنبر و دریغا مست کارم
...ر ابد روزگار چو دیدم — چرا اسلام خویشتن گلی بردم
...م در خون جان خویش بردم — که تا بودم زبان خویش بردم
...سید بهی نا کم حسیر تو ز — ته عمرم بسر شد در [illegible]
...بان چون صحبتم بسعید مرضی شاد — جوانی داد پیری را عوض داد
...هم بنیم هستم چو جسم و جانی — نخواهم چه که من باشم زمانی
...ز مردان مرا الوا بی نماند — از آن کم زندگی موی نماند

اگر چه از فنا هوئی ندارم — تحسر فانیست از روی ...
ولی بود از همه یاران جدایم — همه خون گشت و دیگر ...
زهی اندوه که با تو چون که دلبر است — زهی هم آتش و هم خون که ...
و در رفتن بدین دریا نهنگ است — ولی تا چون برایم ...
چرا از مرگ جانبازی ندارم — چو نه جسمم نه دل نه هیچ ...
همه غم در آب نه نه رشید — که خواهد شد ...
تهی دستم که کارم بی حاصل ماند — ز حسرت پای ...
کنون در کوه حیران نشستم — ستون گرده بر ...
گرت اندوه می باید حبیبا — بر از یک دم ...
که خدانی غم و اندوه دارم — که گویی بر قلم ...
مرا در دست هر ساعت هزاران — که بر دل درد می بارد ...
چو گل عمر عزیزم بر سر خار — بیابان بردم و من ...
چو بوستان داد بر باد نشستم — نفس در کار ...
... گفته — گر اگر گویم ...
زبان علم ... — زبان ...
چو مستی حیرت چو دیدار نگفتم — چو مستی خاک ...
اگر گویی بگو و بگذر بگویم — چه سازم می سوزم ...

زسر دوام سخن برسید او | ز سجده [illegible] نی برسید از
عزیزا با تو گفتم ماجرایی | خدا را [illegible] دعایی
گر از یک کس دعایی پاک آید | مرا صد نور از آن [illegible] نورناک آید
کسی را چون تو خبری دست بر [illegible] | وگر که [illegible] بهشت [illegible] شد
همان بهتر که [illegible] در [illegible] | سحرگاهی [illegible] باز یاد دعایی
کنون از اصل دل در حلقهٔ خاص | دعایی [illegible] میکو [illegible] عالی
غرض زین گفت و گویم خود دعا هست | که کاری غرض [illegible] از خدا آمست
عزیزا با تو گفتم حال مردان | تو گر مردی [illegible] کن
اگر ذره زین راز روشن است | همه [illegible] ز تو [illegible] نیست
اگر مانم زده باشد درین کار | تا تو چه گری باشد سگوار
دل تو خود ز رعنایی جهانی | که تو چه [illegible] تاریخ دانی
وگر تو عاشقی گم کرده کاری | تو آن افتاده [illegible] گشته کاری
که منحوسی ز گم گشته نشان باز | درین جستن نه [illegible] نکر یا باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب این | چه منحوسی ز جهدی طلبه [illegible]

حکایت

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی | چی آید گفتم ما بو [illegible] چیزی
[illegible] ناکم کرده منحوسی تو [illegible] | بیابی چیز [illegible] کم گرده هر کس

عجب گفتیست اگر خیری وگر شست
که کم ناکرده هرگز ذره‌ای درست

بغایت ضد یکدیگر است گفتی
بسی پشت از آن اول که گفتی

نه بتوان یافتن یکم مستوای گرد
نه خاموشی رسد نه بیان کرد

غرض اینست این جا تو بناسی
سخن ایچ باشی و نه آن هر نباشی

حکایت

بزرگی گفت ایوب پیمبر
که چندان سال گشت از کرم مضطر

ز چندان رنج آهی بود مقصود
چو کرد آهی بکابش داد مقصود

وگر یک ره بسیر آه برآری
بدو گفت اگر آهی برآری

کم از ابلیس بشمرده نامت هست
مزن دم تا نگه‌داره تمامت

عجب سختی گران یک ره نخواست
وزین یک خاموشی راه نخواست

برآهی می‌توان کرد از سر جوش
نه خاموش میتوان بود این عیب بس

چه در باشد این دو جسم و جانی
نه پیدا نه حق پیدا نمانی

وزین دریا نه خاموشی نه گفتار
نه سر گن اندر لایق هر سه بار

چو افسر را چو چندین هیچ هیچی
چگونه هیچ بسی چون هیچ هیچی

هزاران بند داری تا بمیت
چگونه ره بری زاده ستانیت

مگر لطفیست بی خبری نفاقی
ز لطف حق وجب نیدا فیکالی

که چون آن لطف باشد آن نیابی
جهان در ور ز ره درمان ...

حکایت

...اعرابی آمد پیش پیمبر
کنار خویش را محکم ببسته در بر

...و گفتا که من اسلام آرم
اگر گویی چه دارم در کنارم

پیمبر گفت داری یک کبوتر
گرفته دو بچه‌اش را در بر

ز صدق معجز آن صدر رعنا
تعجب ماند آن گمراه جانی

...بدو گفت این که گفتی ای پیمبر
پیمبر گفت حق سلطان اکبر

دران دم هر صدایی از عرب بود
ز بهر آن کبوتر در عجب بود

...زان هر دو کبوتر بچه محکم
بزیر پر کشیدند تا بود در هم

پیمبر گفت ای اصحاب و انصار
تعجب عجب دارید ازین کار

بحق آن خدای کآشکارا
بخلق خود فرستاد است ما را

که بر ما هر دعا کو زد دو جهان نیست
خدا صد بار مشفق‌تر ازاینست

که این مادر بدین دو بچه امروز
گر او شد حامله شفقت امور

حکایت

چنین نقلی درست آمد ز اخبار
که فردا بشنود بانگ که جبار

ز بهد هفتاد بار او ز خویش از حوس
که کس از ترحم او بر تا ز زار

خدا می گوید ... کم بسوز از خر
که روز رستاخیز امروز آخر

...از بنهی بیر تا کی زان گناه
همه نا کرده بی نا کرده انگار

| | |
|---|---|
| عزیزا کار ما سست است با حق | که گر در دست در مانیم با حق |
| جواب ماست با حق ما و دل | روا نبود که تو دشوار مانی [illegible] |

حکایت

| | |
|---|---|
| شبی بو [illegible] همچو سحرگاه | چنان در خواب میدیدی که ناگ[illegible] |
| در آمد بوسعید [illegible] در | فرو بر بخت هر دو عالمی نو[illegible] |
| از و پیر سعید گاهی تسبیح [illegible] خوی | خدایا توجه کردای [illegible] |
| که میسوزم من از غم [illegible] بس | چنین از بوسعید آمد جواب[illegible] |
| که با حق کار ما آسان تر است | که خلق [illegible] سرزنش [illegible] |
| اگر لطف خدا یار تو [illegible] | جهان بر رونق از کار تو [illegible] |
| بصد عصیان اگر مشغول باشی | چو یک طاعت کنی مقبول باشی |

حکایت

| | |
|---|---|
| یکی گفت یک مفسد زنی بود | که در دین همچو کل تر دامنی بو[د] |
| مگر میرفت در صحرا بجایی | پدید آمد میان راه جایی |
| سگی دید [illegible] ایستاده | زبان از تشنگی بیرون فتاد[ه] |
| شفقت ترک کار خویش [illegible] | [illegible] |
| [illegible] بسگ داد و خدایش | گرانی کرد [illegible] |
| شب معراج دیدم همچو ماهش | بهشت عدن دیدم جایگاهش |

...ی کهیک پیکی را از او آبی … چرا بود پس ز حق چندین نوایی
...ر یک دل کنی آسوده یکدم … نوازش بینا ... هر زه عالم
...رای انکه دل بخویشتن باشد … نوازش از ... ی بخشش ...
...ودی معصیت با خود رو بر ... … که تا در بجود ... ی ...
...ودی ابلیسی و ملعونی آمد … منی ... بر ... و بی آمد
...ز ابلیس خود کریال کردی … چو ... خود مکو بی خاک گردی
...را ابلیس نی او ... نیست … که از رحمت امیدش جاوید نیست

حکایت

...رت علی امام عالم افروز … ... میکرد در ... یکروز
...نادش چشم بر ابلیس ناگاه … بدید و گفت کای ملعون گمراه
...بو نه اسلام داری و نه طاعت … چرا کردی میان این جماعت
...چون شد از این تاریک روز … امیدی می بود از حق هنوز
...و شنید این سخن ابلیس ... … زبان بگشود و گفت ای شیخ عالم
...ی را صد هزاران سال جاوید … بر استیدم میان خوف و امید
...یان را بحضرت بوده موجود … بهر سر رشته آن درگه ...
...ی بود انجم ازلیت او … ... بود حد ابدیت او
...ی علی با این همه کار … برانداز از ... خویشم یکبار
...نی بهره نداشت از علو درگاه … که گوهر ... دلیش ناگاه

پاک

اگر بی علتی به بد بردم باز — عجب نبود که فضلت آید باز
چو بی علت شدم هم رانده او — شوم بی علتی هم خوانده او
چو در راه خدا چون و چرا نیست — امید از حق بریدن هم روا نیست
چو قهرش بی علل کرد راندم آغاز — عجب نبود که فضلش خواندم باز
نمیدانم سبب علت الهی — تو دانی و تو دانی تا چه خواهی
یکی را خوانده با صد نوازش — یکی را رانده با صد گدازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی — بحکم تو کسی را نیست راهی
بحق آنکه تو کس را نمانی — که آن ساعت که تو کس را نمانی
ز جودت ناکسی من گدا گیر — ز فضلت در من ناکس نگر کن
نکش در پای پیل قهر ما را — که من دل زهره سوزی ندارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود — بهشت پیل قهرت زور نبود
من غم گشته را دلشاد گردان — نکش تا که هم آزاد گردان
اگر کردم بدی با خویشتن کردم — نه از فضل تو آن بازپس کردم
اگر نیک و گر بد کرده ام من — تو میدانی که با خود کرده ام من
چو از نیک و بدم بی بیزاری — ز هر دو بگذری کارم بسازی
اگرچه بسته نیک و بدم لیک — نمیگویم ز نیک و بر بدم نیک
چو بی علت نبی و نیست دینی — کنون هم نیز بی علت دهی
چو بی علت عطا دادی وجودم — همی بی علتی کن غرق جودم

زهیبت از رخ خود آسانتی تو | گر علت نیست در تحت فنی تو
بدراز کرده من بر ده من | خطی در کش بگیر و گیر دامن
از آنکه کافر که از دین زار گردد | در اول روز ناید کار گردد
چندین سال کفرش از شهادت | به هر غسل و لشتن همین سعادت
ندا آیا گرچه در چون آمدم من | همان انکار کافر چون آمدم
توان کافر و پشیمانم انکار | همی چون او مسلمانم گنهکار

حکایت

مرد در نزع او فتاد از بسطام | بیاران گفت کای قوم نکونام
زنار آرید هم اکنون | کنار یهود قطرین بکن تحیون
دوستی از میان قوم بر خاست | ... زنار باید کار و راست
چگونه باشد ای سلطان اسرار | میان بایزید انکار و زنار
گره خواست زناری زاصحاب | همی آورد کس آن کار را تاب
فکر دشیخ الحاج بسیار | نمیدانست کس قرمان این کار
گفتند اگر از شیخ تقدیر | شفاعت خواست ابایم بدیر
زنار بستن او و زهر دار اصحاب | که تا بر بست و یکبار از دو حجاب
بس آنکه روی را در خاک مالید | بسوز جان و درد دل نالید
افشانه چون از خشم چون بار | وز آن پس از میان ببرید زنار

زبان بگشاد کای قیوم مطلق | بحق آنکه جاویدانی تو ای حق
که چون این دم بر آیدم بنهار | جوان هفتاد ساله گیرم انگا...
به کبر ای تو درین دم بار کرده | بیک فضل تو صاحب راز کر...
من آن کبرم که این دم بار گشتم | چه گردی را آمدم هم بار گشتم
بگفت این و ... بار کرد او | بسی زاری بی اندازه کرد ا...
اگر صد راه افزون آمدم خم | همان انکار کاکنون آمدم ...
چو دانم من همه هیچم الهی | زهیچی این همه پس چه خوا...
چه دانم ور دلی اندازه دارم | ز فال و بنگ ملک تا ... دار...
چه دل دارم چه سر را بسر کن | چه میخواهی خراجم از عرا...
اگر تو عجز می خواهی بس است | ندانم تا چو من عاجز کسی ...
همه جز تو دگر کس می نداند | تو میدانی اگر کس می ندا...
چرا گویم چو دانم ناظری تو | کرا جویم چو دانم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جرم و گنه | تو خود دانی اگر گویم و گر...
چو غایی سر بنهم از آنرا نیست | چه بر جرم ز این سر هی ...
چو از خلقت نه سود و نه زیان | همه رحمت برای عاصیا...

حکایت

بهشت کعبه ابراهیم ادهم | بحق میگفت کای دارای عال...

مرا معصوم دار ولی کنه‌زار | گناهی کان رود زایم نگهدار
یکی هاتف خطابش کرد کای | که این عصمت که می‌خواهی ز دادار
همی بودست از من خلق را خواست | اگر کار تو و ایشان کنم راست
که تا جمله بهم معصوم باشند | همه از رحمتم محروم باشند
اگر معصوم مانند جاودان سست | کو آمرزم آنکه آن زمان
هزاران بحر رحمت بی‌قیاس است | ولیکن بنده را جای هراس است
ندانم که تا در پای جم حقیقت | طریق عقل سرگردان
ندارم از جهان جز نیم جانی | ز دور و از زبان ترجمانی
من از عمر بهبودی ندیدم | چو روی آن ندیدم بس بسی سودی ندیدم
بدون راهم زین بند کاخ | ز نار رهانی می‌توانی
ز سرتا پای من جای لطف هست | که بیرونی هر زمان رحم رسته

حکایت

زندی میان باغ و در وی | بستاده لو و برد و کالی
همی خواست چیزی می‌ندادش | بسی زیرتش تو کان استاده
ان یکبار و دو کاین ایرنج | که تا تو رحم نکنی بار همت هیچ
کردی رحم و از من نقد میجوی | وگرنه همچنان می باش و میگوی
نه گرد رند اندام جمانی | بد و گفتا که کن از جوانی

اگر بر من ز سر در گیری تا پای / توانی دید بی صد زخم یکجای
بگو کان جایگه زخمی رسانم / که بی صد زخم جایی می ندانم
اگر یابی ز زخم خسته جایگاهی / نماند خسته زخم از تو گناهی
چو من از پای تا سر بی جراحت / بجه از پا کی یابم از تو راحت
همه خون چکه مجروحست اکنون / ازین پس دست از راحت اکنون
خدایا ما چو آن رند گدایم / که بر تن منت بی زخم تو جایم
رسن در پای من خندان که چو / جراحت به بود خندان که گویی
دمی آیدم براحت می برآرم / که سر از صد جراحت می برآرم
دمی گر صد جراحت بی تو نالم / زعم چو پیش راحت می نیارم
اگرچه پای تا سر عین زخم / نترسیدم که گر سر بر زدم
غم تو یابدم از عالم تو / ندارم غم چو دارم من غم تو
دریغا جان ندارم صد هزاران / که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرف ها و هوی آید بگوشم / همه ذره های هوی و در خروشم
ترا دیدم چو دیدم خود سر دم / تو زنده شدم وار خود مرده
اگر دانم چنین باشد کمالست / دگر با خویش رفتن در و بالست
خدایا دست این سوزیده دلگیر / خلاصم ده ازین زندان دلگیر
دران حیرت که جان آمد بحلقم / نماندم هیچ امیدی بخلقم

| | |
|---|---|
| همه را بود تسنایی لطف بخش | دلم را تسنایی ابد بخش |
| چو زایل کرد دلم ملک وجودم | مکن بی بهره از دریای جودم |

حکایت

| | |
|---|---|
| چو هارون الرشید آمد به هنگام | بدام مرگ پای آمد گرفتار |
| فرود آمد ز تخت و تاج اسباب | میان خاک بنشست فرش ساخت |
| نهاد آنگه بزاری روی بر خاک | زبان بگشاد و گفت ای داور پاک |
| که ای آنکه هستی حق تعالی | که هرگز نیست ملکت را زوالی |
| کرم کن بر من بیچاره حالا | که ملکش را زوالی آرد پدیدار |
| از آن گفتا این همه غم برنشست | که تا همه و آخرین دم جهان وجود |

| | |
|---|---|
| جوانی شیخ اقطع را اجل پیش | بصدر بی بری بکریست بر خویش |
| بیامد گفت ای شیخ نکو خصلت | ز بیم مرگ می ترسی چنین سخت |
| چنین گفت او که من مشتاق مرگم | بجز مرگی ز عالم نیست برگم |
| ولی از آن همی ترسم بصد باب | که اینها دارم کشتی فتاد غرقاب |
| هم آنگاه لیکن کشتی تمامت | فتد در قعر تا با روز قیامت |
| ... کشته شد کشتی غرق | وگر نه دایما کشتم بهشتی |
| ... در معرض این دو مقامم | از آن گریم که تا اهل کدامم |

| | |
|---|---|
| کسی بر جنگ کشتی رانده صد سال | کنون که غرق کرد و جون نوح وقال |
| ولی امید این سرگشته انست | که حفظ تو قران دم جو ز جانست |

حکایت

| | |
|---|---|
| عزیزی بود جون هر شب بحقحقی | شهادت آر ز سر صدق بگفتی |
| بحق آنکه گفتی کای خداوند | کرم کن این امانت گیر بگذ |
| کامینی جو شود در روی زمین | جه میگویم که عمر تو امین منت |
| که تا وقتی که در مانم تو دانی | در آن دم در ماندگی با من رسانی |
| جو نزدیک اندیشش مرگ جهان سوز | زبانش بسته شد در رهی تا روز |
| جو خفته دم نماند او را زیار و | کشت وه شد زبانش در بیهان |
| شهادت جون بیادا للقضیه | یکی هاتف ز حال اوش ندا داد |
| که هان ای مرد سست این امانت | که هر شب می سپردی از دیانت |
| بدان ناگاه کرد و هر دو بسیار | جو ضایع نیست رنج پاک بکوکار |
| خدایا گر دل خسرا امیدست | ز رحمت نیست از سوی سعید |
| جو غفلت جز به هر هوی سست منتست | اگر بخشی نیک موم عجب ملت |

حکایت

| | |
|---|---|
| امام الدین بسمهاوندی مجلس | چنین گفتست کای خلق خو |
| مذکر را گدای هست عادت | مرا هستا این گدایی بر |

...ب بنده می باید که بدبخت هست — که تا زین زحمت این پیر رسته است
...ب بنده و دیگر دوم گفت — وگر باشد هیچ و دیگر بیش نگفتم
...یان گفت چون من میرم زار — چه خوش باشم بنده باید نیز ناچار
...طبیبانش این پاسخ شنیدند — همی یکبارگی دم در کشیدند
...م مجلس دم پیر او همان گفت — نمی شد بنده هر پیش کس را
...ت کرد پیر و گفت اینجا — نبودم من ز مجلس نایم آگاه
...منم من از ایشان این دلیلی — کند از بنده با من بخیلی
...نجش که بنشست از خلق تقصیر — ولیکن بنده می باید بت سر
...ی گشتیم گرد شهر بسیار — نمی آید چنین بنده کس اقرار
...میگویند اگر در اضطرارم — ولیک از خو...لی بمیرم زارم
...فروشیم هرگز بنده نیز — گزین بسیار باید خورد تشویر
...شنید این سخن آن پیر حاست — چنین گفت او که اندکار من راست
...ین بنده مرا مقصود انگشت — چگویم عاقبت محمود است
...ت او در حلوی روادار — که گردد بنده پیش در انکار
...آزادی کرمی روز پیری — کی شد بنده فروشی در سری
...دایا از چه دل زنده ام من — دلی هم پیرم و هم بنده ام من
...به جمله در تقصیر ماندم — مرا مفروش کاخر پیر ماندم

کنیزی داشت عبدالله مسعود | که صد گونه هنر بود ...
مگر چون احتیاج آمد پدیدار | طلب کرد آن کنیزک را ...
کنیزک را چنین گفت ای وفادار | که روی چاه بسفتی و شانه ...
که ما را بود وقتی چون احتیاج است | که تن را بر هوا ...
کنیزک چون شنید این گفت او گرد | ز دست هوی سعید از سر فرو ...
بآب چشم چون بر روش افتاد | هزاران اشک خون بر روی ...
چو عبدالله مسعودش چنان دید | دو چشمش همچو ابر چون ...
بدو گفتا چرا گرینده ای تو | که می نوز وقتی چون ...
کنون من عهد کردم با تو حالی | که بفروشم ترا گر ای ...
کنیزک گفت من گریان نه زانم | که در حلم فروشی نیست جانم
ولی من زان سبب گریم چنان زار | که عمری کرده ام بس ... کار
که با او زنده شش موی سفیدی | بآن کار آمد تا امیدی
چرا بودم بخدمت بس مرادی | که بفروشی مرا آخر بدرودی
چو اکردم جوانی خرج جایی | که در پیری بیندم ...
چرا پیشم بجای روزگارم | چو درگاهی چنان ...
چو ابر در که عمرم رو بود | نگران هدیت فروشی ...



...بی اچنین چون درگاه بات | بدرگاه وگر چون راه باشد
...وای خواجه جنتی من مفروش | اگرچه من هزاران هیچ هستم
...ور آمد جبرئیل آنگاه حالی | به پیش صد ره بد راه بهلالی
...که عبد ابی بدراکوی ای وفادار | مباش این درد را ... خوار
...سعیدی یافت ور اسلام بیش | خرازادی نخواهد بود ...
...گر از طاعت ندارد هیچ روشنی | سفینه‌م نشت در اسلام موسی
...حه ابا چون سر احلقه نگوییم | میفکن روز سیری ... روز
...الهی غریبم جان سوخته هست | که دوزخ سرای او ...
...ز جانسوزی و دل سوزی چه حرف | رموزی در حسار روزی چه حرف
...بحق غوث ای دانندهٔ راز | کاندر خندق غم مستمند ...
...بدست قهر چون بوهم مگردان | زفضل خویش محروم مگردان
...غم تنگ زبیدم نا کرده انکار | زفضلت کن مرا ای ... سکبار
...بهر نیک وبدی کان من آمد | مرا با کام عشل ... ابله
...اگر تو گواهی کرد ... ار | بخواب غلیم ور مرده انکار
...بحق ... تم تو بلندی | بلندم کن چو ... او بلندی
...نگاهم تمام از درگاهی | مرا اضمای سوی خویش راهی
...م نگشای در فتوت خودم کن | دلم بر باجی و صهوت خودم کن

منم رهین پی اندر تباهی … الٰهی یا الٰهی یا الٰهی

مرا بر هامون زمین گرمی بمانی … که هر چیزی که خواهی میتوانی

مرا بیخود مدار و بیخودم دار … ز خود سیر آمدم این خود نگهدار

نه خود را دانم و نی هیچ کس را … چو تو هستی چه خواهم کرد خود را

بحق آنکه میدانی که چونم … که بیرون آر از این غرقاب خونم

مرا بیخود بخود گردان گرفتار … میاور با خودم هرگز دگر بار

سگم حیران و عریان در اتمام … که در کوی تو بنشستک استخوانم

گر از کوی تو یابم استخوانی … گشنه مشت همای هیچ خوانی

[illegible]

در احوال رخ خود میشد جایی … ز درد دی مستانه جانش جایی

بهر یک پاره کاغذ یافت در راه … بدان کاغذ نوشته نام الله

ز عالم خبر خوبی حاصل نبود … بداد و مشک بستاند و بسوی

دران شب دید وقت صبح خوابی … که گردیدی تو سوی خود خطابی

همای بر فراشته نام ما از خاک … بحرمت کرده هم خوشبوی هم پاک

بنام حقیقت خوبی کردیم … همت پاک جو همت خوشبوی کردیم

خدایا مشک این عطار خوشگوی … بعطر اعظم نامت کرده خوشبوی

جگر عطاران خوش گری بودست … بکنهام منه جا و دانی

خدایا بفضل خود نگاهی درین کن
بنام خویشتن نامآورش کن
که جز از فضل تو رویی ندارد
که از طاعت سر مویی ندارد
تمت الکتاب آنی تمام

م م

[illegible]

هر که عیب دیگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دیگران خواهد برد

[illegible]

بعد [از] هبوط آدم علیه السلام تا [حضرت] نوح
علیه السلام دو هزار و دویست و پنجاه و از
نوح تا ابراهیم علیه السلام یک هزار و هشتاد
سال و از ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد
و شصت و هشت سال و از موسی تا سلیمان
پانصد و [illegible] سال و از سلیمان تا سکندر
هفتصد و هفده سال و از سکندر تا عیسی
[illegible] دو نه سال و از عیسی تا محمد علیه السلام
[illegible] بموجب نسخهٔ تواریخ
[illegible] از ابتدا[ی] حضرت آدم علیه السلام شش هزار
[illegible]